اطلاعات هفتگی

شماره ۳۶۳۱
چهارشنبه ۵ آذر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

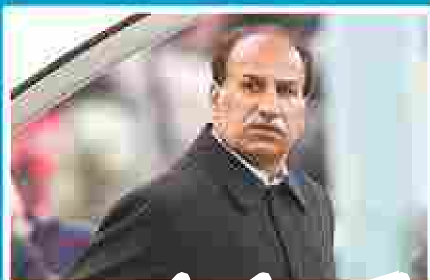


اختصاصی با پرویز برومند:
۲ ماه در ماشینم زندگی کردم

رازهای مربع جادویی
شگفتی‌های قلعه الموت



مرتضی پاشایی: بدون سرطان هم مطرح بودم



واگویه‌هایی از سرطلایی فوتبال ما



دیوار برلین و مرگ رابطه‌ها

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۲۲۲۶۲۲۶-۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۳۱ - چهارشنبه ۵ آذر ۱۳۹۳
۳ صفر ۱۴۳۶ ۲۶ نوامبر ۲۰۱۴



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

نهاد خانواده را دریابیم

آمارهای جمعیتی نشان می‌دهد که امسال نزدیک به هفتاد هزار نفر بیشتر از سال گذشته تولد خواهیم داشت. یعنی میزان موالید چند درصدی افزایش خواهد داشت که در راستای سیاست‌های ابلاغی جمعیت می‌توان آن را ارزیابی کرد. اما در کنار آن آمار ازدواج و طلاق نشانه‌های چندان مثبتی بروز نمی‌دهند. همچنان بیش از هفتاد درصد طلاق‌های صورت گرفته در سالهای اول ازدواج اتفاق می‌افتد. آمار طلاق نیز در جامعه شهری بالاست، گذشته از اینها شاهد گسترش خانه‌های مجردی هستیم و همه اینها می‌تواند به نهاد خانواده و ضرورت حفظ آن آسیب وارد کند. اگر بخواهیم به تبعات چنین رویکردی بپردازیم نیازمند چند صفحه و چند مقاله هستیم، اما همین قدر می‌توان گفت که تغییراتی که در سبک زندگی به وجود آمده و نیز نوسانات اقتصادی و مشکلاتی که در بازار کار وجود دارد همه و همه از جمله عواملی هستند که به نهاد خانواده آسیب می‌زنند. برای حل این مشکلات تنها نصیحت و توصیه و یا موعظه و سخنرانی کافی نیست؛ نیازمند یک اراده جدی در این زمینه هستیم. یعنی مسأله با پرداخت یک وام یا با تقویت ازدواج‌های دانشجویی و مواردی از این دست حل نمی‌شود. ممکن است ما مشوق‌هایی برای ازدواج جوانان قرار دهیم یا مسبب پیوندهایی هم باشیم اما اگر این ازدواج‌ها از بنیان مستحکمی برخوردار نباشند تنها آمار طلاق را بالا می‌برند.

در حال حاضر با قشر وسیعی از زنان خود سرپرست یا بدسرپرست روبرو هستیم که به سختی روزگار می‌گذرانند. آنها مشکلات عاطفی و نیازهای جسمی و جنسی خاص خودشان را دارند منتهی آنقدر درگیر مشکلات معیشتی می‌شوند که ناگزیر به سرکوب آن دسته از نیازهای انسانی خود روی می‌آورند. برخی هم که تحمل کمتری دارند ممکن است زمینه‌های بیشتری برای انحراف پیدا کنند. ناگفته پیداست که چنین رفتارهایی به گسترش روابط نامشروع، ارضای نیازهای جنسی از طرق غیرشرعی و غیر عرفی، روابط آلوده و پرخطر و سستی بنیان خانواده می‌انجامد، لذا بیش از همه مسؤولین جامعه وظیفه دارند که با اقدامات اساسی در راستای تقویت نهاد خانواده گام بردارند.

سیاست گزاری‌ها باید به گونه‌ای باشد که جوانان را برای تشکیل خانواده توانمند کند. در صورتی که در این موارد بیشتر شعار داده‌ایم و اقدامات سطحی و موقتی و زودگذر صورت داده‌ایم و به جای درمان درد به مسکن‌ها روی آورده‌ایم.

سالهاست که با جمعیت جوان و در آستانه ازدواج روبرو هستیم اما گام چندان مهمی برای مسکن ارزانقیمت با متراژ کم که بتواند مورد استفاده زوج‌های جوان قرار گیرد در دستور کارمان نیست.

در همین شهر تهران چه مشوق‌هایی برای ساخت مسکن با متراژ کم وجود دارد؟! به سطح زیربنای واحدها نگاه بکنید تا به خوبی دریابید هیچ مشوق قابل اعتنایی برای آنکه براساس نیازهای جامعه الگوی ساخت و ساز داشته باشیم وجود ندارد.

آپارتمان‌های بالای صدمتر و صدوپنجاه متر فراوانی وجود دارند که نمی‌توانند در این مورد کمک حال قشر جوان باشند.

مسکن استیجاری نیز که در همه جای دنیا با کمک دولت و شهرداری‌ها برای کمک به زوج‌های جوان ساخته می‌شوند در این کشور جوان جایگاهی ندارد و ما با وجود سرمایه‌های فراوانی که صرف کرده‌ایم در مناطق هدف، از این امر کلیدی غفلت ورزیده‌ایم.

در بحث اشتغال توجه چندانی به ضرورت ایجاد بازارهای کار و اشتغال که بتواند بخش قابل توجهی از نیروی کار جوان را به منظور ازدواج و تشکیل خانواده توانمند کند نشان نداده‌ایم.

سبک زندگی تبلیغی ما نیز در رسانه‌های مکتوب و غیرمکتوب و به ویژه در صدا و سیما هیچ تناسبی با سبک زندگی اسلامی و ایرانی ندارد. قناعت، جلوگیری از اشرافیگری و تجمل، پرهیز از اسراف، صرفه‌جویی و... اموری فراموش شده در دستگاه‌های تبلیغاتی ما به ویژه در صدا و سیماست. حتی در نوع فیلم‌های نمایش داده شده نیز چیزی که وجود ندارد مهندسی توقعات و انتظارات جامعه متناسب با امکانات و اقتضائات کشور است.

مجموعه این موانع و اشکالات و اشتباهات باعث می‌شود که ازدواج جوانان و مهمتر از آن پایداری ازدواج با چالش‌های عمده‌ای روبرو باشد.

اگر می‌خواهیم جامعه از آسیب‌ها و ناهنجاری‌های مختلف به ویژه آسیب‌های خانوادگی در امان بماند و نهاد خانواده تقویت شود باید مجموعه‌ای از برنامه‌ریزی‌ها و تصمیم‌گیری‌ها صورت گیرد تا بحث توانمند سازی جوانان به سامان مناسبی برسد در غیر این صورت با شعار و سخنرانی یا مشوق‌های موقتی و کوتاه مدت، نه آمار ازدواج افزایش چشمگیری پیدا می‌کند، نه سن ازدواج پایین می‌آید و نه پایداری ازدواج که مهمتر از خود ازدواج است، اتفاق می‌افتد. ■

از شوخی (بی مورد) بپرهیز زیرا که شوخی نور ایمان تو را می‌برد
●امام موسی کاظم(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

امر به معروف و نهی از منکر

امر به معروف و نهی از منکر از جمله ضروریات دین است. ابعاد و جهات گوناگونی نیز دارد و این امر الهی را خلاصه کردن در حجاب بانوان سخیف کردن دین است و الزام عملی امر به معروف یا نهی از منکر به مخاطب به عهده‌ی آمران به معروف و ناهیان از منکر نیست. وقتی می گوئیم فلانی سیگار نکش؛ سیگار برای شما و محیط خود و جمع زیان آور است در واقع داریم نهی از منکر می کنیم. آیا ما این مجوز را داریم که پاکت سیگار را از سیگاری به زور بگیریم و زیر پایمان له کنیم؟ مسلماً خیر. ما امر می کنیم که دانش آموز برو درس بخوان و یا مطالعه کن. ناخن‌هایت را بگیر. آیا ما می توانیم به زور آن‌ها را وادار به این کارها کنیم؟ خیر.

همه‌ی ما انسان‌ها امر به معروف و نهی از منکر می کنیم. با هر دین یا آئینی که داریم. با هر میزان تقوایی که داریم. پزشکان، حقوق دانان، معلمان، وعاظ و.....

آیا تا به حال شما در زندگی تان دیگران را امر به معروف و نهی از منکر کرده‌اید؟ امکان ندارد که این کار را نکرده باشید. جواب همه‌ی شما مثبت است. اما اگر بخواهیم به زور ارزش‌های اسلامی را به جامعه دیکته کنیم. خدا قبول نمی کند. چرا چون خدا اعمال و عباداتی را قبول می کند که با نیت به قرب الهی باشد. وقتی مخاطب ما این نیت را ندارد عملش مورد قبول خدا واقع نمی‌شود. هنرمندان دینی باید این هنر را داشته باشند که مخاطبین خودشان را مجذوب دین کنند و گرنه با این اعمال هم قداست دین از بین می رود و هم کمک می‌کنند تا سایرین از دین زده بشوند. لذا انجام این عمل واجب و شرایط و نحوه آن ظرایفی دارد که باید بدان توجه کرد.

وقتی آمران معروف و ناهیان از منکر هشدارهای اخلاقی را بدهند دیگر نیازی نیست که خودشان وارد عمل شوند. خداوند اعمال و نیات آن‌ها را می پذیرد و کسانی که از رهنمودهای اسلام شانه خالی می کنند به عذاب دردناکی مجازات می‌شوند. تعیین مجازات و برخورد با ما نیست به عهده‌ی خدا و یا واکنش اعمال آن‌هاست. قدر مسلم اگر این فریضه الهی را با درک و فهم تمام شرایط آن و به نحو مناسب و تأثیر گذار صورت دهیم با اقبال و استقبال جامعه هم روبرو می‌شویم و اگر روش ما نادرست باشد مرتکب نقض غرض شده‌ایم.

ولی ا... رضی – تهران

تنبیه ضامن به جای وام گیرنده!

مدیر عامل محترم بانک ملی و سایر مسئولان مربوطه توجه فرمایند.

اینجانب حدود سال ۷۹ و ۱۳۷۸ خودم هم نمی‌دانم ضامن کسی که اصلاً نمی‌شناسم شده‌ام (در حالی که بانک ملی محترم شعبه خوی از مطالعه پرونده هم خودداری می کند) حال حدود ۱۵ سال است فرد مذکور حتی ریالی پرداخت نکرده و بابت مبلغ چهار میلیون تومان معوقه وام فرد مذکور، حدود ۱۰۰ روز است حساب بنده را مسدود کرده‌اند.

حال سوال بنده این است که ۱ـ آیا مسئولین شعبه بانک ملی خوی در مدت ۱۵ سال کجا بودند و چرا اقدام نکرده‌اند و حتی تذکر و اخطاری نداده‌اند؟

۲ـ در حالی که شخص گیرنده وام حی و حاضر است و همه گونه امکانات دارد چرا بانک محترم اقدامی بر علیه ایشان نمی کند؟

۳ـ آیا بانک محترم نسبت به وصول تمام مطالبات میلیاردی هم این گونه سرسختانه عمل می کند؟ حساب ضامن‌ها را مسدود یا موجودیشان را برداشت می کند؟

محمدصادق صلاحی ـ خوی

تقوای مردان خدا

در احوالات "ملا احمد مقدس اردبیلی عالم و عارف بزرگ" چنین آمده است:

"در سفر بود، یکی از زوار که او را نمی شناخت، گفت: "لباس‌های مرا ببر نزدیک آب و بشوی و چرک آنها را بگیر!"... مقدس اردبیلی قبول کرد. لباس‌های آن مرد را برد و شست و آنها را آورد تا به آن مرد بدهد.

در این هنگام مردم او را شناختند و آن مرد را سرزنش و توبیخ کردند. آن مرد بسیار شرمسار شد. اما مقدس اردبیلی فرمود: "او را سرزنش و ملامت نکنید. اتفاقی نیفتاده! حقوق برادران مومن بر یکدیگر بیش از اینهاست!"

فرستنده: محیا جعفری از کوهبنان

طنز منظوم خوانندگان

صدا و سیما

طبل و دهل و ساز، صدا و سیما
از دور خوش آواز، صدا و سیما
ای کاش به "ملّی" شدنش "میلی" بود
با دست سرافراز صدا و سیما

۶=۱+۵

پنج به علاوه یک از شش برخاست
یادآور شش یا کپی از دربی ماست
دربی و کری خوانی و کل کل‌هایش
جای کری و جواد و اشتون اینجاست

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت ماه سوگواری مولا و مقتدایمان حضرت اباعبدالله الحسین (ع) و با آرزوی اینکه بتوانیم از فیوضات این ماه بهره کافی ببریم و نیز با این درخواست از همه دوستان عزیز خواننده که نامه‌های مربوط به هر بخش را برای همان بخش ارسال کنند و نیز روی یک طرف کاغذ بنویسند.

***

*** امیر عسگری از تهران**

بسیار خرسندم که شما در روزگاری که همه به محیط زیست حمله می کنند و بر مظلومیت آن می‌افزایند افرادی چون شما با این علاقه درباره ضرورت حفظ محیط زیست صحبت می کنند. به هر حال با قاطعیت نمی‌توان گفت که خشکسالی شمالغربی کشور مربوط به بارور نمودن ابرهای موجود در آسمان ترکیه و ارمنستان باشد. در مورد اینکه رودخانه ارس نسبت به دهه‌های پیش پرآبتر شده نیز بنده اطلاعات دقیقی ندارم، اما امیدوارم تمامی ارکان کشور مسأله حفظ منابع آبهای زیرزمینی را جدی بگیرند و حفاظت از محیط زیست و طبیعت ایران به مطالبه واقعی همگانی تبدیل شود. برایتان آرزوی توفیق می کنم.

***مجید کاظمی از گناباد**

خوشحالم که وصول جایزه را به ما اطلاع دادید. به هر حال جوایزی که مجله برای خوانندگان می‌فرستد اعتبار معنوی دارند و چندان ارزش مادی آن مهم نیست که شما هم به آن به درستی اشاره کردید و خوشحالم که از روش مجله استقبال کرده‌اید. سلام شما را به همکاران مورد اشاره رساندم. موفق و پیروز باشید.

***غضنفر پویا از تهران**

درباره روش تبلیغی صدا و سیما در مناسبت‌های مذهبی و عدم تنوع و خلاقیت و ابتکار در این زمینه با شما هم عقیده هستم. تکراری و کلیشه‌ای بودن روش‌های به کار گرفته شده انتقادات جدی به دنبال داشته و دارد. بنده هم سعی می کنم خلاصه‌ای از نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده منتشر کنم تا ان‌شاءالله فرصتی برای اصلاح به وجود آید. موفق باشید.

*** مصطفی بیان از نیشابور**

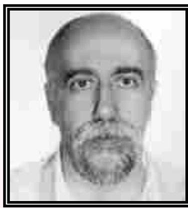
ایمیل جدید شما که به نوعی معرفی کتاب (آواز کشتگان) نوشته رضا براهنی بود را خواندم. به دوستان گفته‌ام که اگر بشود نوشته شما را در یکی از صفحات مجله منتشر کرد، دریغ نکنند. برای شما خواننده فعال آرزوی توفیق دارم.

*** اصغر ستاری از تهران**

نمابر شما به دستم رسید. از لطف شما متشکرم. به دوستان بخش هنری توصیه کرده‌ام که با استاد سلیم مؤذن‌زاده اردبیلی گفتگویی داشته باشند. موفق باشید.

تسلیت به همکار

با خبر شدیم همکار بازنشسته‌مان مرحوم **مصطفی محمدی** از همکاران پرتلاش و با سابقه بخش فنی موسسه اطلاعات به دیار باقی شتافت. ضمن عرض تسلیت به خانواده این مرحوم برای سایر بازماندگان بخصوص همکاران گرامیمان **خانم طاهره محمدی و آقای حامد اکبری** صبر و اجر جزیل آرزومندیم.



سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قدر داشته‌هایت را بدان و از آنها لذت ببر!



مردم شهری می‌خواهند به روستا بروند. روستایی‌ها دوست دارند به شهر بیایند.
کودکان می‌خواهند زود بزرگ شوند. بزرگترها دوست دارند به دوران کودکی برگردند.
شاغلان از شغلشان می‌نالند. بیکارها دنبال شغلند.
فقرا حسرت ثروتمندان را می‌خورند. ثروتمندان از دغدغه می‌نالند...افراد مشهور از چشم مردم پنهان می‌شوند. مردم عادی می‌خواهند مشهور شوند... سیاه پوستان دوست دارند سفید پوست شوند. سفید پوستان خود را برنزه می‌کنند... هیچ کس نمی‌داند تنها فرمول خوشحالی این است: "قدر داشته‌هایت را بدان و از آنها لذت ببر!"

زیبایی می‌ماند

هانری ماتیس نقاش از جوانی عادت داشت هر هفته برای دیدن رنوار بزرگ به آتلیه‌اش برود. وقتی رنوار دچار بیماری ورم مفاصل شد، ماتیس هر روز به دیدنش می‌رفت و برایش غذا، مداد و رنگ می‌برد اما همیشه می‌کوشید به استاد بقبولاند که بیش از حد کار می‌کند و باید کمی هم استراحت کند...
یک روز متوجه شد که رنوار با هر حرکت قلم مو، ناله می‌کند. ماتیس نتوانست تحمل کند. گفت:
استاد بزرگ! آثار شما همین طوری زیبا و بسیار مهمند. چرا اینطور خودتان را شکنجه می‌دهید؟
رنوار پاسخ داد:
ساده است! زیبایی می‌ماند، درد گذراست!

توصیه‌های پابلو پیکاسو



تمام عددهای غیرضروری را از زندگی‌ات بیرون بریز. این عددها شامل سن، قد، وزن و سایز هستند.
وقتی اشک‌هایت سرازیر می‌شوند بپذیر، تحمل کن و به پیشروی ادامه بده.
بهترین سرمایه تو سلامتی‌ات است؛ از آن بهره ببر.
روی خاطرات بد توقف نکن.
هیچ فرصتی را برای گفتن "دوستت دارم" به آنهایی که دوستشان داری، از دست نده.
همیشه به خودت بگو که زندگی تعداد دم و بازدم‌ها نیست، لحظاتی است که قلبت محکم می‌زند:
به خاطر خنده، به خاطر اتفاق‌های خوب غیر منتظره، به خاطر شگفتی، به خاطر شادی و به خاطر دوست داشتن‌های بی‌حساب...

انتخاب

سیاه پوشیده بود، به جنگل آمد... من هم استوار بودم و تنومند... من را انتخاب کرد. دستی به تنه و شاخه‌هایم کشید، تبرش را در آورد و زد و زد... محکم و محکم تر...
به خود می‌بالیدم، دیگر نمی‌خواستم درخت باشم، آینده خوبی در انتظارم بود، می‌خواستم یک قایق باشم، شاید هم چیز بهتری... درد ضربه‌هایش بیشتر می‌شد و من هم به امید روزهای بهتر توجهی به آن نمی‌کردم...
اما ناگهان چشمش به درخت دیگری افتاد، شاید او تنومندتر بود، شاید هم نه...اما حداقل به نظر مرد تبر به دست آن درخت چوب بهتری داشت، شاید هم زود از من سیر شده بود و دیگر جلوه‌ای برایش نداشتم، مرا رها کرد با زخم‌هایم، وا و را برد... من نه دیگر درخت بودم، نه تخته سیاه مدرسه، نه عصایی برای پیرمرد و نه قایق و... خشک شدم... می‌گویند این رسم شما انسانهاست، قبل از آن که مطمئن شوید انتخاب می‌کنید و وقتی با ضربه‌هایتان طرف مقابل را آزار می‌دهید او را به حال خودش رها می‌کنید!!!
ای انسان تا مطمئن نشدی تبر نزن! تا مطمئن نشدی احساس نریز! دیگری زخمی می‌شود، خشک می‌شود...

نیلوفر گردان

مشتمان را باز کنیم تا آزاد شویم!



بومیان آفریقا روی تنه درخت حفره‌هایی ایجاد می‌کنند و در این حفره‌ها گردو می‌گذارند. میمون‌ها به هوای خوردن گردو دست خود را داخل این حفره‌ها می‌کنند و وقتی گردو را در مشت می‌گیرند، دیگر نمی‌توانند دست خود را بیرون بیاورند.
میمون همچنان جیغ می‌زند و بالا و پایین می‌پرد اما به فکرش نمی‌رسد که برای رهایی دستش را باز کند و از دام آزاد شود و در نهایت شکار شکارچیان می‌شود.
افکار غلط و آرزوهای دست نیافتنی ما، گردوهای ما هستند. اگر آنها را رها کنیم، آزاد می‌شویم.
بنابراین نه مشتمان که ذهنمان را باز کنیم تا آزاد شویم!

چانه نزنیم!

در روم باستان، عده‌ای غیبگو جمع شدند و آینده امپراتوری روم را در ۹ جلد کتاب نوشتند سپس کتاب‌ها را به تیبریوس عرضه کردند. امپراتور روم پرسید: بهایشان چقدر است؟
گفتند: یکصد سکه طلا.
تیبریوس آنها را با خشم از خود راند. غیبگوها سه جلد از کتاب‌ها را سوزاندند و بازگشتند و گفتند: قیمت همان صد سکه است!
تیبریوس خندید و گفت: چرا باید برای چیزی که شش تا و نه تایش یک قیمت دارد، بهایی بپردازم؟
غیبگوها سه جلد دیگر را نیز سوزاندند و با سه کتاب باقی مانده برگشتند و گفتند: قیمت هنوز همان صد سکه است.
تیبریوس با کنجکاوی تسلیم شد و تصمیم گرفت که صد سکه را بپردازد اما اکنون او می‌توانست فقط قسمتی از آینده امپراتوریش را بخواند.
مرشد می‌گوید: قسمت مهمی از درس زندگی این است که با موقعیت‌ها چانه نزنیم.

محمود جعفری و مریم پارسا

مومن برای مومن برکت و برای کافر اتمام حجت است
●امام حسن عسکری (ع)

ایران و جهان

*فرمانده معظم کل قوا در دانشگاه افسری امام علی (ع): پیام اسلام ناب، آسایش، سربلندی و زندگی امن است
*افشای طرح غرب برای تجزیه سوریه توسط رسانه‌های آمریکایی
*رئیس جمهوری: طرح تحول سلامت تا دستیابی به اهداف کامل ادامه می‌یابد
*معاون اول قوه قضاییه: اگر پیشگیری از جرم نکنیم قاضی کم می‌آوریم
*نخست وزیر عراق: تکلیف داعش را به زودی یکسره می‌کنیم
*دکتر ظریف: امیدوارم سوم آذر روز پیروزی ملی باشد
*شهر "درنه" لیبی به اشغال داعش درآمد
*زنگنه: صادرات نفت با لغو تحریم‌ها ۲ برابر می‌شود
*گردش مالی مواد مخدر در ایران سالانه ۱۰ هزار میلیارد تومان است
*آیت ا...هاشمی رفسنجانی: فرماندهان دیپلماسی پیروزی جاودانی را نصیب ایران می‌کنند
*فرانسه: ایران حق برخورداری کامل از توان هسته‌ای صلح آمیز را دارد
*وزیر خارجه آلمان: شانس توافق هسته‌ای در بالاترین سطح ممکن است
*نجفی: با مجوز رهبری در وزارت علوم هستم
*دیده‌بان حقوق بشر: تخریب منازل فلسطینیان توسط اسرائیل جنایت جنگی است
*نیروی دریایی ارتش به اژدر فوق پیشرفته تجهیز شد
*دولت اراضی واگذاری شده صنعتی راکد را بازپس می‌گیرد
*۱۰ هواپیمای زمینگیر در انتظار سرنوشت مذاکرات هسته‌ای در سوم آذر
*ساره جوانمردی، ورزشکار زن سال آسیا شد
*مجازات‌های اسیدپاشی سنگین می‌شود
*نایب رئیس مجلس: فرهادی کاندیدای وزارت علوم از مجلس رای اعتماد می‌گیرد
*معاون وزیر تعاون از افت شدید قدرت خرید کارگران در برابر هزینه‌ها خبر داد
*احمد پورنجاتی نماینده مجلس ششم: احتمالا عکس امام(ره) در سال ۸۸ در استودیو پاره شده بود
*همتی، رئیس شورای عالی هماهنگی بانک‌های دولتی: کاهش نرخ سود بانکی قطعی شد
*رئیس کل بانک مرکزی: برای تزریق نقدینگی تحت فشار نیستیم
*اوباما ماموریت نظامی آمریکا در افغانستان را تمدید کرد
*غنچه قوامی از اتهام‌های جدید تبرئه شد

از جهان سیاست

رضا کیان

انتخابات برزیل، چپ گرایی مردمان

اولین نکته قابل توجه در مورد حاکمیت چپ گرایان در برزیل، تفاوت شیوه چپ‌گرایی این کشور با اغلب دولت‌های چپ و به خصوص در آمریکای لاتین است

کمتر از یک ماه پیش بود که برزیلی‌ها در یکی از نزدیک‌ترین رقابت‌های انتخاباتی تاریخ این کشور و در مرحله دوم از انتخاباتی که شرکت در آن اجباری است، مجددا خانم جیلما روسف، نامزد حزب چپ گرای کارگران را در برابر ایسیو نوس، نامزد حزب راست میانه‌ی سوسیال دموکرات برزیل به ریاست جمهوری برگزیدند. نتیجه این انتخابات به دلیل الکترونیکی بودن آراء، به سرعت مشخص شد و بدین ترتیب حاکمیت چپ گرایان بر وسیع‌ترین و پرجمعیت‌ترین کشور امریکای لاتین، پنجمین کشور پرجمعیت و هفتمین اقتصاد جهانی که از سال ۲۰۰۳ با پیروزی لولا داسیلوا آغاز شد تا پایان سال ۲۰۱۸ همچنان تداوم خواهد یافت.

درطی مدت ۱۲ سال حاکمیت چپ گرایان، برزیل شاهد دستاوردها و نتایج شگرفی در حوزه‌های اقتصادی، اجتماعی و بین المللی برای برزیل بوده است به نحوی که این کشور را از یکی از کشورهای بدهکار جهان که دارای مشکلات عدیده اقتصادی و اجتماعی همچون تورم، بیکاری، فقر و نابرابری شدید اجتماعی بود، به هفتمین اقتصاد جهانی، عضو گروه ۲۰، عضو بریکس، یکی از قدرت‌های نوظهور و دارای حدود ۳۸۰ میلیارد دلار ذخایر ارز و طلای جهانی تبدیل نمود که به پشتوانه ارتقای وضعیت اقتصادی خود، داعیه مشارکت بیشتر در ساختارهای سیاسی و مالی بین المللی را در سر می‌پروراند.

از نظر اجتماعی نیز این کشور در پرتو برنامه‌های حمایت اجتماعی از قشرهای محروم و فقیر جامعه از جمله از طریق برنامه ارائه کمک مالی مستقیم و مشروط به فقیرترین خانواده‌های کشور (مشروط به انجام واکسیناسیون و مشارکت فرزندان در مدارس) و چند برنامه مشابه دیگر توانست از سال ۲۰۰۳ تاکنون ۳۶ میلیون برزیلی را از فقر شدید خارج نماید و ۴۲ میلیون نفر نیز به طبقه متوسط وارد شدند. اکنون حدود ۵۵٪ جامعه برزیل در طبقه متوسط محسوب می‌شوند و وضعیت اسفبار بهداشتی و آموزش پایه در آن کشور را نیز تا حدی بهبود بخشد که تحولی تاریخی در این کشور بوده است. اولین نکته قابل توجه در مورد حاکمیت چپ گرایان در برزیل، تفاوت شیوه چپ گرایی این کشور با اغلب دولت‌های چپ و به خصوص در امریکای لاتین است چرا که دولت چپ برزیل از نظر اقتصاد داخلی به نظام اقتصاد بازار حاکمیت بخش خصوصی احترام گذاشته و در جهت ادغام در اقتصاد جهانی حرکت کرده و از نظر سیاسی نیز به طور کامل به قواعد مردمسالاری پایبند بوده است و احتمالا تفاوت عمده این کشور با کشورهای غربی را شاید بتوان در پررنگ تر بودن برنامه‌های حمایت اجتماعی دولت و همچنین برخی مواضع سیاست خارجی آن برشمرد و لذا از برخی افراط و تفریط‌های معمول دول چپ منطقه به دور بوده است.

دولت برزیل در طی این سه دولت چپ گرا، بویژه

سودای قطر برای سازمان ملل

شیخ حمد، نخست وزیر سابق قطر خود را برای دبیر کلی سازمان ملل کاندیدا کرده است!

تحولات جدید در منطقه عربی همانند طوفانی سهمگین سراسر منطقه را فراگرفته و محورهای متعددی را در منطقه درگیر خود ساخته است. اکنون شاهدیم که چگونه دنیا و جامعه جهانی مشغول این تحولات شده‌اند. در این میان نقش سازمان ملل می‌تواند بسیار تعیین کننده باشد، اگر چه شاهدیم در طول این مدت نقش سازمان ملل بیش از آن که آرام کننده باشد اوضاع را پیچیده‌تر کرده است. شاید بر همین اساس است که شیخ حمد بن جاشیم، نخست وزیر و وزیر امور خارجه سابق قطر صحبت خود را تکرار می‌کند و می‌گوید که خود را نامزدی قوی برای جانشینی بان کی مون، دبیر کل سازمان ملل می‌داند. آن چه بیش از همه او را ترغیب می‌کند که عهده‌دار این نقش شود تحولی است که فکر می‌کند می‌تواند در سازمان ملل ایجاد کند و سیاست فعال تری را همانند یک جوان (او ۵۴ ساله است) در آن پیش ببرد. او فکر می‌کند که نزد جریان‌های سیاسی از وجهه سیاسی و دیپلماتیک لازم برخوردار است و می‌تواند پرچم مشروعیت بین المللی سازمان ملل را با نزدیک کردن به تحولات جهان عرب و دنیای اسلام برافرازد.

اما همه کسانی که او را می‌شناسند، می‌دانند که او چهره سیاسی شایسته و برجسته‌ای برای این کار

سرزمین قهوه



در هشت سال اول (در طی دو دولت لولا داسیلوا (۲۰۱۰-۲۰۰۴) در عرصه سیاست خارجی، بر متنوع سازی شرکای سیاسی واقتصادی برزیل، توسعه دامنه حضور و نفوذ در افریقا، خاورمیانه و غیره تاکید داشته است. ضمن اینکه اتخاذ سیاست‌های نسبتا مستقل در حمایت از دولت‌های چپ و تلاش برای ایفای نقش بیشتر در منطقه خود و همچنین سیاست‌های بین المللی و خاورمیانه‌ای آن کشور، علاوه بر اینکه وجهه آن را نزد کشورهای در حال توسعه ارتقاء داده بود، باعث تنش در روابط برزیل با غرب بویژه امریکا گردید که این امر در سال‌های پایانی دولت دوم لولا داسیلوا نمود بیشتری داشت.

با این وجود در طی چهار سال گذشته عملکرد خانم روسف اندکی متفاوت با روند دوره لولا بوده است. وی با ویژگی‌های شخصیتی و مدیریتی خاص خود برای حفظ و گسترش ائتلاف متکثر سیاسی با حدود ۱۰ حزب مختلف و همچنین چهره‌های تاثیرگذار با چالش‌های جدی مواجه بود. در حوزه اقتصادی نیز خانم روسف در طی چهار سال اول دولت خود اگرچه توانست تورم رسمی را در سطح پایین کمتر از ۶٪ حفظ کند و وضعیت اشتغال نیز بسیار مطلوب بوده است (در آوریل سال جاری نرخ بیکاری حدود ۵٪ بوده است) ولی در کل شاخص‌های کلان اقتصاد برزیل مطلوب نبوده است چرا که در نتیجه تداوم بحران مالی و اقتصاد جهان و نمایان شدن اثرات آن بر برزیل از یک سو و نوع سیاست‌های اتخاذ شده از سوی دولت از جمله دخالت و تلاش برای کنترل و هدایت بیشتر بازار مالی و اقتصادی، بی‌اعتمادی بخش خصوصی و سرمایه گذاران داخلی و خارجی، رکود رشد و توسعه این کشور و نوعی بازگشت به عقب را در پی داشته است که بسیاری را نسبت به تداوم روند توسعه در دهه گذشته ناامید کرد.

به عنوان مثال رشد اقتصادی برزیل که در سال ۲۰۱۰ بیش از ۷٪ بود ولی در طی چهار سال گذشته روندی افولی داشته است. به نحوی که در سال ۲۰۱۱ برابر با ۲/۷٪، در سال ۲۰۱۲ تنها ۰/۹٪ و در سال ۲۰۱۳ نیز ۲/۳٪ بوده است. پیش بینی رشد اقتصادی برای سال ۲۰۱۴ نیز ۱/۶۵٪ و برای سال ۲۰۱۵ نیز حداکثر ۲٪ است. برزیل در بین کشورهای عضو بریکس نیز کمترین رشد اقتصادی را داشته است. توازن تجارت خارجی این کشور نیز که در سال ۲۰۱۰ بیش از ۱۲ میلیارد دلار بود در سال ۲۰۱۳ به ۲/۶ میلیارد دلار رسید که پایین ترین حد خود در طی ۱۳ سال گذشته بوده است و در نه ماهه اول سال جاری میلادی نیز منفی بوده است.

در حقیقت برزیل در دوره خانم روسف، کمترین میزان رشد تولید ناخالص داخلی خود را از ابتدای دهه ۱۹۹۰ تاکنون تجربه کرده است و دیگر به هیچ وجه جذابیت گذشته را برای سرمایه گذاران داخلی و بین المللی ندارد. همین امر دستاویز انتقادات گسترده‌ای از وی و حزب متبوعش در چند سال اخیر و بویژه در دوران مبارزات انتخاباتی بوده است به نحوی که ایسیو نوس رقیب راست گرای وی، بهبود وضعیت اقتصادی برزیل و بازگرداندن کشور به ریل رشد و توسعه مجدد را سرلوحه برنامه‌های خود قرار داده بود.

در عرصه سیاست خارجی نیز، خانم روسف با تمرکز و تاکید بیشتر بر حل مشکلات زیرساختی داخلی از جمله حمل و نقل، آموزش و بهداشت از یک سو و بی تجربگی و بی علاقگی به مسائل بین المللی و بویژه تمایل نشان ندادن به ورود به مسائل چالش برانگیز بین المللی (بر خلاف سلف خود)، ضمن اینکه برخی از جاه طلبی‌های سال‌های گذشته برزیل را عملا به کنار نهاد، تلاش نمود تا حدی روابط برزیل با ایالات متحده را بهبود بخشد. هر چند در نتیجه برخی سیاست‌های امریکا از جمله سیاست کاهش ارزش دلار و مخالفت برزیل با آن و سپس افشای جاسوسی امریکا از رئیس جمهور و دیگر مقامات ارشد و شرکت‌های تجاری برزیل و برخی تحولات منطقه‌ای و داخلی دیگر، موفقیت چندانی در این حوزه حاصل نشد.

در نتیجه چنین عملکردی در چند سال اخیر بود که نظرسنجی‌های ماههای گذشته از خواست جدی جامعه برزیل برای تغییر روند امور و در پیش گرفتن سیاست‌هایی جدید حکایت داشت. بخشی از این خواست برای تغییر در تظاهرات اجتماعی بی سابقه سال گذشته میلادی و با شدتی کمتر در سال جاری و همچنین در رای بسیار بالای رقیب راست گرای دیرینه این حزب (۴۸/۴٪ آراء) نیز نشان داده شد. حال باید دید که با پیروزی مجدد خانم روسف، چهار سال دوم دولت وی (و چهارمین دولت پیاپی حزب کارگر) به چه نحوی به این خواسته‌ها پاسخ خواهد داد. چرا که عملکرد وی بر آینده حیات سیاسی حزب وی و رویکرد چپ در برزیل نیز تاثیر خواهد گذاشت. ■

نیست. او شریک امیر سابق قطر در ساخت قطر مدرن که بتواند نقشی فعال‌تر و حیاتی‌تر و در عین حال جنجالی‌تر در منطقه داشته باشد، بود. او پشت بهار عربی ایستاد اما هنوز فراموش نشده است روزی که از کنفرانس "ژنو یک" درباره سوریه با خشم بیرون آمد چرا که وقتی که گفت: "خواستار تشکیل حکومت سوریه جدید با صلاحیت‌های کامل بعد از کناره گیری اسد هستیم" ،سرگئی لاوروف، وزیر امور خارجه روسیه به میان حرفش پرید و گفت: "کلمه کناره گیری اسد را از حرف‌هایت حذف کن" و بعد از آن، کنفرانس را ترک کرد و طبیعتا اجازه نداد پرداختن به مساله سوریه ادامه یابد در حالی که شیخ حمد تقریبا خیره فقط نظاره گر واکنش روسیه بود. وقتی که امیر قطر از قدرت کنار رفت هیچ کس تصور نمی کرد که بعد از ۲۰ سال کار دیپلماتیک و نخست وزیری حکومت قطر، بعد از آن که شکست‌های بارزی در کار خود در درون جامعه عربی خورد، به سراغ کارهای خصوصی‌اش برود، چرا که همان طور که یکی از مسئولان اروپایی می گفت: "او بولدوزر سیاسی است که خلاء موجود در جامعه سیاسی عربی را پر کرده است."

روزنامه تلگراف می گوید که دوحه عملیات تبلیغاتی برای نامزدی او با هدف تصرف دبیر کلی سازمان ملل را برای جانشین بان کی مون که قرار است دور دوم مسئولیتش در سال ۲۰۱۴ به پایان برسد، آغاز کرده است. قطر از طریق خود شیخ حمد نقش اساسی در به قدرت رساندن بان کی مون به سمت دبیر کلی سازمان ملل ایفا کرد.

اما قصه فقط تمایل شیخ تمیم بن حمد برای رسیدن به این سمت با هدف دور کردن او از مردان سیاسی قطری، آن طور که این روزنامه می نویسد، نیست، چرا که کسی که این سمت را به دست می گیرد مسئولیت‌های سنگینی در برابر تحولات طوفانی جهان عرب و جهان اسلام دارد. هیچ کس نمی تواند تصور کند که او بتواند شبکه روابط بین المللی گسترده



و فعالی ایجاد کند و همانند فعالیت‌هایش در جامعه عربی در آن جا نیز فعال باشد.

این روزنامه می نویسد که افراد بسیاری هستند که از جانشینی شیخ حمد به جای بان کی مون حمایت می کنند اما بر اساس آن چه وی در نخستین مصاحبه مطبوعاتی‌اش بعد از خروج از قدرت بیان کرد، می توان گفت که او در سایه‌ای فرو رفته که به این سادگی‌ها امکان خروج از آن را ندارد! ■

از ادب دور است شادمانی کردن در حضور شخص محزون

امام حسن عسکری (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

صرفه‌جویی سیاسی

با این تغییر ساده و کوچک، می‌توان از اتلاف انرژی سیاسی در کشور که گاه بسیار شدید می‌شود و اتفاقات اخیر نمونه روشنی برایش بود، جلوگیری کرد

پس از رد شدن چهارمین فرد معرفی شده از سوی رئیس‌جمهور برای تصدی پست وزارت علوم از طرف مجلس شورای اسلامی و بعد از رأی نیاوردن لایحه‌ای که دولت برای اصلاح قانون بودجه سالانه به مجلس تقدیم کرد، در حالی که خود نمایندگان مجلس هر سال تقاضا داشتند که شیوه سنتی نوشته شدن قانون بودجه سالانه باید تغییر کند، کاملاً معلوم شده است که میان اکثریت نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی در این دوره و سلیقه سیاسی ـ اقتصادی دولت، اختلاف انکارناپذیری وجود دارد. اظهارنظرهای گوناگون وزرای دولتی و نمایندگانی که به جناح اکثریت مجلس تعلق دارند نیز این اختلاف دیدگاهها را که در چند مورد اختلاف نظر یا اختلاف سلیقه‌های عمیقی هم هستند، به روشنی نشان می‌دهد. البته این اختلاف سلیقه چندان غیرطبیعی هم نیست وقتی که دولت و اکثریت مجلس در تقسیم‌بندی‌های سیاسی امروز ایران، متعلق به دو جناح و دو دیدگاه سیاسی مختلف هستند. اما در چنین شرایطی، یک نتیجه به طور مداوم تکرار می‌شود. اینکه وقت فراوانی از کشور، آن هم در بالاترین سطوح تصمیم‌گیری، گرفته می‌شود تا امور اجرایی یا قانونگذاری به انجام رسد. نمونه انتخاب وزیر علوم، این اتلاف انرژی و سرمایه را خوب به نمایش گذاشت. مذاکراتی که بارها تکرار شد و نتیجه نداد و رفت و آمدهای رئیس‌جمهور به مجلس و در نهایت تصویر ناخوشایندی که از اختلاف میان دولت و مجلس در جامعه انعکاس می‌یافت. این اختلاف، اختصاص به دولت یازدهم و مجلس نهم هم ندارد که



مروری بر مجالس و دولت‌های سی و چند ساله گذشته هم این اصطکاک را بارها و بارها تائید می‌کند. شاید از همین جا بود که پیشنهادهایی هم برای تغییر ساختار ارتباط دولت و مجلس، از ریاستی به پارلمانی و تغییر اختیارات مجلس و دولت در سال‌های اخیر هم مطرح شده که البته چنین تغییرات وسیعی، هم به تغییر قانون اساسی و انتخابات و هم به پژوهش‌های فراوان حقوقی ـ سیاسی و نیز به صرف هزینه قابل ملاحظه‌ای نیاز مند خواهد بود. اما یک راه حل بسیار ساده و سهل‌الوصول هم برای رفع این دوگانگی میان دو قوای مجریه و مقننه در نظام سیاسی ایران وجود دارد. راه حلی

فقر، دود، صدا

دولت برای اخراج دود و صدای موتورسیکلت‌های بنزینی از شهرها علاوه بر آنچه تاکنون انجام داده، ظاهراً باید یک پول بزرگ دیگر هم کنار بگذارد

پیش فروش موتورسیکلت‌های برقی از این هفته آغاز شده و پروژه بزرگ حذف موتورسیکلت‌های بنزینی از شبکه حمل و نقل کشور به این ترتیب رسماً از این هفته کلید خورد. موتورسیکلت‌هایی که حتی تصور نبودنشان در شهرها بسیار سخت شده چرا که هم تعدادشان به چند میلیون رسیده و هم کوچه و خیابان و شهر و روستایی نیست که در آن پای موتورسیکلت یا موتورسیکلت‌هایی باز نشده باشد و نه تنها آلودگی هوا را باعث می‌شوند که آلودگی صوتی فراوانی هم ایجاد می‌کنند و هر چند سرعت عبور و مرور و امکان فرار از برخی ترافیک‌های سنگین را فراهم می‌کنند ولی آلودگی غیرقابل گذشتی در محیط‌های زندگی به ویژه در شهرها به هم زده‌اند. در حالی که موتورهای برقی از کنار شما عبور می‌کنند بی آن که هیچ صدایی بشنوید یا هیچ دودی استنشاق کنید. حتی تصورش هم حالت خوشی به همراه دارد؛ اینکه موتورسیکلت‌های شهر هیچ دود و صدایی نداشته باشند و احتمالاً با برقی شدن، اندکی هم آهسته‌تر حرکت کنند! اما اعلام



قیمت‌های ۸ الی ۱۲ میلیون تومانی برای فروش آنها، اندکی این رویای زیبای اخراج موتورسیکلت‌های قدیمی را دور از دسترس می‌کند، به ویژه که صاحبان

رها کردن ۳ و ۴

تجربه ۱۸ ساله گذشته می‌گوید، شاید بهترین تصمیم، رها کردن قطعات ۳ و ۴ بزرگراه تهران ـ شمال باشد

معاون اول رئیس‌جمهور شخصاً به بازدید از پروژه بزرگراه تهران ـ چالوس رفت و وزیر راه و رئیس بنیاد مستضعفان را نیز با خود برد تا پس از بازدیدی طولانی و بررسی‌های فراوان بگوید قطعه اول این بزرگراه از تهران تا شهرستانک سال ۹۵ افتتاح خواهد شد. قطعه چهارم هم که بخشی از آن افتتاح شده و ادامه آن هم در جریان است. به این ترتیب اگر این بار این وعده درباره این جاده ۱۸ ساله درست باشد، تا دو سال دیگر نیمی از این راه کامل خواهد شد و رفت و آمد از تهران به شمال از این مسیر کوتاه تنها ۲/۵ ساعت طول خواهد کشید. برای ساخت قطعات ۳ و ۴ این پروژه که تنها از میان کوهها و با حفر تونل‌های طولانی ممکن است، هنوز تاریخی اعلام نشده ولی تجربه ۱۸ سال گذشته و تخریب‌های احتمالی محیط زیست



که شـبیه آن در ادغام انتخابات ریاسـت جمهوری و شوراها و نیز ادغام و هم زمانی انتخابات مجلس شورای اسلامی و مجلس خبر گان قانون اساسی آزموده شد. از آنجایی که میان انتخابات ریاست جمهوری در ایران و انتخابات مجلس شورای اسلامی حدود ۲ سال فاصله است، در بسیاری موارد سلیقه حاکم سیاسی میان رأی دهند گان در این دو مقطع که حدود ۲ سال با هم فاصله دارند، متفاوت است؛ به ویژه عملکرد دولت و مجلس گذشـته هم در رفتار و سـلیقه سیاسی رأی دهند گان اثر گـذاری قابل توجهـی دارد. به این ترتیب بااند کی تغییر قانون، می توان به وضعیتی رسـید که انتخابات مجلـس و دولت، به طور هم زمان انجام گیرد تا فاصله و اختلافی میان سلیقه سیاسی شرکت کنند گان در این دو انتخاب مهم و اثر گذار وجود نداشته باشد.

در ایـن صـورت بی آنکه نیازی به تغییر سـاختار روابط سیاسـی و قوانین وجود داشـته باشد، هماهنگی بسـیار بیشـتری میان این دو قوه ایجاد شده و حرکت رو به رشـد کشـور، تسهیل خواهد شد و پس از ۴ سال هـم اگر رأی دهنـد گان از عملکـرد دولت و مجلس خوشنودی کامل نداشتند، می توانند به سلیقه سیاسی رقیب اجازه دهند که بخت خود را در اداره امور اجرایی و قانونگذاری ایران امتحان کند. ■

ایـن میلیون ها موتور، تنها چند صـد هزار تومان برای خریـد آن هزینـه کـرده بودنـد و حال بـرای تغییر و تعویـض همان ها باید حـدود ۱۰ برابر پرداخت کنند، بهایـی نزدیک به بهای یک خودرو دسـت دوم: دولت البته وعده وام های کلان برای خریداران داده اسـت اما این وام ها هم سرانجام تاریخ سررسیدی خواهند داشت و پرداخت آن برای برخی صاحبان موتورسـیکلت های فعلـی کـه تنها ۲۰۰ یا ۳۰۰ هـزار تومان ارزش دارند، چندان سـاده نیسـت. اگر دولت قصد دارد گام بلندی برای رفع آلودگی شـهرها از دود موتورها و صدایشان بردارد، ظاهراً باید در کنار آنچه تاکنون انجام داده، رقم قابل ملاحظه‌ای به عنوان وام های بلاعوض یا سوبسید خرید موتورسـیکلت های برقی، کنار گذارد که در غیر این صورت، شـاید فقر اجازه ندهد دود و صدا تا سال ها از شهرهای ایران دور شود. ■

والبته هجوم میلیون ها ساکن تهران به شمال در صورت تکمیل این راه، می گوید که از معاون اول رئیس جمهور و وزیر راه باید درخواست کرد که قطعات ۳ و ۴ را رها کنند و سـرمایه‌ای را که می خواهند اینجا هزینه کنند، صرف بهبود جاده‌های دیگر شـمال کشور کنند که در این صورت هم رفت و آمد تهران به شـمال تسـهیل خواهد شد و هم هزینه کمتری صرف خواهد شد و هم وعده‌های بیشـتری عملی خواهد شد و از همه مهمتر، وجـود کوههای البرز و قدری طولانی بودن راه، باعث خواهد شـد سرزمین های سرسـبز شمال، برای زمان بیشـتری از خطر حمله پایتخت نشینان برای تفریح و سکونت در امان بمانند. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی زنانه و مردانه

مدتی سـتون زبانشناسـی سنگین و گاه اندوهبار بود. در قطره‌ی این هفته آن را کمی عمومی تر می کنم تا قطره‌ای محظوظ شـوید. نیم قطره از این دو سـتون زبانشناسـی آقایـان اسـت و نیم قطـره‌ی دیگرش زبانشناسی خانم هاست و چون خانم ها تاج سرِ آقایان هسـتند، از خانم هـا آغاز می کنم: اگـر زنی به مردی گفـت: امروز چندم برجه، بـه این معنی بگیرید که از پول مول چه خبر؟ و اگر گفت: حق با شماس عزیز دلم، یعنی دیگه حوصله مو سر بردی! اگر با لبخند پرسید: از مامانـت اینا چه خبر، یعنی: "کور خوندی! فکر کردی نفهمیدم دیشب جلسه نبودی و خونه‌ی مامان جونت بودی؟" در تقویم خانم ها، زمان در شـرایط گوناگون معناهای دیگری خواهد داشت. مثلاً اگر دارند آرایش می کننـد و می گویند پنج دقیقـه دیگه حاضرم، یعنی نیم سـاعت. اما اگر شما در حال تماشای فوتبال باشید و بگوییـد نیم سـاعت به آخر بازی مانـده، دو دقیقه بعد می پرسـد: "این نیم ساعت هنوز تموم نشده؟" از کلمه‌ی "هیچی" بترسـید! بوی طوفان می دهد و یعنی حالیت می کنم. اگر خانمی بگوید: "تشـریف میاری؟ کارت دارم!" یعنی "اگه جرأت داری نیا!" اگر لغزشی از شـما دید یا مچتان را گرفت و گفت اشـکال نداره، معنی خطرناکی دارد زیرا معنایش این است که "فعلاً بهت هیچی نمیگم تا برم با دوستام مشورت کنم ببینم چطـور بایـد ازت انتقام بگیرم و حالـت رو جا بیارم". اصطلاحِ خطرناکِ "اصلاً هرچی"، به این معنی اسـت که به تورَبط نداره، همینه که هست، حالت رو می گیرم، مرده شورت رو ببره، و...

لطیفه

مـردی زنـگ خانـه‌ای را زد. کلفت چینی در را باز کرد. مرد پرسـید: "آقا تشـریف دارن؟" کلفت گفت: "نیستن. رفتن سفر". مرد پرسید: "جدی؟ سفر تفریحـی؟" کلفت گفت: "نخیر! با خانمشـون رفتن سفر".

زبانشناسی مردانه

اگـر مردی در اوایل آشـنایی به زنی گفت: "تو آسـمونا دنبالت می گشتم، تو خیابون پیدات کردم... تو زن رؤیاهای منی... اگه بهت نزدیک شدم، قصدم ازدواجـه و بس"، بدانید و خود را به ندانسـتن بزنید که قصدش هرچه باشد، ازدواج نیست! اگر مردی به خانمی گفت "این مانتو رو از کجا خریدین؟ می خوام یکی مثل این واسه خانمم بخرم" و اگر شما جوابی تلخ ندادید، مطمئن باشـید یک هفته‌ی دیگر یک بسـته عیـب آکبند از خانمش جلو شـما باز می کند، بعد با شـما وارد درد دل می شـود، بعد تقاضای رستوران و دوستی می دهد.

اگر زنی هسـتید که دسـت به فرمانید و ماشین دارید، از اعجاز اتوبان غفلت نکنید! چه بسـا دختر و پسری در آغاز اتوبان جلو هم پیچیدند و به هم ناسزا گفتند، در طول اتوبان با هم کورس گذاشتند و کل کل کردند، و در انتهای اتوبان به محضر رفتند. قلمفرسای این سـطور موردهایی می شناسد که با همین روش به خانه‌ی بخت رفتند. تا باد چنین بادا!

اگر یک شـب قبل از فرداشبی که قرار اسـت با شـوهرتان به خانه‌ی مامانتان اینهـا بروید و دیدید جناب شـوهر گاهی دستش را روی پیشانی می گیرد و آه می کشـد، بدانید دنبال بهونه است تا به مهمونی فرداشب نیاد. اگر درجه‌ی تب سنج در دهان گذاشت و دیدید روی چهل است، اطرافش را نگاه کنید. شاید لیوانی چای داغ کنارش باشد و قبل از این که درجه را به دهان ببرد، جرعه‌ای چای داغ خورده!

اگر مردی در حال مُخنوازی باشد، احتمالاً نباید هیچ یک از حرف ها و رفتارهایش را باور کرد. مردها هنگام مخنوازی شـبیه آگهی های بازرگانی هسـتند زیـرا صاحبان کالاها بـا تبلیغات کالای خود در حال مُخنـوازی مصرف کنند گان هسـتند بنابراین نباید حرف هـای مردان مُخنـواز و آگهی های بازرگانی را باور کرد. فرق مردها با آگهی های بازرگانی این است که صاحبان آگهی ها می دانند راسـت نمی گویند اما بسیاری از مردها آنچه را که می گویند، باور دارند.

علت علمی

احساسـاتی که از ما تراوش می کند، تحت تأثیر فعالیـت هورمون هـای گوناگونی اسـت کـه در ما هست. وقتی احسـاس می کنیم عاشقیم یا حداقل یه جورایی از کسـی خوشـمان می آید و می خواهیم به اونزدیک شـویم، هورمون هایی ترشـح می شوند که مسـتقیماً با گرایش های آمیزشـی ما ارتباط دارند. وقتـی مردی از زنی خوشـش آمد و امـکان رفت و آمد هم داشـت، به فرمـان هورمون هایش، حرف ها و کارهایی می کند که زن خوشـش بیاید. مثال: زن را تحسـین می کند، اشـتباهاتش را ندید می گیرد، به او مهر می ورزد و بسـیاری دیگر. خودِ مرد این رفتار را باور دارد زیرا بی اختیار ملتهب و خوشـرفتار شده. زنی که زبانشناسی بداند اگر در آغاز آشنایی و قبل از وصـال، هیجان های عاطفی مرد را جدی نگیرد، بعداً که حتماً این هیجان ها فروکش خواهند کرد، شـوکه نخواهد شد.

بسیاری از مردها هرچه هم که بزرگ شوند، گاه همان کودکی می شـوند که در بچگی دنبال مادرش می دویـد و دامان مهربانش را رها نمی کرد. هر زنی ناچار باید گاهی با شـوهرش مادرانه رفتار کند. زنی که این دانش را ندارد و از این که گاهی مادر شوهرش باشد، رنجور می شود، این خطر را باید بپذیرد که شاید آن مرد کمبودش را طور دیگری جبران کند. یکی از آنها خشم اسـت، دیگری بهانه جویی، مقایسه‌ی زن با زنان دیگر، گرفتن ایراد به آشـپزی زن و مقایسه‌ی آن با شـیربرنجی که مادرش می پخت... خطر دیگر، رفاقت با زنی دیگر است.

ادامه دارد

خویشتن داری، زینت فقر است و سپاسگزاری، زینت غنا و توانگری • حضرت علی (ع)

یکی از موانع ثبت جهانی قلعه الموت برداشته شد

شگفتی های قلعه الموت

گزارش از: عصمت بهنام فر

مردم فرهنگ‌دوست الموت باید با حساسیت بیشتر مراقب سودجویان و سوداگرانی باشند که منافع ملی را قربانی طمع‌ورزی‌های خویش می‌کنند و اجازه ندهند ساخت و سازهای بی ضابطه در حریم و منظر دژهای تاریخی و جاذبه‌های طبیعی الموت، ملت ایران را از داشتن یکی دیگر از آثار جهانی محروم کند





ساخت و سازهای غیرقانونی در حریم قلعه تاریخی الموت، یکی از موانع جدی برای به ثبت رسیدن جهانی این اثر تاریخی در فهرست جهانی میراث بشری است. «**محمدعلی حضرتی**»، مدیر کل میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری استان قزوین با اعلام این مطلب، ساخت و سازهای غیرقانونی و بی کیفیتی را که در حریم قلعه تاریخی الموت در سال‌های اخیر شکل گرفته‌اند، یکی از موانع جدی در مسیر ثبت جهانی منظر تاریخی ـ طبیعی الموت عنوان کرد و خواستار همکاری اهالی این منطقه نسبت به تخریب و برچیدن آنها شد. مشاور فرهنگی استانداری قزوین با تاکید به اینکه یکی از شرایط ثبت آثار تاریخی و طبیعی در فهرست جهانی میراث بشری، رعایت منظر و چشم‌اندازهای پیرامون هر اثر است، ادامه داد: «در همین راستا، مردم فرهنگ‌دوست الموت باید با حساسیت بیشتر مراقب سودجویان و سوداگرانی باشند که منافع ملی را قربانی طمع‌ورزی‌های خویش می‌کنند و اجازه ندهند ساخت و سازهای بی ضابطه در حریم و منظر دژهای تاریخی و جاذبه‌های طبیعی الموت، ملت ایران را از داشتن یکی دیگر از آثار جهانی محروم کند.» او قلعه باشکوه الموت را سرمایه‌ای برای ایران و استان قزوین دانست و گفت: «اکنون که فرصت ثبت جهانی این دژ افسانه‌ای فراهم شده و آخرین مستندات لازم برای ارائه به یونسکو در دست تهیه است، نباید اجازه داد گروه انگشت‌شماری که تنها به منافع محقر و زودگذر خویش می‌اندیشند، امکان ثبت جهانی منظر تاریخی ـ طبیعی الموت را از مردم بگیرند.»

حضرتی همکاری صمیمانه دستگاه قضایی و



نیروی انتظامی استان را با میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری بسیار ارزشمند دانست و اظهار داشت: «این رویداد مهم نشان داد مجموعه مدیریتی استان به هماهنگی بی‌نظیری دست یافته و مصمم هستند توسعه پایدار گردشگری را برای تمام نقاط این خطه از میهن اسلامی به ارمغان بیاورند.»

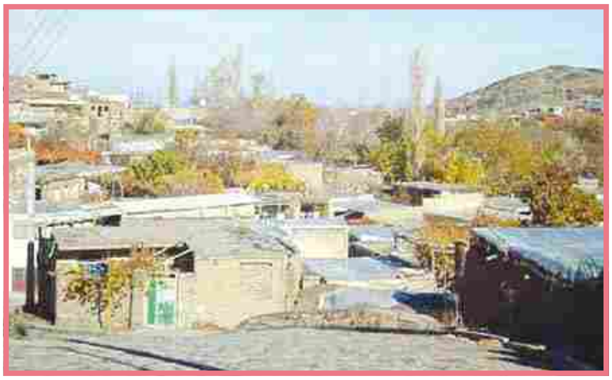
گفتنی است، قلعه الموت در شمال شرقی آبادی گازرخان و بر بلندای کوهی از سنگ یکپارچه با ارتفاع ۲۱۰۰ متر از سطح دریا قرار دارد که به پرتگاه‌های مخوفی منتهی می‌شود. به گفته حمدالله مستوفی، مورخ بزرگ ایرانی، این قلعه باشکوه نخست در سال ۲۲۶ هجری به دست داعی الی الحق حسن بن زید الباقری بنا شده، در شب چهارشنبه ششم رجب سال ۴۸۳ قمری به تصرف حسن صباح در آمده و اکنون آن را به نام قلعه الموت یا قلعه حسن می‌خوانند.

تنها راه ورود به قلعه در انتهای ضلع شمال شرقی، چند متر پایین‌تر از برج شرقی دژ واقع شده که کوه هودکان با فاصله‌ای نسبتاً زیاد بر آن مشرف است. در این محل تونلی در تخته سنگ بریده شده که ۶ متر طول، ۲ متر عرض و ۲ متر ارتفاع دارد. پس از عبور از این گذرگاه، آثار باقیمانده برج جنوبی قلعه و دیواره جنوب غربی آن که روی شیب تند تخته سنگ ساخته شده، آشکار می‌شود. در دامنه جنوبی کوه قلعه، خندقی به طول تقریبی ۵۰ متر و عرض ۲ متر کنده و آن را از آبی که داخل قلعه می‌آمد، پر می‌کرده‌اند تا هیچ راه نفوذی از آن جبهه متصور نباشد. بر روی دامنه‌های تند دیگر صخره نیز هر جا که بیم بالا رفتن مهاجمان می‌رفته، خندق‌هایی کنده شده و دیواره بالایی آنها را مورب بر آورده‌اند تا امکان هر گونه عبوری را باز ستاند. همچنین در هر نقطه که شیاری وجود داشته، با ساختن دیواره‌هایی سنگی یا آجری راه ورود را مسدود ساخته‌اند. با عبور از پای دیوار شرقی قلعه که حدود ۱۰ متر و به ارتفاع ۵ متر است، به بخش اصلی دژ می‌رسیم که تختگاه حسن صباح در طول اقامت سی و پنج ساله او در الموت بوده و در بالای آن بقایای چند اتاق که سقفشان فرو ریخته، به چشم می‌خورد. این قلعه پس از تسلیم رکن‌الدین خورشاه در شوال ۶۵۴ ه.ق به دستور هلاکو به آتش کشیده و ویران شد و از آن پس به عنوان تبعیدگاه و زندان مورد استفاده قرار گرفت. یکی از شگفتی‌های قلعه حسن، سیستم پیچیده آبرسانی با تنبوشه‌هایی به قطر ۱۰ سانتی متر است که از چشمه «کلدر» آب را به دژ رسانده و در حوض‌های سنگی ذخیره می‌کرده‌اند. در جنوب غربی این قسمت از قلعه، در میان شیب بسیار تندی که به پرتگاه‌های عمیق می‌رسد، حوضی در دل سنگ به ابعاد تقریبی ۵×۸ متر کنده‌اند که هیچ گاه از آب خالی نشده است.

روستای ماماتین

روســتای ماماتین در شمال شــرقی رامهرمــز، بــه فاصله بیســت و پنج کیلومتری جاده رامهرمز ابوالفارس واقع شــده است. در کنار رودخانه ماماتین چشــمه‌زارهای زیــادی وجود دارد که در طرفین این رودخانه واقع شــده‌اند و همراه آب، قیر روان به سطح زمین رسیده و به رودخانــه می‌ریزند. از برخورد قیــر با آب مواد نفتــی همراه با قیــر رنگین کمانی بســیار زیبا و چشــمگیر به‌وجــود می‌آیــد که بســیار تماشــایی است. در نزدیکــی این چشــمه‌های قیر، چشــمه‌های آب گوگرد وجود دارد کــه مردم زیــادی برای مداوای بیماری پوســتی به محــل می‌روند و آب تنی می‌کنند. اولین کاشــفان نفت در استان خوزستان در دوره قاجاریه به این محل مراجعه و بعد از تکمیل کمپ و ساختمان‌ســازی برای استقرار نیروها اعم از اداری و کارگری، برج دیده‌بانــی و اصطبل برای نگهداری احشام شــروع به حفر چاههای متعدد نفت کرده‌اند. آثــار و ابنیه آنها هنوز در منطقــه وجود دارد. بعضی از این بناها تقریباً ســالم هســتند و با کمترین هزینه مرمت می‌شــوند. در این بناها از مصالح ســاختمانی بومی گچ و ســنگ اســتفاده شده اســت. در صورت بازســازی این روستا، با وجود قابلیت چشمه‌های قیر، گوگرد و ســاختمان‌های انگلیسی‌ها می‌توان به‌عنوان منطقه ویژه گردشــگری از آن بهره برد و آن را نوعی اشتغال‌زایی برای مردم منطقه در نظر گرفت.





«پل قوسی اوریم»

عکس: عباس توکلی شهمیرزادی از داخل قطار

پل قوســی اوریم مازنــدران روبروی پل معروف و تاریخــی ورســک قرار دارد کــه ۳۲ متر آن داخل رودخانه قرار دارد و جزو اولین پل‌های قوســی جهان به شــمار می‌رود. روح سازندگان راه‌آهن شمال و این پل‌هــای فخرآفریــن و کارگرانی که ثواب شــهید را بردند (ولو کارگران خارجی مسیحی) شاد شاد!!



نکات ریز خانه‌داری

زهرا کوچکی

درباره پخت تخم مرغ



اگر می‌خواهید تخم مرغ‌هایی را که برای پختن درون ظــرف آب قــرار داده‌اید، کمتر این طرف و آن طرف رفته و در موقع جوشیدن ترک نخورده و نشکنند راه‌حلهای زیر پیشنهاد می‌شود:

یک قاشــق ســر که یا مقداری نمک درون آب بریزیــد تــا از بروز این مشــکل جلوگیــری کرده باشید.

پیشنهاد می‌کنیم قبل از قرار دادن تخم‌مرغ ها درون آب، ابتدا تخم مرغ‌ها را با یک سنجاق سوراخ کنید، این کار مانع از شکســتن تخم مرغ‌ها در آب جوش خواهد شد.

یک لیموی تازه را از وســط دو نیم کرده و روی پوسته تخم مرغ‌ها بمالید.

تخم مرغ‌هــا را با کمی روغن چرب کنید و بعد آب پز نمایید.

نکته: هنگام برداشــتن تخــم مرغ‌ها از کارتن، انگشتان خود را مرطوب کنید تا از لغزیدن و افتادن تخم مرغ‌ها جلوگیری کرده باشید.

اگر تخم مرغی ترک دارد و قصد آب پز کردن آن را دارید راه حلهای زیر را به کار ببرید:

۱) ابتــدا تخــم مرغ تــرک دار را درون فویل آلومینیومی قرار داده و دو سر آن را محکم بپیچانید، سپس درون آب قرار دهید تا آب پز شود.

۲) ابتــدا محل ترک را بــا قطعه‌ای لیموترش مالش داده و بعد درون آب گرمی که جوش نباشد قرار دهید تا جوش بیاید. پس از اینکه ســه دقیقه جوشید، تخم مرغ پخته را از آب خارج کنید.

چنانچــه تخم مرغ در حین پخت ترک خورد، اگر سریع اقدام نکنید تخم مرغ از هم پاشیده شده و ســفیده از تــرک بیرون می‌زنــد که در عین حال منظره‌ای ناخوشــایند پیدا می‌کنــد. در این مواقع برای نجات تخم مرغ چند اقدام سودمند می‌توانید انجام دهید که در ذیل می‌آید:

۱) فــوراً تخم مرغ ترک خورده را با قاشــق از آب خــارج کــرده و روی ترک مقدار زیادی نمک بپاشید و دوباره درون آب قرار دهید. این کار باعث بسته شــدن ترک و در نتیجه خارج نشدن سفیده تخم مرغ می‌شود.

۲) ریختن ســرکه درون آب نیز باعث بســته شدن ترک می‌شود.

خشم کلید هر شر است ● امام حسن عسکری(ع)

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: گاردین

۱- بین من و نوزادم دیوار سیاسی کشیدند

در ژانویه ۱۹۶۱، "سیگرید پاول" در بیمارستان برلین پسرش را زایمان کرد. این اولین فرزند سیگرید بود اما درد جانکاه و انتقال فوری نوزاد به بخش مراقبت‌های ویژه، لذت و ذوق مادر شدن را کم‌رنگ کرده بود. سیگرید روی تخت دراز کشیده بود و به اسمی که برای فرزندش انتخاب کرده بود، فکر می‌کرد اما خبر نداشت که درگیر شدن کشورش در جنگ سرد سیاسی به معمایی پیچیده و غیرقابل حل تبدیل خواهد شد. هشت ماه بعد، مجموعه‌ای از حوادث پشت سر هم رقم خوردند. سیگرید نیز مانند هموطنانش در کابوسی تمام نشدنی گرفتار بود اما با یک فرق بزرگ: او مجبور بود برای دیدن فرزندش التماس کند و سرانجام مجبور شود برای مادر بودن، دو سال زندان را تاب بیاورد. دیوار برلین این مادر و فرزند را برای مدت پنج سال از هم دور کرد و وقتی بعد از این دوران به هم رسیدند، سیگرید تلاش زیادی کرد و رنج‌های زیادی کشید تا به پسرش بفهماند که مادر اوست. همه چیز از زمانی آغاز شد که سیگرید با دردی شدید همراه همسرش وارد بیمارستانی در بخش شرقی برلین شدند. همه شرایط سیگرید برای زایمان مهیا بود اما پیدا کردن دکتر زمان زیادی برد. هنگامی که دکتر از راه رسید، دیگر سیگرید و نوزاد در وضعیت خطرناکی به سر می‌بردند. ناچار او را برای سزارین به اتاق عمل بردند و متاسفانه نوزاد حین این فرآیند آسیب دید. دیافراگم شکست، شکم و مری آسیب دید و نوزاد به خونریزی داخلی دچار شد اما به هر حال از مرگ رهایی یافت. با اینکه شهر به دو بخش تقسیم شده بود، سیگرید و شوهرش می‌توانستند به بخش غربی بروند و پسرشان را در بیمارستان مجهزتری بستری کنند. اما پزشکان تصمیم گرفتند در همان بیمارستان نوزاد را جراحی کنند. برایش دیافراگم مصنوعی گذاشتند و بقیه مشکلاتش را هم برطرف کردند و سرانجام در ماه جولای سیگرید توانست فرزندش را به خانه ببرد. اما کودک همچنان آسیب‌پذیر و بیمار بود و به دارو و غذاهای خاصی نیاز داشت که هر دوی اینها فقط در بخش غربی وجود داشت. هر دوشنبه، سیگرید مجبور بود برای گرفتن بسته‌ای که به زندگی پسرش وصل بود، از برلین شرقی به برلین غربی برود.

در دوازدهم آگوست همه چیز تغییر کرد. نیمه شب، پلیس و ارتش آلمان شرقی مرزها را بستند. همه جا را سیم‌های خاردار کشیدند و ساختن دیوار آغاز شد. صبح سیزدهم آگوست، وقتی سیگرید چشم‌هایش را گشود، مسیر شرق به غرب مسدود شده بود. او برای دریافت غذا و داروی فرزندش

آخرین تصویری که اورسلا از فرد به خاطر دارد، لحظه‌ای بود که سرش را از پنجره قطار بیرون آورده بود تا برای آخرین بار شهر را تماشا کند

درخواست مجوز کرد اما مقامات درخواستش را رد کردند و گفتند ما خودمان غذای خوب برای کودکان داریم. چند روز گذشت و حال کودک رو به وخامت گذاشت. بار دیگر خون بالا می‌آورد. سیگرید مجدداً او را به بیمارستان برد. آنجا دکتر هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای کودک انجام داد ولی او هر روز ضعیف‌تر می‌شد و دمای بدنش بالاتر می‌رفت. سیگرید هم چند ساعت بالای سر فرزندش ایستاد تا اینکه پزشک به او گفت به خانه برود و کمی استراحت کند. اما سیگرید خبر نداشت چند ساعت بعد چه خبرهایی می‌شنود و چه چیزهایی انتظارش را می‌کشد.

سفر قاچاقی نوزادی تنها

دکتر که با دیدن وضعیت کودک به این نتیجه رسیده بود که او و دیگر همکارانش در این بیمارستان نمی‌توانند به او کمکی کنند و ماندنش در آن بیمارستان با مرگ مساوی است، تصمیم گرفت کودک را به جایی بفرستند که مطمئن بود جان او را نجات خواهند داد، یعنی بیمارستانی در بخش غربی. اما هنوز یک مشکل مهم دیگر وجود داشت. فرستادن بیماران از بخش شرقی به غربی ممنوع شده بود و تنها بیماران قلبی می‌توانستند با مجوز قانونی به بخش غربی بروند و در بیمارستان آنجا درمان شوند. دکتر معالج با یکی از همکارانش که امین او بود، مشورت کرد سپس قرار شد کودک را با مجوز بیمار قلبی به بخش غربی بفرستند. دکتر، سیگرید را به خانه فرستاده بود تا بتواند بدون دخالت احساسات مادر کودک، او را به طور غیرقانونی منتقل کند. سیگرید می‌گوید: "و این درست لحظه‌ای بود که من و شوهرم از فرزند بیمارمان جدا شدیم و او را از دست دادیم. زندگی پسرم با یک تکه کاغذ جعلی که دو پزشک با همدستی هم آن را نوشته بودند، نجات پیدا کرد." این تصمیم بقیه زندگی این سه نفر را شکل داد.

تصمیم دکتر باعث شد زندگی کودک نجات یابد اما او در برلین غربی تنها بود و ملاقات سیگرید و فرزندش به مجوز وزارت خارجه بستگی داشت. سیگرید می‌گوید: "هر روز از این اداره به آن اداره و از اتاق این مسئول به اتاق آن مسئول می‌رفتم و از آنها می‌خواستم حتی اگر شده برای یکی دو ساعت به من مجوز بدهند. اما بی‌فایده بود. تمام تقاضاهایم رد می‌شدند. عدم اطمینان از اینکه تا آخر عمر پسرم را می‌بینم یا نه، مرا به مرز جنون کشانده بود."

بعد از دو ماه رفت و آمد پوچ به اداره‌های مختلف، سیگرید به طور غیرقابل منتظره‌ای ویزا دریافت کرد، البته با این شرط که فقط می‌توانست چند ساعت در بخش غربی و کنار پسرش باشد و شوهرش در این چند ساعت برای اطمینان از بازگشت همسرش، در شرق بماند. وقتی که سیگرید به بیمارستان رسید، متوجه شد که حال پسرش پس از انتقال به غرب بدتر شده و روزهای بد و خطرناکی را پشت سر گذاشته. بالاخره ملاقات انجام شد.

سیگرید پس از بازگشت دوباره سر کار خود رفت و به عنوان دستیار دندانپزشک مشغول به کار



دیوار برلین و مرگ رابطه‌ها

دیوار برلین اصلی‌ترین نماد جنگ سرد در دنیاست که در سال‌های ۱۹۶۱ تا ۱۹۸۹، یعنی ۲۸ سال شهر برلین را به دو بخش شرقی و غربی تقسیم کرده بود. در نخستین ساعات روز سیزدهم آگوست ۱۹۶۱، نیروهای نظامی آلمان شرقی خیابان‌های منتهی به نقاط مرزی را محاصره کردند و کارگران خیلی سریع مشغول ساخت این دیوار شدند. از آن به بعد، ارتباط دو بخش شرقی و غربی کاملاً قطع شد و خانواده‌های زیادی که در مناطق مختلف زندگی می‌کردند، از هم جدا شدند. چند روز پیش، مراسم یادبود بیست و پنجمین سالگرد فرو ریختن این دیوار برگزار شد. ماجرای واقعی این شماره، داستان زندگی آدم‌هایی است که دیوار برلین، موجب فروپاشی زندگی و خوشبختی آنها شد.

شد. او همچنین تلاش خود را برای گرفتن ویزا از سر گرفت. سیگرید در خاطراتش نوشته: "گرفتن ویزا به یک کابوس تبدیل شده. سر و کله زدن و بحث کردن با ماموران مرزی واقعاً سخت و خسته کننده است و انرژی زیادی از من می‌گیرد. هر بار که از کنسولگری به خانه برمی‌گردم، انگار کوله‌باری روی دوشم است. تا چند روز خسته، عصبانی و کسل هستم و حال و حوصله هیچ کاری را ندارم."

همان‌طور که کودک یک ساله شد، غم و اندوه مادرش هم رشد کرد. مقامات به او هشدار دادند که تلاش بیشتر برای گرفتن ویزا هیچ نتیجه‌ای نخواهد داشت و هر بار که اقدام کند، رد خواهد شد. او که تمام این مدت فقط یک بار موفق شده بود فرزندش را ببیند، قرار شد همراه همسرش از برلین شرقی فرار کنند. قبلاً که یک بار موفق شده بود ویزا بگیرد و فرزندش را در بیمارستان ملاقات کند، پنهانی به دیدن شخصی رفته بود که برای مردم آلمان شرقی ویزای جعلی درست می‌کرد. سیگرید در دفتر کار او شنیده بود که از راه دیگری نیز می‌شود به برلین غربی سفر کرد. و حالا وقتش بود که از راه و بیراه حرکت کند و خود را به فرزندش برساند. مسیر آنها این بود که سوار قطار شمال شوند، به اسکاندیناوی بروند و از آنجا خود را به برلین غربی برسانند. آنها وسایل باارزش خود را به فامیل سپردند و به ایستگاه قطار رفتند. در آنجا پیغامی دریافت کردند که به آنها هشدار می‌داد سوار آن قطار نشوند زیرا مقامات آلمان شرقی از مسیر فرار مردم باخبر شده بودند و جلو آن را می‌گرفتند. آنها ناچار به خانه برگشتند. حالا حتی پاسپورت جعلی نیز سودی نداشت زیرا افسران امنیتی به این نیز پی برده بودند. این اخبار آنها را کاملاً ناامید کرده بود. روزی وقتی از سر کار به خانه باز می‌گشت، سه نوجوان را دید که قصد داشتند به برلین غربی فرار کنند و کمک می‌خواستند. سیگرید موقتاً آنها را به آپارتمان خودش برد و چند روز همان جا نگه داشت. روز فرار، آن سه نوجوان از سیگرید و همسرش خداحافظی کردند و رفتند. دو هفته بعد سیگرید در مسیر محل کار به خانه بازداشت شد. او را به مقر فرماندهی بردند و ۲۲ ساعت بازجویی کردند. آنها سیگرید را شکنجه روحی می‌دادند زیرا می‌خواستند اطلاعات دقیقی از آن سه نوجوان به دست بیاورند. همسر سیگرید هم بازداشت شد و همین وضع را بدتر کرد. اوضاع سیگرید هیچ خوب نبود. فرزندش همچنان در بیمارستانی در غرب بستری بود.

تنها خبری که سیگرید از کودکش داشت، نامه‌ای بود که پرستار به او نوشته بود. سیگرید آن نامه را دو ماه پس از دستگیری دریافت کرد. پرستار وضعیت کودک را تشریح کرده بود. بار دیگر، وقتی که فرزند سیگرید سه ساله شده بود، نامه‌ای از پزشک معالجش دریافت کرد. دوران زجرآور و کشنده‌ای بود. گویی زمان متوقف شده بود. اما خبری خوش در راه بود: هنوز دو سال از حبس سیگرید مانده بود که ناگهان آزاد شد. بعداً فهمید که دولت آلمان غربی، بقیه دوران حبس او و شوهرش را خریداری کرده است. یازده ماه دیگر طول کشید تا فرزند سیگرید که چهار سال و نیمه شده بود، به طور کامل خوب شود و دولت شرقی نیز اجازه بدهد که او به آغوش مادرش باز گردد. پرستارِ "تورستن" می‌گوید "لحظه وداع با این کودک برایم واقعاً سخت بود. درست مثل این بود که می‌خواهم از فرزند خودم جدا شوم". در مرز غربی و شرقی، کودک را سوار آمبولانسی که به برلین شرقی تعلق داشت کردند و او و پدر و مادرش راهی خانه شدند تا زندگی جدیدی را آغاز کنند.

زن و شوهر در ایستگاه قطار پیغامی دریافت کردند که به آنها هشدار می‌داد سوار آن قطار نشوند زیرا مقامات آلمان شرقی از مسیر فرار مردم باخبر شده بودند و جلوی آن را می‌گرفتند. آنها ناچار به خانه برگشتند



سیگرید می‌گوید: "فرزندم سرانجام به خانه آمد اما آسان نبود. من و شوهرم برایش غریبه بودیم. او حتی نمی‌دانست مادر یعنی چه. من در چشم او فقط یک زن نسبتاً پیر بودم. رنج تازه‌ام این بود که فرزندم هرگز مرا به عنوان مادر خود قبول نکند. در آن اوضاع باردار شدم. وقتی دخترمان به دنیا آمد، مثل معجزه بود. همه چیز خود به خود تغییر کرد. از آن به بعد دیگر بی‌اعتمادی پسرم، "تورستن" ناپدید شد". آنها در سال ۱۹۶۶ صاحب یک دختر دیگر هم شدند و تورستن کاملاً تغییر کرد و شکفته شد. آنها حالا بعد از سال‌ها یک خانواده واقعی شده بودند. چند سال بعد سیگرید و همسرش از هم جدا شدند و در دو خانه نزدیک به هم ساکن شدند تا فرزندانشان مشکلی نداشته باشند. حالا تورستن مهندس است و زندگی موفقی دارد اما به خاطر عوارضی که از بیماریش دارد، نمی‌تواند شغل تمام وقت داشته باشد.

سیگرید می‌گوید: "لحظه فروپاشی دیوار برلین، لحظه تسلی روح و خاطر من بود. این دیوار همیشه بر زندگی من سایه انداخته بود. با فرو ریختن آن بالاخره توانستم آزادی را با تمام وجودم درک کنم. خیلی‌ها مثل من قربانی شدند. فقط یک مادر می‌تواند درک کند و بفهمد دوری از فرزند، آن هم وقتی که بیمار است و به کمک مادرش نیاز دارد، یعنی چه. تجربیات من تاثیر زیادی روی روابطم با فرزندانم گذاشت. از آن به بعد نمی‌توانستم از آنها مخصوصاً از پسرم لحظه‌ای جدا شوم. تا امروز هر دو مرتب همدیگر را می‌بینیم و اگر یک روز پسرم با من تماس نگیرد، آن روز، روز مرگ من است."

۲ـ دیوار برلین: زندگی برلین!

پدر کمونیست، مادر کلیسایی

وقتی "اورسلا بَچ" خبرهای بد را شنید و فهمید ممکن است از پدر فرزندش دور شود و دیگر او را نبیند، شش ماهه باردار بود. خودش هم فقط هجده سال داشت و برای تحمل چنین وضعیتی بسیار جوان بود. اورسلا خسته بود. نوزاد از راه نرسیده تمام انرژی او را گرفته بود. روی تخت دراز کشید و رادیو را به گوشش نزدیک‌تر کرد تا از اوضاع کمپ پرآشوب و پر از هرج و مرج پناهندگان در غرب آلمان خبرهای بیشتری به دست بیاورد. خودش چند ماه پیش از آنجا گریخته بود و همسرش را رها کرده و به بخش شرقی کشور آمده بود. ناگهان مغزش از آنچه که می‌شنید به حال انفجار درآمد.

او هنوز هم کلمه به کلمه اخباری را که پخش می‌شد، به خاطر دارد: "امروز، یکشنبه سیزدهم آگوست ۱۹۶۱ است. شما به اخبار رادیو "باواریان" گوش می‌دهید. اوایل صبح امروز در برلین، پلیس مرزی و اعضای ارتش نظامی کار نصب سیم‌های خاردار و فنس امنیتی بین بخش‌های شرقی و غربی شهر را آغاز کرده‌اند. ۶۹ تقاطع از ۸۱ تقاطع مرزی بسته شده‌اند. افراد مقیم GDR و برلین شرقی فقط اجازه دارند با اجازه مخصوص تردد کنند..." اورسلا می‌گوید: "نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنوم باور کنم. هرگز به ذهنم هم خطور نمی‌کرد که آنها این طور محکم و جدی، مرز را بگیرند." او از آن روز دیگر همسرش "فِرِد" را ندید و تا سال ۱۹۸۹ و زمان فروپاشی دیوارِ برلین به پسرش "آندرس" نگفت پدرت کیست و چه شد که از هم جدا شدند... و هنگامی که ناچار شد حقایق را به او بگوید، دیگر برای ساختن یک رابطه خیلی دیر بود.

دشواری عاشقی

بقیه در صفحه ۵۷

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: ماه منیر

ماه...



چشمم به در بزرگ و خاکستری رنگی که روبرویم، آن سوی خیابان به دیوار سیمانی تکیه داده، خیره است و گوشم به حرف‌هایی است که دیشب هم شنیده بودم: "داری به آینده خودت پشت پا می‌زنی ماه منیر..."

نگذاشتم حرف‌هایش تمام شود. بازویم را گذاشتم روی شانه‌اش و "او" را هل دادم کنار و با خشم گفتم:

ـ من دیشب همه حرفهام رو زدم...، حالا اگر دلت می‌خواد باز هم تحقیر بشی، می‌تونم دوباره همون حرف‌ها رو تکرار کنم؛ حتی تلخ‌تر و توهین آمیزتر از شب قبل! پس بهتره به جای نصیحت کردن، راهی رو که انتخاب کردی بری، می‌مونن این دو تا که خودشون حق انتخاب دارن... سپس رو به آنها کردم و ادامه دادم: چیکار می کنید؟ با من می‌مونید یا اینکه...

حرفم تمام نشده بود که در بزرگ و پهن و خاکستری رنگ، کمی باز شد و اسمم را که صدا می‌کردند، شنیدم. انگار بعد از "پدر" دیگر هیچکس قرار نیست مرا ماه صدا کند...، نگاهم به "آن دو تاست" و به یاد گذشته می‌افتم...

***

ـ تو که اینقدر بی‌عرضه بودی چرا اون وعده‌های قشنگ و رویایی رو به من دادی...؟ چرا کاری کردی که عاشقت بشم؟ چرا به قولی که داده بودی، عمل نمی کنی؟

اینها را "مادر" می‌گفت، با عصبانیت و فریاد می‌گفت، پدر اما همانطور که هندوانه شیرینی را که خریده بود، برش می‌داد و به قول خودش "شتر"ی می‌برید، به هر کدامان یک "شتر" داد و آخر سر هم یک "برش" از وسط هندوانه برید و آن را سر چنگال زد و به طرف مادر گرفت و با لحنی که انگار "غرولندهای" مادر را نمی‌شنود، خنداخند گفت: "بگیر مستانه جان! به این میگن "گل هندونه" که فقط یک "قاچ" بیشتر نیست و منم گذاشتمش برای خانم خانما که...

دست پدر روی هوا ماند؛ موقعی که مادر زد زیر چنگال و همراه با قاچ هندوانه روی هوا چرخید و خورد به دیوار و قبل از اینکه اخم در چهره پدر بشینه، مادر دوباره شروع کرد:

ـ این بچه بازی‌ها مال سال اول ازدواجمون بود...، نه حالا که شونزده سال گذشته و من هنوز دارم با وعده‌های تو کنار میام. چرا متوجه نمیشی فرامرز؟ من از بس کلمه "ندارم، نمی‌تونم، نمیشه" رو از زبون تو شنیدم، حالم دیگه داره از این زندگی به هم می‌خوره...!

پدر که کوهی از صبر بود و خیلی سعی می کرد پا به پای مادر به این بگو و مگو ادامه ندهد، سیگارش را روشن کرد و با همان لحن آرام همیشگی‌اش گفت:

ـ پس چی باید بگم؟ بگم دارم؟ خب ندارم که برات ماشین شاسی بلند بخرم...! بگم می‌تونم؟ خب نمی‌تونم این آپارتمان ۸۰ متری رو به یک خونه ویلایی تبدیل کنم! اتفاقاً تویی که معنی حرف منو نمی‌فهمی مستانه...! می‌دونم از اینکه نمی‌تونی مثل خواهرات زندگی مرفهی داشته باشی، ناراحتی اما تو که می‌دونستی داری با یک مهندس که حقوق دولتی داره ازدواج می کنی...؟ پس حالا چرا زهر تو این زندگی می‌ریزی؟

مادر ول کن نبود و همچنان حرف خودش را می‌زد: ولی تو به من قول دادی برای اینکه زندگی راحتی داشته باشیم تلاش کنی...، من واسه این بود که عاشقت شدم اما تو زدی زیر همه حرف‌ها و قول‌هات...!

پدر کم کم داشت عصبانی می‌شد، این را از لحنش می‌شد فهمید: من هرگز زیر قولم نمی‌زنم. بهت گفتم تلاش می کنم...، با چشم‌هات داری می‌بینی که جای یک شیفت، دو شیفت دارم کار می کنم و روزی پونزده ساعت جون می کنم. دیگه چیکار باید بکنم خانم؟

مادر انگار منتظر همین سوال پدر بود که به آرامی پاسخ داد: اتفاقاً حرف من همینه که چرا باید روزی پونزده شونزده ساعت جون بکنی...! تو فقط ۴۴ سالته اما همه موهات داره سفید میشه. خب کمی از عقلت استفاده کن فری جان!

مادر هر وقت اسم پدر را "کوتاه" و او را "جان" صدا می کرد، معنی‌اش این بود که قرار است حرفی بزند که پدر از شنیدنش خوشحال نمی‌شود! آن شب هم "فری جان" را گفت و ادامه داد: "چرا پیشنهاد "آقا کمال" رو قبول نمی کنی. تو فقط کافیه کمی جرأت داشته باشی!

پدر سکوت کرد. مادر به سمت ما آمد و به طرف اتاق‌هایمان راهنمائیمان کرد: "شماها واسه چی هنوز نشستین؟ مگه فردا درس و مشق ندارین؟"

بعد هم هر سه نفرمان را از اتاق نشیمن بیرون فرستاد و...، من اما کنار در ایستادم و یک لیوان را به دیوار چسباندم تا بشنوم آنچه را مادر می‌خواست به پدر بگوید و دوست نداشت که ما بشنویم! خوشبختانه صدای مادر آنقدر بلند بود که به راحتی حرف‌هایش را بشنوم: "عزیزم...، فرامرز جان...، تا کی می‌خوای مثل آدم‌های ساده لوح زندگی کنی...؟ ندیدی شوهر خواهرم "آقا کمال" چی می گفت؟ تو فقط کافیه موقعی که داری پرونده آقای امینی رو چک می کنی، یک لحظه چشم‌هات رو ببندی و بگی "پرونده کامله" و یک امضا بندازی زیرش!

آقا کمال به "مهستی" خواهرم گفته "اگه فرامرز این کارو بکنه، دیگه لازم نیست تا آخر عمرش کار کنه...، حتی خود کمال به من گفت: "آقای امینی قبول کرده ابتدا سند اون آپارتمان تو تجریش رو به نامت بکنه که خیالت راحت بشه...، تازه اون خونه نصف دستمزدیه که بعد از پایان کار بهت میدن..."

قبل از آن شب هم مادر بارها و بارها همین حرف را و پیشنهاد شوهرخاله‌ام "آقا کمال" را با پدرم در میان گذاشته بود...، هر بار وقتی حرف به اینجا می‌رسید، پدر یا با صدای بلند فریاد می‌زد که "نه..."! یا بدون هیچ حرفی و بدون پاسخ دادن به مادر، از خانه می‌زد بیرون و نیم ساعتی توی کوچه قدم می‌زد و موقعی هم که بر می گشت، طوری برخورد می کرد که مادر دیگر بحث را ادامه ندهد و...! آن شب هم منتظر بودم تا پدر یا فریاد بزند یا در را محکم به هم

بکوبد و برود بیرون و... اما در آن لحظه... و در آن شب فراموش نشدنی، پدر جمله‌ای گفت که هرگز نگفته بود و باعث شد که مادر کنارش بنشیند و...! پدر در آن لحظه با پریشانی و استیصال گفت: "می ترسم مستانه... به خدا من تا حالا از این کارها نکردم. من وقتی اتفاقی و بی‌هوا از چراغ قرمز رد میشم، تا چند دقیقه پشت سرم رو نگاه می کنم که مبادا پلیس از راه برسه و جریمه‌ام کنه...، اون وقت چطوری جرأت دارم که به یک اختلاس کمک کنم و..."

مادرم قهقهه‌ای سر داد و یک قاچ هندوانه به دهان پدر گذاشت و انگار دهنش را بست و...، تا بالاخره پدر گفت: باشه...، بگو فردا آقا کمال تلفن بزنه ببینم قضیه چیه.

نمی دانم آن شب چه حالی داشتم. شاید خوشحال بودم که قرار است به زودی ما هم مانند دایی‌ها و خاله‌هایم "ثروتمند" بشویم و ماشین شاسی بلند بخریم. یا اینکه حال دیگری داشتم؟ معنی آن حال را چند سال بعد فهمیدم!

فردا عصر، برای نادر دفعاتی بود که مادر یک ساعت قبل از اینکه پدر از سر کار به خانه برگردد، حسابی به خودش رسید و خانه را تر و تمیز کرد و یک موزیک ملایم یا به قول خودش رمانتیک گذاشت و هر چند دقیقه یک بار از پنجره به بیرون نگاه می کرد تا ببیند پدر کی از راه می‌رسد. اما نیازی به این کار نبود... چرا که صدای موتور ماشین مدل قدیمی پدر آنقدر تابلو بود که از سر خیابان که می‌پیچید توی کوچه، همه ما می‌فهمیدیم پدر از سر کار برگشته! ولی آن روز اتفاق دیگری افتاد. بدون اینکه صدای "قارقار" ماشین پدر به گوش برسد، همین که ماشین "آقا کمال" جلو در خانه ترمز کرد، مادرم گفت: "پدرتون اومد..." و با عجله به طرف در آپارتمان رفت. من ابتدا فکر کردم پدرم همراه شوهرخاله‌ام آمده‌اند اما وقتی از پنجره دیدم که پدر از ماشین شاسی بلند آقا کمال پیاده شد و دزدگیرش را زد و به تنهایی داخل خانه شد، فهمیدم دارد یک اتفاقی می‌افتد. این را موقعی مطمئن شدم که جلو در "هال" ایستادم و صدای گفتگوی بابا و مامان را شنیدم. پدرم گفت: "از اداره که اومدم بیرون، دیدم آقا کمال سوئیچ ماشینش رو داد دستم و گفت: "دیگه در شأن تو نیست سوار اون قارقارک بشی"!

مادر خندید و پاسخ داد: "می دونم... در جریان همه چیز هستم...، قرار شده فردا سند ماشین رو هم به نامت بزنه...، تازه اینها که چیزی نیست فری جان. تا هفته دیگه وقتی مشکل آقای امینی حل بشه، اسباب کشی می کنیم به اون آپارتمان و بعد هم پول‌ها به حسابت ریخته میشه و...

بابا و مامان که داخل شدند، خودم را با تلویزیون سرگرم کردم تا مامان نگه "ماه منیر برو تو اتاقت..." همینطور هم شد و در حالی که مادرم با نان خامه‌ای و نسکافه از شوهرش پذیرایی می کرد، پدر که رنگش شبیه گچ دیوار شده بود، با صدایی که گویی از انتهای زمین به گوش می‌رسد، گفت:

ـ ولی من خیلی می ترسم مستانه. می ترسم همه چیز رو بشه و... صدای خنده شاد مادرم توی خانه پیچید و رو به پدر گفت: ترسوها همیشه محکوم به مردن هستند...! دیگه تمام شد فرامرز جان. من جات باشم، از همین فردا توی اداره زمزمه استعفا رو راه می‌ندازم، که انشاالله... یکی، دو هفته دیگه که خواستی خودت رو بازخرید کنی، کسی تعجب نکنه.

پدر به فنجان نسکافه‌اش خیره شده بود و حرفی نمی‌زد!

قصه عشق بابا و مامان را نه یک بار و نه تنها از زبان خودشان، که دهها و صدها بار و از زبان همه کسانی که آنها را می‌شناختند، شنیده بودم. پدرم از یک خانواده کارمند بود و مادرم از یک خانواده بسیار ثروتمند. پدرم که مهندس بود و در دوره دانشگاهش جزو بهترین دانشجوها محسوب می‌شد، در همان سال سوم و یک سال قبل از پایان دوره مهندسی اش، به استخدام یکی از اداره‌های دولتی درآمد و به قول خودش، تازه در مسیر موفقیت قرار گرفته بود که با مادرم آشنا و عاشقش شد. مادرم بسیار زن زیبایی است. مخصوصاً آن زمان که با پدر آشنا شد ـ که فقط نوزده سال داشت، یکی از زیباترین دخترها به حساب می‌آمد. شخصیت جذاب پدر و زیبایی مادر آن دو را به همدیگر علاقه‌مند ساخت و عشق و... در این میان فقط یک مشکل وجود داشت؛ خانواده مادرم آنقدر ثروتمند بودند که حقوق ماهیانه پدر از اداره، پول توجیبی پسر بچه ده ساله خانواده آنها هم نمی‌شد! به همین خاطر، خانواده مادرم به شدت با ازدواج دختر کوچکشان و این داماد حقوق بگیر مخالف بودند؛ شاید هم حق داشتند چرا که همان زمان، یک "دوجین" بچه پولدارهای فامیل و دوست و آشنا خواستگار دخترشان بودند. اتفاقاً خانواده "پدرم" نیز با وصلت تنها پسرشان با مستانه موافق نبودند، اما دلیل آنها حرف و حدیث‌هایی بود که پشت سر خانواده عروسشان وجود داشت؛ "برای پولدار شدن از هیچ کاری رویگردان نیستند!" با همه این حرف و حدیث‌ها، پدر و مادرم که سخت همدیگر را دوست داشتند، پای عشقشان نشستند و... اما مادرم یک قول از شوهرش گرفت "باید قول بدی تا جایی که می‌تونی برای من زندگی راحتی فراهم کنی"! پدر هم قول داد اما آنها یک اشتباه مرتکب شدند؛ تفسیر هر کدامشان از خوشبختی با دیگری متفاوت بود! برای پدر یک "چهاردیواری" که اجاره خانه ندهد و یک "چهارچرخه" که با آن بتواند خانواده‌اش را به گردش ببرد، انتهای یک "زندگی راحت" بود! در حالی که مادر بعدها مخصوصاً در این چند سال آخر، صد بار به پدرم می گفت: این چیزی که تو برای من فراهم کردی، از زندگی که راننده بابای من برای زن و بچه ش فراهم کرده، کمتره!

اینطور بود که پس از سیزده چهارده سال که از زندگی مشترکشان گذشت، کم کم بگو و مگوها شروع شد و... تا حدود چند ماه قبل از آن شب، یعنی آن روزی که شوهرخاله‌ام به خانه ما آمد و با توجه به موقعیت شغلی باجناقش یعنی پدرم، یک پیشنهاد به پدر داد: "آقا فرامرز، یکی از دوستان من گره کارش به دست شما باز میشه و شیرینی خوبی هم بهت میده!"

آن شب پدر محکم و مستقیم تو روی شوهرخاله‌ام ایستاد و گفت: آقا کمال، این دوست شما می‌خواد اختلاس بکنه و از منم می‌خواد مباشر و همدستش بشم اما من نیستم!"

آن شب من هم مثل پدر فکر کردم این موضوع تمام شد اما هر دو اشتباه می کردیم چرا که از فردای آن روز، مادرم درست مانند یک مته، هر روز و هر ساعت پیشنهاد شوهر خواهرش را مطرح کرد و آنقدر گفت و آنقدر پدر را تطمیع کرد و آنقدر او را تحقیر کرد... تا سرانجام پدر قبول کرد و... و حالا غروب همان روزی بودی که پدر پرونده آقای امینی را امضا کرده بود!

مادر آن شب بهترین شام را درست کرد و حسابی از شوهرش پذیرایی کرد و...، اما هر بار که من که تازه هفده سالم شده بود، به پدر نگاه می کردم، پدر چشمانش را از من می‌دزدید...، از آن شب به بعد پدر از نگاه همه خجالت می کشید و... تا چند ماه بعد که ناگهان پرونده رو شد و کار به دادگاه کشید و... پدر با تخفیف قابل ملاحظه‌ای که دادگاه برایش در نظر گرفت، به انفصال دائم از خدمات دولتی و هیجده ماه زندان و بازپرداخت آنچه که در این اختلاس سهمش شده بود، همراه با جریمه نقدی سنگین محکوم شد...

آن روز وقتی داشتند پدر را از دادگاه به زندان می‌بردند، دیگر نگاهش را از کسی نمی‌دزدید! چرا که چند دقیقه قبل، وقتی دادستان که هیچ مدرکی دال بر رشوه گرفتن پدر نداشت، کار را به قسم خوردن کشاند، موقعی که پدر دست روی قرآن گذاشت...، ناگهان هر چه را در طول بازپرسی گفته بود، منکر شد و در حالی که چشمانش خیس بود، دستش را از روی کتاب خدا برداشت و گفت: نه... نمی‌تونم قسم دروغ بخورم. درسته...، من رشوه گرفتم!

در حالی که پدر با لبخند از من و از دادگاه دور می‌شد، مادرم روی صندلی نشسته بود و فقط می‌گفت: "چقدر تو ترسو و احمق بودی فرامرز!"

***

درست از روزی که پدر به زندان افتاد، مدیران اداره‌ای که پدر در آنجا کار می‌کرد، با تمام توان برای نجات دادنش دست به کار شدند. آنچه که مقامات قضایی را برای تخفیف دادن به جرم پدر قانع کرد، همان "قسم دروغ نخوردن پدر بود!"

به همین خاطر و پس از یازده ماه، پدر با عفو روبرو شد و... اما افسوس که مادرم صبرش خیلی کم بود! در حقیقت از همان روزی که پدر در دادگاه به گناهش اعتراف کرد، مادرم تصمیمش را گرفته بود و فردای همان روز با یک وکیل هماهنگ کرد و ماه سوم زندانی شدن پدر تمام شده بود که مادر حکم طلاقش را گرفت. وقتی از مادرم پرسیدم "چرا طلاق

بقیه در صفحه ۵۷

قانون احتمالات یادت نرود، بالاخره یک نفر خواهد گفت بله

● آنتونی رابینز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
همراه:۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن:۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: زندان مرکزی ورامین (خورین)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۱

مهدی سهرابی از الشتر ۳۸۸۱(***)۰۹۱۶
اعظم پسرکلو از مینودشت ۲۲۵۹(***)۰۹۱۱

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

کاش دیگران اشتباه مرا نکنند

ساعت کمی از دوازده ظهر گذشته بود و من منتظر نفر بعدی بودم تا برای مصاحبه به واحد فرهنگی منتقل شود. انتظارم چندان طولانی نشد چرا که همان موقع تقه‌ای به در خورد و در باز شد. در چهارچوب در، مردی میانسال با لباس کار ایستاده بود، همین که مرا دید گفت:

ـ من داوطلب آمدم. می خواهم با شما صحبت کنم اشکالی ندارد؟ او را به داخل دعوت کردم. همین که در را پشت سرش بست شروع کرد به صحبت کردن و اینکه چه شده سر از زندان درآورده. دقایقی هر دو ایستاده بودیم و او تند و تند از مسائلی که باعث شده بود محکوم به تحمل کیفر شود سخن می گفت تا اینکه بالاخره، مکث کرد و من او را دعوت به نشستن کردم و از او خواستم قبل از توضیح ماجرا، از خودش و شرایط زندگی‌اش بگوید. مرد سری تکان داد و صندلی‌اش را جلو کشید و نشست. بعد رو به من گفت:

ـ پنجاه سال دارم. با این سن و تجربه کاری نباید سر از اینجا درمی آوردم، اما وقتی آدم دست به کاری بزند که هیچ تجربه‌ای در آن ندارد خب آخر و عاقبت این می شود.

بچه تهرانم، یعنی در این شهر به دنیا آمدم، اما بعدها که زندگی‌ام مستقل شد، حومه تهران ساکن شدم. ما چهار برادریم و فقط یک خواهر داریم. من فرزند سوم خانواده بودم. پدر و مادرم سالها قبل از دنیا رفتند. پدرم صنعت کار بود. در کار سازه‌های فلزی بود. در و پنجره و حفاظ می ساخت. من هم این کار را دوست داشتم. شاید چون پدرم، از بچگی ما را به کارگاه خودش می برد و ما زیر دست او کار می کردیم و به این ترتیب کار را از او یاد گرفتیم. من تا کلاس ششم ابتدایی قدیم درس خواندم و بعد هم ترک تحصیل کردم و کنار دست پدرم مشغول به کار شدم. تا زمان سربازی رفتنم، نه فقط کار را خیلی خوب یاد گرفتم که کلی هم پس انداز داشتم. هجده ـ نوزده سال داشتم که رفتم سربازی. بعد از خدمت دوباره در کارگاه پدرم مشغول به کار شدم یک سالی کار کردم. وقتی شرایط مالی‌ام برای ازدواج مناسب شد، پدر و مادرم برایم آستین بالا زدند و برایم زن گرفتند و به این ترتیب من در سن بیست و چهار سالگی متأهل شدم.

اولین فرزندم که پسر بود، یک سال بعد از ازدواج به دنیا آمد. و یک پسر و یک دختر دیگرم هم چند سال بعد به دنیا آمدند و خلاصه تا چشم باز کردم سه بچه قد و نیم قد دورم را گرفته بودند. وضع و اوضاع زندگی‌ام بد نبود، به قول قدیمی ها خرج و دخلمان می خواند. کم و کسر نمی آوردیم. کمی بعد توانستم حومه تهران ملک صنعتی ـ مسکونی بخرم. طبقه پایین ملک کارگاهم بود و طبقه بالا محل سکونتمان. خوشبختانه چون آن منطقه در حال ساخت و ساز و نوسازی بود، سفارش کار، زیاد داشتیم. من هم به راه و روش پدرم، پسرهایم را آوردم زیر دست خودم تا کار یاد بگیرند و در آینده برای پیدا کردن کار، در به در نشوند.

از آنجا که کار و بارمان خوب بود، تصمیم گرفتم ملکی را که خریده بودم بازسازی کنم. اندوخته‌ای داشتم و حساب و کتاب کرده بودم که اگر صفر هم شوم در مدت کوتاهی می توانم دوباره حساب‌هایم را پر کنم. پس با خیال راحت خانه و کارگاه را بازسازی کردم تا شرایط زندگی و کارم بهتر شود.

کار که تمام شد تقریباً دستم خالی شده بود، اما نگران نبودم، می‌دانستم به زودی می توانم جبران کنم. اما همیشه زندگی روی یک روال خاص و با برنامه ریزی های ما پیش نمی رود. به هر حال بعد از یک مدت رونق، یک مرتبه بازار مسکن راکد شد و ما هم به رکود سختی خوردیم. در آن دوران رکود خیلی ها کارشان به ورشکستگی کشید و بسیاری از کارهای ساختمانی هم خوابید. من به هر دری می زدم تا اینجا و آنجا کاری پیدا کنم اما سفارش کار هر روز کمتر می شد. اکثر روزها بیکار بودیم و یا اگر هم کاری بود کار چشمگیری نبود که روی درآمدش بتوانیم حساب کنیم. از طرف دیگر بچه ها داشتند بزرگ می شدند هزینه زندگی مان بالاتر رفته بود، دقیقاً در شرایطی که باید درآمدمان زیاد می شد از آنچه بود، کمتر شده بود. پس اندازم هم که همه برای تعمیرات خانه و مغازه خرج شده بود و دستم اساسا خالی بود، اما چاره‌ای نداشتم، کار دیگری که بلد نبودم. گفتیم کج دار و مریز صبر کنیم و قناعت کنیم تا ببینیم چه می‌شود. سالهای بدی بود. سخت و تلخ. اما باز هم قابل تحمل بود اگر... اگر آن حادثه اتفاق نمی افتاد. برای نصب رفته بودم که از ارتفاع سقوط کردم. خدا به زن و بچه‌ام رحم کرد که از بین نرفتم، اما به شدت آسیب دیدم. دست و پایم شکست و از ناحیه کمر دچار مشکل شدم، وضعی به وجود آمد که من ناچار شدم مدتی بیمارستان بستری باشم و مدت طولانی تری هم در خانه بخوابم. دیگر حسابی از زندگی عقب افتاده بودم. چیزی که نداشتیم، اما آن مقدار اندکی هم که گوشه و کنار داشتیم را هم خرج کردیم. از طرفی وقتی سر پا شدم دیگر توانایی سابق را نداشتم. دیگر نمی توانستم مثل قبل مستقیم خودم کارها را انجام دهم. نه فقط پزشکان اجازه ندادند که به کار قبلی‌ام برگردم که حتی شرایط جسمی خودم هم به گونه‌ای نبود که بتوانم مثل سابق کار کنم! البته خوشبختانه پسرها اداره کارگاه را به عهده گرفته بودند و خوب از پس کارها بر می آمدند، اما من آدمی نبودم که بتوانم گوشه خانه بنشینم و کار نکنم. همان روزها من به این فکر افتادم که کار دومی پیدا کنم، نه فقط برای اینکه از خانه نشینی نجات پیدا کنم، بلکه برای اینکه کسب درآمدی هم کرده باشم و کمک خرج خانواده باشم، از اینکه بنشینم و بچه‌هایم خرج زندگی‌ام را بدهند، حس خوبی نداشتم. من از



بچگــی کار کرده بودم و حالا برایم ســخت بود که کار نکنم، طبیعی است که موضوع کار دوم پیدا کردن‌ام را بــرای خیلی‌ها گفتم و در این میان یکی از اقوام نزدیکم که خیلی با هم دوســت و رفیق هم بودیم پیشــنهاد داد تا با او در کاری شــریک شوم. کاری که من در آن هیچ سررشته و آگاهی نداشتم. اما او می گفت که به این کار وارد است. او به من گفت که من سرمایه در اختیارش قــرار دهــم و او هم کار را انجام دهد و از من فقط اجرت مباشری‌اش را بگیرد.

من در این کار تخصص نداشــتم، اما به این فامیل و دوســتم اعتمــاد داشــتم. البته من هم ســرمایه‌ای نداشــتم، اما اعتبار داشتم و آدم‌هایی را می‌شناختم که می‌توانستند به من پول بدهند ولی این دوست ما، چنین اعتباری در بازار نداشت. در واقع من برای کار اعتبارم را وسط گذاشتم و او هم تخصص‌اش را. به امید آن که در پایان کار به ســودی برسیم و هر دو از معامله‌ای که کردیم، استفاده کنیم.

اما کار چه بود؟ کار خرید ســردرختی از باغداران بــود. یک کار رایج در میان باغداران و میوه فروشــان بازار میوه مرکزی شهرها، خصوصاً تهران. به این شکل که یک نفر خبره باغ را می‌بیند و حدس می‌زند که این بــاغ در فصل خودش فــلان مقدار میوه بار خواهد داد و فردی میوه را همان ســر درخت می‌خرد و پول آن را به شــکل توافقی به باغدار می‌دهد و بعد هم ســر موقع وقتی آن میوه رســید، کارگر می‌گیرد و میوه‌ها را چیده و صندوق می‌زند و به بازار می‌فرســتد و در تهران هم بارفروش آنها را فروخته و تومنی ـ ده شــاهی خودش را برمــی دارد و مابقــی را به فردی که ســر درختی را خریده بود می‌دهد.

ما به اتفاق رفتیم و ایشان به عنوان مباشر سر درختی باغ را دیدند و قیمت گذاری کردند و نهایتاً بنا شــد ما سر درختی باغ را سی میلیون تومان بخریم. از این سی میلیون، ده میلیون را باید ابتدای قرارداد می‌پرداختیم و بیست میلیون را بعد از آن که میوه باغ را جمع کردیم. من که ده میلیون نداشــتم، اما کســی را می‌شناختم که پــول بهره‌ای می‌دهد، رفتم نــزد او ده میلیون گرفتم و بابــت آن یک چک پانزده میلیونی دادم ـ با محاســبه بهــره‌اش ـ البته این چک فقط چک تضمینی بود، چک بی تاریخ.

من کمی نگران بودم، اما این دوســت ما دلداری‌ام داد که نگران نباش میوه خوراک مردم است، بازارش خوب اســت و من هم در این کار با تجربه‌ام و خلاصه یک تومان شــما دو تومان می‌شــود. من به حرف‌های او اعتمــاد کــردم و پــول را گرفتم و به اتفاق به ســراغ باغدار رفتیم و پول را دادم و قرارداد را نوشتم و او را هم به عنوان مباشــر مســتقر در باغ معرفی کردم و آمدم تهران. خیالم هم راحت بود که چون قرارداد به نام من است مشکلی نیست. او کارها را ردیف می کند میوه‌ها را می‌چیند و می‌فرســتد و وقتی باغ جمع شد حساب و کتــاب می کنیم و او طبــق قرارمان بابت هر کیلو باری که فرســتاده، فلان مبلغ مباشــری‌اش را برمی دارد و بقیه را به من می‌دهد، من هم ســهم باغدار و پول نزولی را می‌دهم و مابقی هم ســود خودم هســت... از آنجا که این آقــا مورد اعتمادم بود نرفتــم هیچ تحقیقی انجام دهم فقط به حرفهای او اکتفا کردم و رفتم خانه نشستم و منتظر شدم.

دو ماهی از این ماجرا گذشت، طبق قرارداد بین من و باغدار باید محصول در عرض دو ماه جمع می‌شــد، اواخــر ماه دوم من یک روز همه بارنامه‌هایی را که این آقا برایم فرستاده بود را جمع کردم و به سراغ فردی که بارها را برایمان فروخته بود رفتم ببینم چقدر طلبکارم. او کــه مــرد جاافتاده‌ای بود بعــد از اینکه من خودم را معرفی کردم و بارنامه‌ها را به او نشان دادم. با دقت به حرفهایم گوش داد و بعد پرسید:

ـ مثل اینکه اولین بار است این کار را می کنید؟

حرفش را تائید کردم و او گفت:

ـ به همین خاطر هم با قانون میدان میوه آشــنایی ندارید؟ چون در میدان بارنامه به نام هر کســی باشد ما او را صاحب بار می‌شناسیم، تمام بارنامه‌های شما به نام همان آقایی است که مباشر شماست و از دید ما او صاحب بار است، برای همین او خودش آمده و تسویه حساب کرده و رفته!

برایــش توضیح دادم که ما قرارمان با او این نبوده و او فقط باید حق مباشــری می گرفته و قرارداد باغ به نام من است... اما فایده‌ای نداشت. چون او کار خلافی انجام نداده بود، از نظر قانونی حتی مباشــر من هم کار خلافی نکرده بود، او بارها را به نام خودش بارنامه کرده بود و خودش هم پولش را گرفته بود. رفتم به سراغ این آقای دوست و فامیل اما گفتند که مدتی است باغ را رها کــرده و رفته. ماندم ته باغ را که حدوداً دو کامیون بار می‌شــد را جمع کردم و فرســتادم تهران بعد هم رفتم ســراغ این فامیل کذایی، با چه بدبختی او را پیدا کردم و بــه او گفتــم قرارمان این نبود. اما او گفت که قصدش کلاهبرداری نبوده و باغ ضرر داده و حتی حق مباشری او هم درنیامده و باغ آنقدر که او فکر می کرد بار نداشت و از این داستان‌ها...

در ایــن مــدت اگــر مــن بیــرون بــودم می‌توانســتم مقدار قابل توجهی از بدهی‌ام را پرداخت کنم، اما متأســفانه این فرصت از من گرفته شد. اشتباه من این بود که دست به کاری زدم که هیچ اطلاعی از آن نداشتم

خلاصــه در بدمخمصه‌ای گیر افتاده بودم. از یک طرف ده میلیونی که نزول گرفته بودم، از طرف دیگر بیســت میلیونی که به باغــدار باید می‌دادم و از طرف دیگر دســت خالی‌ام... در عرض دو ـ ســه ماه نزدیک ۴۰ میلیــون بدهــی به بار آورده بودم در حالی که فقط سه میلیون و سی صد دستم آمده بود. آن هم به عنوان قرض از این فامیلم گرفته بودم!

خلاصه کنم، موعد چک رســید و من پولی نداشتم تا بدهم! در نتیجه دستبند به دست راهی زندان شدم. الان هم آن رباخوار از من شــاکی اســت بابت اصل و فرع پولش که نزدیک بیست میلیون است هم باغدار بابت بیســت میلیون بدهــی‌ام. باغدار می گوید از این باغ حداقل ۱۵ ـ ۱۰ میلیون تومان ســود داشــت. نه اینکــه حتــی اصل پول را برنگرداند! به هر حال من از ایــن فامیلمان هم شــکایت کردم، امــا او چون بیرون بود، توانســت شــکایت کیفری مرا حقوقی کند و بعد هــم پرونده را به گونه‌ای به نفع خودش پایان دهد. در حالی که من نزدیک پنج ســال اســت اینجا هستم. اما فقــط ۱۸ ماه حبس کیفری داشــتم آن هم برای چک بلامحل و بقیه را چون اعمال ماده دو شــدم نمی توانم بــروم. یعنی یا باید بدهی‌ام را پرداخت کنم و رضایت بگیرم یا باید ناتوانی‌ام در عدم پرداخت بدهی‌ام برای دادگاه محرز شود. الان من تقاضای اعسار داده‌ام. یعنی مــن توانایی پرداخت بدهی‌ام را ندارم. اعســار من در حال بررسی است و اگر برای دادگاه محرز شود که من معسر به تقسیط هستم (یعنی توانایی پرداخت بدهی‌ام را به صورت قســطی دارم) بعد از تعیین اقســاط من از زندان آزاد می‌شــوم. در این مدت اگر من بیرون بودم می‌توانســتم مقدار قابل توجهی از بدهی‌ام را پرداخت کنم، اما متأســفانه این فرصت از من گرفته شد. اشتباه من این بود که دســت به کاری زدم که هیچ اطلاعی از آن نداشتم. شاید اگر به همان که داشتم اکتفا می کردم امروز دچار این همه مشکل نمی‌شدم!

در پرانتز:

(همانطور که این مددجو خودش اشــاره داشــت، اشــتباه او این بود که دســت به شغلی زد، که از آن هیچ اطلاع و آگاهی نداشت، اما این فقط یکی از اشتباهاتش بود، صرف اینکه کسی در کاری اطلاعات نداشته باشد، مانع از این نیست که او نمی‌تواند در آن کار وارد شود و یا در آن موفق باشد بلکه اگر قبل از آن که به طور جدی آن شغل را شــروع کند در خصوص آن پرس و جو کند و از چند و چون آن آگاه شــود و بعد از ســنجیدن کامل جوانب کار، با علم و اطلاعات کافی، کار را شــروع کند، حداقل از بروز مشــکلاتی که ناشــی از عــدم آگاهی‌اش می‌باشد جلوگیری می کند. اما اشــتباه این مددجو صرفاً ایــن عدم اطلاع و آگاهی نبود، اعتماد بیش از اندازه او نیز یکی دیگر از اشتباهات او بود، شاید او به دلیل نسبت قوم و خویشــی و یا دوســتی و رفاقت می‌توانســت در مسائلی بــه این فرد اعتمــاد کند، اما دامنه اعتمــاد او نباید از یک حدی فراتــر می‌رفت. وقتی موضوع کار مطرح می‌شــود بایــد حســاب کار و رفاقت را از هم جدا کرد! اما اشــتباه دیگر ایــن مددجو این بود که در طــول این مدت دو ماه حتی یک بار هــم حداقل برای آگاهی از روند کار به محل فروش محصولات باغ سر نزد تا بداند، وضعیت کارش چگونه است. در آخر اینکه گویا پول نزولی و بهــره‌ای عاقبتی جز ضرر و زیان ندارد. اما چرا باز هم در شــرایطی که او از نظر وضعیت اقتصادی در بحران نبود و به صرف انجام یک کار و داشــتن یک شــغل به ســوی پولی دســت برد که حتــی از دور بوی مشمئزکننده‌اش را می‌توان استشمام کرد، سوالی است که حداقل من پاسخ روشنی برایش نیافتم!)

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com



گزارشی از مخوف ترین کشتارهای اخیر:

هزارتوی ترسناک مکزیک!

۴۳ دانش آموز مکزیکی در بیست و ششم سپتامبر (چهارم مهر) و پس از حمله مسلحانه در جنوب مکزیک ربوده شدند. مقامات مکزیک برای یافتن هر گونه اطلاعاتی که به پیدا شدن زنده یا مرده ی این دانش آموزان کمک کند، یک میلیون پزو (۷۴ هزار دلار) جایزه تعیین کردند اما اکنون پس از چندین روز که از ربوده شدن این دانش آموزان می گذرد، هیچ خبر خوبی به گوش نرسیده و اطلاع دقیقی از آنها به دست نیامده است. مردم خشمگین و اعضای خانواده این قربانیان با تجمع های گسترده ی اعتراض آمیز از مقامات می خواهند تکلیف این پرونده را روشن کنند. غیر از این دانش آموزان که هنوز معلوم نیست زنده اند یا نه، از سال ۲۰۰۶ تا کنون بیش از ۲۲ هزار نفر در مکزیک گم شده اند و هنوز سرنخی از آنها پیدا نشده. آمار مهاجرانی را نیز که در این کشور گم شده اند، به این رقم بیفزایید. مکزیکِ امروز، هزارتویی است که هر کس در آن گم شود، تا ابد پیدا نخواهد شد!

وحشت در مکزیک!

کابوس مردم شهر کوچک "ایگوالا" که در ۱۸۰ کیلومتری جنوب غربی مکزیکو سیتی است، از بیست و ششم سپتامبر آغاز شد. آن هم فقط ده روز پس از فستیوال و جشن های مختلفی که برای سالروز استقلال مکزیک برگزار شد. در این روز، حدود یکصد نفر از دانش آموزان ۱۸ تا ۲۵ ساله ی کالج تربیت معلم تصمیم گرفتند عصر روز بیست و ششم سپتامبر با چند اتوبوس و وَن به ایگوالا بروند و فردای آن روز تظاهرات گسترده ای راه بیندازند. اما در بین راه، به دستور پلیس متوقف و به مکان نامعلومی منتقل می شوند. در این درگیری، شش نفر، از جمله سه دانش آموز با شلیک گلوله کشته می شوند. "آلدو سولانو"، دانش آموز ۱۹ ساله در اثر اصابت گلوله به سرش به کما می رود و پلیس ۴۳ دانش آموز را بازداشت می کند. از سرنوشت بقیه هم اطلاعی به دست نمی آید. به قتل رساندن و ذبح کردن "جولیو سزار موندراگون"، شلیک مرگبار به سه دانش آموز دیگر و ناپدید شدن ۴۳ دانش آموز در ایگوالا، امواج ترس و شوک و وحشت را در سراسر مکزیک منتشر کرد. توصیف و تشریح آنچه که بر "موندراگون" گذشته، بسیار دشوار و ناخوشایند است. کسانی که قربانی را می شناسند، از این حادثه تلخ بسیار خشمگین و وحشت زده شده اند. بر اساس مشاهدات شاهدان و نزدیکان، جسد بی جان این جوان ۲۲ ساله را در خیابانی در ایگوالا و در اولین ساعت های بامداد بیست و هفتم سپتامبر در حالی یافتند که بسیار تکان دهنده بود "موندراگون"، دانش آموز یکی از کالج های ایالت "گوئررو" بود که مانند بقیه همکلاسی هایش در رشته دبیری تحصیل می کرد.

نگذارید راز ما را فاش کنند!

این در حالی است که یک ویدیو که با تلفن همراه ضبط و در "یوتیوب" منتشر شده، ملاقات والدین این جوانان را با رئیس جمهور مکزیک، "پنتانییتو" نشان می دهد. آنها به عملکرد رئیس جمهور در این پرونده مهم شاکی هستند و از او خواسته اند اگر نمی تواند کاری از پیش ببرد و به مردم و خانواده ها پاسخی درست و قانع کننده بدهد، از سمت خود استعفا کند. رئیس جمهور هم سعی می کرد با توضیح دادن مراحل تحقیقات و کار پیچیده بازرسان، خانواده ها را آرام کند. او اعلام کرده، مقامات و مسئولان پس از این جنایت فوراً دست به کار شده اند و از همان ابتدا، دستور بازداشت ۴۷ نفر را صادر کرده اند از جمله ماموران پلیس که در این کار دست داشته اند، و اعضای باندی که در مخفی کردن، شکنجه یا کشتن احتمالی این دانش آموزان نقش داشته اند. او همچنین گفت: "دولت تمام تلاش خود را به کار خواهد گرفت تا تمام ابعاد این جنایت را کشف کند. دستگیری عوامل این جنایت به تنهایی کافی نخواهد بود. ما تمام کسانی را که در چنین جنایت های منفوری دست دارند، دستگیر خواهیم کرد و آنها را به مجازات اعمالشان خواهیم رساند."

دادستان کل مکزیک، "موریلو کارام" نیز در مصاحبه با خبرنگاران گفت: "در ارتباط با این پرونده کارهای زیادی انجام داده ایم. پس از بررسی های گوناگون، دستور بازداشت شهردار سابق ایالت ایگوالا، و همسرش همچنین رئیس پلیس این شهر صادر شده است، زیرا در این شهر بود که دانش آموزان را ربودند. بر اساس نظر مقامات، هنگامی که شهردار، "خوزه لوئیس آبارکا" و همسرش "ماریا" باخبر شدند که دانش آموزان قصد دارند تظاهرات کنند، به رئیس پلیس این شهر دستور دادند دانش آموزان را دستگیر کنند و جلو تظاهرات را بگیرند زیرا ممکن بود در آن تظاهرات علیه باند مخوف مواد مخدر ایگوالا افشاگری هایی شود. و شهردار و همسرش که از رؤسای باند بودند، دوست نداشتند کسی راز آنها را فاش کند. بی گمان آنها سر سلسله ی این پرونده تبهکارانه هستند. برادران ماریا، همسر شهردار نیز از قاچاقچیان مواد مخدر هستند. بانوی اول ایگوالا را می توان "بازیگر اصلی عملیات تبهکارانه"ی شهر نامید. شهردار، همسرش و رئیس پلیس ایگوالا یک روز پس از این جریان گریختند." چند روز پیش، مسئولان پلیس فدرال مکزیک توانستند شهردار و همسرش را در خانه ای در مکزیکو سیتی دستگیر کنند. چند روز پس از این اقدام جنایتکارانه، پلیس جسد ۲۸ نفر را در یک گور دسته جمعی پیدا کرد اما پس از آزمایش های DNA مشخص شد اجساد پیدا شده هیچ ارتباطی با جسد دانش آموزان ربوده شده ندارد.



پسر من زنده است!

همچنین مسئولان و مقامات مکزیک چند روز پیش آثار و بقایای سوخته اجسادی را در رودخانه پیدا کرده اند که این احتمال وجود دارد متعلق به دانش آموزان ربوده شده باشد. "موریلو کارام"، دادستان کل مکزیک در مصاحبه با خبرنگار CNN گفت: "این احتمال وجود دارد که بقایای به دست آمده نتیجه این پرونده را روشن کند اما این یک روند پیچیده و نسبتاً دشوار است زیرا بقایای به جا مانده به شدت سوخته اند و این مسئله، آزمایش DNA را دشوار می کند. این نتیجه ای است که محققان و بازرسان این پرونده تا کنون به آن رسیده اند اگر چه تاکید می کنم که تا انجام آزمایش ها و بررسی های کامل و دقیق تر مثل آزمایش DNA، نمی توان نسبت به ماهیت این نتیجه با اطمینان قطعی نظر داد. اما من به مردم مخصوصاً خانواده های این جوانان قول می دهم که ماهیت اجساد به دست آمده را بررسی خواهیم کرد و با اطمینان کامل به آنها می گوییم فرزندشان را پیدا کرده ایم یا نه. هر کاری که از دست من ساخته باشد، برای شناسایی آنها انجام خواهم داد."

خانواده های این قربانیان فوراً به انتشار این خبر واکنش نشان دادند. برخی از آنها معتقدند شواهد و

مدارک، ناکافی و غیر قاطع است. برخی همچنان اصرار می‌ورزند که فرزندشان زنده است و پلیس و مقامات مکزیک باید هرچه سریع‌تر آنها را پیدا کند و به آنها بازگرداند.

"ماریوسزار گُنزالاس"، پدر یکی از این دانش‌آموزان در مصاحبه با خبرنگار CNN گفت: "ما هیچ کدام از این حرف‌ها را باور نمی‌کنیم مگر این که کارشناسان به ما بگویند این بچه شماست." گالیندو، یکی دیگر از والدین خشمگین بچه‌های ربوده شده گفت: "دولت می‌خواهد مظلوم‌نمایی کند و با انتشار این خبرها خودش را مسئول نشان دهد تا جلو اعتراضات مردم را بگیرد و شعله خشم آنها را خاموش کند. دولت می‌خواهد به



روش خودش این مشکل را حل کند بنابراین از مشکل بزرگی که خودش مسئول آن است و با آن مواجه است، فرار و شانه خالی می‌کند."

دادستان کل کشور پس از پیدا شدن بقایای سوخته چند نفر در رودخانه بارها تاکید کرده که این جنایت به دستور شهردار انجام شده است. آن طور که او گفته، پلیس در طول مسیر دانش‌آموزان، دو بار آنها را متوقف کرده و در این رویارویی سه نفر از آنها را کشته و دومین بار، به زور آنها را بازداشت و به اداره پلیس منتقل کرده است. دانش‌آموزان پس از بازجویی، از اداره پلیس به مکانی نامعلوم منتقل شدند که گمان می‌رود به یکی از باندهای تبهکار مواد مخدر تعلق دارد. اعضای این باند تبهکار دانش‌آموزان را با وسایل نقلیه مختلف به یک انبار زباله و نخاله انتقال دادند. بر اساس گفته‌های دادستان کل و همچنین بررسی‌های انجام شده، برخی از دانش‌آموزان تا آن زمان جان خود را بر اثر شکنجه از دست داده بودند اما تعدادی از آنها همچنان زنده بودند. در آن انبار هم اعضای باند از دانش‌آموزان بازجویی کردند تا بفهمند چه کسی آنها را حمایت می‌کند و چه گروهی از آنها خواسته اعتراض کنند. اما هیچ نشانه یا مدرکی وجود ندارد که ثابت کند دانش‌آموزان ربوده شده با باند یا گروهی در ارتباط بوده‌اند و از جایی دستور می‌گرفتند.

در حال حاضر هم دادستان کل مکزیک نام سه نفر از اعضای باندی تبهکار را که مظنون این جنایت هستند، اعلام کرد. این سه نفر در بازجویی‌ها گفته‌اند دقیقاً به خاطر ندارند و نمی‌دانند چند نفر را به قتل

پلیس به تبهکاران فرمان داد دانش‌آموزان را معدوم کنند. یکی از دستگیرشدگان می‌گوید من دانش‌آموزان زیادی را کشتم. یادم نیست که این ۴۳ نفر هم با آنها بودند یا نه

رسانده‌اند اما سر دسته به آنها دستور می‌داده این افراد را به قتل برسانند. آنها در بازجویی‌های تکمیلی اعتراف کرده‌اند احتمالاً تعداد کسانی که به قتل رسانده‌اند، بیش از ۴۰ نفر بوده. دادستان در ادامه توضیح داد که این سه تبهکار روندِ کار خود را این گونه شرح داده‌اند: "افراد ربوده شده، در انبار زباله و نخاله و تایر در آتشی که ۱۴ ساعت به طور مداوم شعله‌ور بود، می‌سوختند.

انتشار جزئیات یافته‌های جدید موجب افزایش خشم و درد مردم مکزیک شد و اعتراضات جدیدی را در سراسر این کشور به راه انداخت. معترضان بار دیگر در شهرهای مختلف مکزیک به خیابان‌ها ریختند و راهها را بستند و به مراکز خرید و تالارهای سراسر شهر حمله کردند. آنها در ادامه اعتراض به



معترضان پایتخت پیوستند و با تظاهرات گوناگون از مسئولان خواستند دانش‌آموزان گمشده را زنده به خانواده‌هایشان تحویل دهند. دادستان پس از انتشار این جزئیات، گفت: "من می‌دانم این اطلاعات چه غم و دردی برای مردم به همراه خواهد داشت. من، درد مردم را درک می‌کنم. دردی که در همه ما مشترک است."

با هیولا بجنگید!

گالیندو و مثل بسیاری از والدین و حامیان این دانش‌آموزان معتقد است گزارش‌هایی که می‌گویند همه‌ی بچه‌ها کشته شده‌اند، یکی دیگر از سیاه‌بازی‌های مقامات دولتی مکزیک است و فرزندش زنده است. او می‌گوید: "من هرگز اعتقاد و ایمانم را از دست نمی‌دهم. مطمئنم پسرم زنده است. ما باید با هیولایی که مقابلمان ایستاده مبارزه کنیم و آن را از پا دربیاوریم. فرزندان ما نمرده و نسوخته‌اند. این هم روشی است که دولت می‌خواهد به وسیله آن این پرونده را از سرِ خود باز و آن را مختومه اعلام کند. هیولا همان دولت است. دشمن واقعی ما دولت مکزیک است که باید مقابل آن بایستیم. آنها به ما یک قول می‌دهند و فردا دوباره روز از نو، روزی از نو."

آمار ترسناک!

اما ناتوانی دولت مکزیک در یافتن این گمشده‌ها یا جسد احتمالی‌شان نیز نمکی شده است بر زخم باز روحی و روانی خانواده‌های این قربانیان و جامعه‌ی مکزیک. کارشناسان، این پرونده را با پرونده قتل عام ۳۰۰ دانش‌آموز معترض توسط پلیس در آستانه المپیک ۱۹۶۸ مقایسه می‌کنند. جنجال همگانی و سراسری اخیر بار دیگر طغیان و اعتراضات سیاسی و مذهبی زیادی در مکزیک به دنبال داشته. برخی از خانواده‌های مذهبی به معابد پناه برده‌اند و می‌گویند فقط در انتظار یک معجزه نشسته‌اند، معجزه‌ای بزرگ که فرزند آنها را صحیح و سالم به خانه بازگرداند.

جنایت عظیم ربودن ۴۳ دانش‌آموز در ماه سپتامبر و احتمالاً مرگ فجیع آنها، حالا موجب تجدید خاطره و تهییج خانواده‌هایی شده که پیش از این پرونده‌ای مشابه داشتند. بر اساس آمارها، در دهه ۱۹۷۰، حداقل دو هزار پرونده درباره افرادی باز شده که به سادگی و بدون هیچ دلیلی ناپدید شده‌اند. این افراد هرگز پیدا نشده‌اند و پرونده آنها هرگز بسته نشده. در آمارهای وزارت کشور مکزیک، از سال ۲۰۰۶، حدود ۲۲۳۲۲ مورد گمشده ثبت شده است که موارد اخیر نیز به این آمار اضافه شده. بنیاد ملی مهاجرت نیز اعلام کرده از سال ۲۰۱۰، حدود سه هزار مهاجری که از آمریکای مرکزی مهاجرت کرده‌اند، در مکزیک گم شده‌اند. اما نکته مهم اینجاست: بحث درباره کشوری به نام



مکزیک است، کشوری که مردمانش هیچ اعتمادی به دولت ندارند و همیشه گمان می‌کنند کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. امروز جوان‌های مکزیکی به رسانه‌های اجتماعی مانند فیس‌بوک و توییتر بیشتر از دولت و مقام‌های دولتی اعتماد دارند. رسانه‌ها و دادستان کل مکزیک این روزها بارها گزارش کرده‌اند که ربودن ۴۳ دانش‌آموز کار نیروهای پلیس و تعدادی تبهکار بوده، اما سؤال مردم این است که آیا مقامات دولتی در این کار دست داشته‌اند؟ یا از این مسئله آگاهی داشته‌اند و سکوت کرده‌اند.

سعی نکن تنها انسان موفقی باشی بلکه سعی کن انسان ارزشمندی باشی • اینشتین



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

با فرزندم مشکل دارم

سوال: فردی کارمند و دارای دو فرزند پسر هستم که همسرم نیز شاغل است و زندگی متوسطی از نظر اقتصادی داریم اما مشکل اساسی ما با فرزندانمان است و فکر می کنم در تربیت آنها مواردی را اشتباه اجرا کرده‌ایم که نتیجه‌ای غلط گرفته‌ایم؟

مثلاً ۱ـ فرزندانم علاقه‌ای به خواندن و آموختن ندارند و تلاش‌های ما در زمان‌هایی که خانه هستیم هم خیلی موثر واقع نمی‌شود؟

۲ـ از این نگرانیم که فرزندمان گویی آینده برایش هیچ اهمیتی ندارد و هر چه به او درباره تلاش برای ساختن آینده می گوییم بیهوده است؟

۳ـ هر دو فرزندم نه تنها در درس بلکه در همکاری برای انجام وظایف خانه و نحوه برخورد با بزرگترها و رعایت سلامت بهداشتی هم مشکل دارند؟

۴ـ آنها هر وقت کار می کنند انتظار تشویق دارند و من معتقدم هر کدامشان ما را به سویی سوق می‌دهند که کاری را مثبت جلوه دهند و در مقابلش از ما چیزی بگیرند؟

۵ـ بچه‌های همسن و سال آنها در همسایگی ما و در فامیل زیاد است ولی گویی آنها از فرزندان ما بهتر هستند یا اینکه حداقل اینطور دیده می‌شوند؟

۶ـ مادرش بر روی نوعی دیگر از رفتار با آرامش تاکید می کند و من معتقدم سخت گیری و منظم بودن موثر تر است. به همین دلیل می‌خواستم بپرسم در موارد عنوان شده باید چگونه عمل کنیم و لطفاً توضیحی بدهید که عملی باشد. از توجه شما ممنونم.

محمود لسانی ـ بانه

خصوصیات والدین موفق

پاسخ: اگر والدین از روش‌های صحیح تربیتی آگاه باشند، با تمرین و به مرور زمان، تجربه و مهارت آنان افزایش خواهد یافت و در تربیت فرزندشان موفق تر خواهند بود. در اینجا برخی از نکات تربیتی مطرح می‌شود.

در کوتاه مدت انتظار پیشرفت زیادی از فرزندتان نداشته باشید

حتما موارد زیادی وجود دارد که دوست دارید به فرزندان خود بیاموزید ولی هیچ رفتاری با یک بار آموختن بدست نمی آید و آنان نیز همیشه برای فرا گرفتن آمادگی ندارند. آموزش نیاز به وقت، حوصله و موقعیت شناسی دارد. اگر والدین در این کار پشتکار نداشته باشند، خسته و بی حوصله شوند یا از کوره در روند، احترام خود را نزد فرزندان از دست خواهند داد. در این صورت فرزندان به خواسته های آنها بی توجه خواهند شد و خود را موظف به انجام آنها نخواهند دانست. آموزش و تربیت کودکان مسئولیتی یک روزه نیست، آرامش، پایداری و مقاومت می خواهد و تا زمانی که یک اصل تربیتی حاصل شود، فرزند شما بارها اشتباه خواهد کرد. بنابراین در کوتاه مدت نمی توان انتظار پیشرفت زیادی داشت.

توقع خود را از فرزندتان کم کنید

کودکان و والدینی که از هر نظر کامل و بی عیب باشند وجود ندارند. فرزندان همیشه آنگونه که والدین توقع دارند عمل نمی کنند. مشکلات کودکان معمولا سریع حل نمی‌شود و تغییرات در کودکان و بالغین تدریجی، آرام و مرحله به مرحله صورت می گیرد. برخی والدین وقتی در تغییر عادات و رفتارهای فرزندشان به مشکل برمی خورند، به سرعت آشفته و ناامید می‌شوند و اعتماد به نفس خود را از دست می‌دهند. حال آنکه باید به پیشرفتهای کوچک و تدریجی فرزندشان توجه نمایند زیرا کلید پیشرفتهای بزرگ، تشویق پیشرفتهای کوچک است. در ضمن باید از نقاط قوت وضعف فرزندان خود آگاه باشیم و در حد توانشان از آنها توقع داشته باشیم و نه بیشتر.

در هر زمان تنها روی یک مشکل تمرکز کنید و هدفتان را با کلمات ساده‌ای که برای کودک قابل فهم باشد برایش توضیح دهید و به او بگویید در این مورد خاص دقیقا چه انتظاری از او دارید، مثلا: می خواهم قبل از آمدن سر سفره دستهایت را با صابون بشویی. حتی اگر لازم بود و کودک دوست ندارد به تنهایی این کار را انجام دهد در ابتدا خودتان هم با او برای شستن دستها بروید و این کار را با هم انجام دهید. سپس به پیشرفتهای هر چند کوچک کودک در راه اصلاح رفتارش دقت کنید.

با دید مثبت نگاه کنید

کودکان هر رفتاری را که با واکنش مثبت والدین روبرو شود یا او را به هدف برساند کار خوب در نظر می گیرند و تکرار می کنند تصور نکنید داشتن رفتار مناسب امری بدیهی و از وظایف فرزند شماست. این طرز تفکر باعث می‌شود پر توقع شوید، نسبت به رفتارهای مناسب فرزندتان بی اعتنا شوید و تنها به رفتارهای نامناسب و منفی او توجه کنید. مسلما به جز رفتارهایی که شما را ناراحت می کند، رفتارهای مناسب و مثبت زیادی نیز در فرزند شما وجود دارد. اگر شما هر رفتار مناسبی را مثبت تلقی کنید و با واکنشی تایید کننده به فرزندتان نشان دهید که از کدام رفتارش راضی هستید، کودک سعی می کند با تکرار آن رضایت بیشتر شما را بدست آورد. نشان دادن نارضایتی از رفتارهای نامناسب تنها زمانی موثر خواهد بود که قبل از آن فرزندتان را به دلیل رفتارهای مناسبش تشویق کرده باشید.

اهدافها را منطبق کنید

اهداف خود را متناسب با سن، شخصیت، توانایی، رشد عقلی و شرایط محیطی فرزندتان تعیین کنید. همه کودکان در یک سن خاص وارد مرحله مشابهی نمی‌شوند و میزان آموزش پذیری آنها نیز به یک میزان نیست. با توجه به این که همه افراد یک جور نیستند و موقعیتها نیز متفاوت است. یک راه حل قطعی و مستقل برای هر مشکلی وجود ندارند. راه حلی که امروز در مورد فرزندتان موثر است، ممکن است فردا تاثیرش را از دست بدهد یا روشی که برای یکی از کودکانتان جواب می دهد، شاید برای دیگری بی فایده باشد. پس بهتر است در رفتار با کودکتان انعطاف پذیر باشید و اگر حوصله کنید می توانید حتی روشهای ابتکاری و موثرتری خلق کنید که بنا به شرایط خاص شما طراحی شده باشد.

هماهنگ عمل کنید

موفقیت والدین در تغییر رفتارهای کودک نیازمند هماهنگی بین پدر و مادر است. پیش از هر اقدامی، رفتارهایی را که می خواهید اصلاح کنید یا تغییر دهید، دقیقا مشخص و برای رفع آن برنامه‌ای هماهنگ طراحی کنید. شما و همسرتان باید پیش از دست زدن به هر کاری در مورد کودکتان اتفاق نظر داشته باشید، پس وقتی تصمیم خود را گرفتید و روی برنامه اجرایی توافق کردید، هر دو هماهنگ و یکسان عمل کنید.

روانشناس



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حمیده اخوان

این علائم میگویند سالم هستید

بدن انسان در تمام طول عمر به شیوه‌ای هوشمندانه و منحصر به فرد علائم و نشانه‌های زیر کانه و هشدار دهنده را بروز می‌دهد اما اکثر افراد به دلیل ناآگاهی از این روابط و علائم، پیغام‌های حیاتی بدن را نادیده می‌گیرند که حاصل آن به خطر افتادن سلامتی است. ما در این مطلب برخی علامت‌هایی که نشان دهنده‌ی سلامت شما هستند را فهرست کرده‌ایم. ادامه‌ی این متن را بخوانید تا با نشانه‌های سلامتی آشنا شوید:

۱. اگر صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوید سرحال هستید و آماده‌اید تا جهان را زیر پاهایتان فتح کنید، این اولین علامتی است که شما سلامتید.

۲. اگر می‌توانید پس از بالا رفتن از پله‌ها همچنان تنفستان را کنترل کنید و بصورت عادی راه بروید، تبریک می‌گوییم! شما سلامتید.

۳. اگر تمام روز را کار می‌کنید و در پایان روز هم هنوز برای آماده کردن یک شام کوچک برای همسرتان انرژی دارید، کلاهتان را بالا بیندازید!

۴. اگر شما در عوض پوستی رنگ پریده، دارای پوستی درخشان هستید، به کارت سلامت خود یک امتیاز دیگر بیفزایید.

۵. اگر ناخن‌های شما صورتی رنگ و سفت و محکم هستند، شما سلامتید.

۶. اگر معده‌تان هم روبراه است و بصورت منظم به دستشویی می‌روید، یبوست ندارید و معده‌تان ترش نمی‌کند، می‌توانید خوشحال باشید که میزان سلامت شما در حال افزایش است.



۷. اگر دندان‌هایی سالم و بی‌نقصی دارید و با لبخندهای جادویی خود اطرافیان را جذب می‌کنید، پس برای اینکه خوشحال باشید دلیل کافی دارید.

۸. اگر اشتهایتان خوب است، نه حریصید و نه کم اشتها، نشان می‌دهد که بدنتان در سلامت و روبراه است.

۹. داشتن مصونیت در برابر سرماخوردگی و عفونت‌های جزئی، علامت دیگری از سلامتی شماست.

۱۰. اگر احساس می‌کنید که به خوبی استرس خود را کنترل می‌کنید و بیش از اندازه یا به طور غیر معمول خشمگین نمی‌شوید، بدان معناست که روان شما نیز سلامت است.

۱۱. اگر همه چیز در زندگی شما خوب و منظم است، امتیاز دیگری به کارت سلامت خود اضافه کنید.

۱۲. اگر در حال مبارزه با بی‌خوابی، یا پاره شدن خوابتان نیستید، پس سالم و قبراقید. خوب خوابیدن در شبانگاه، شاخصی مهم برای سلامت است.

علایم کمبود ویتامین D

زنگ خطر کمبود ویتامین D بویژه میان زنان به صدا در آمده است و باید توجه ویژه‌ای به این موضوع کرد. ویتامین D ویتامینی است که برای سلامتی ضروری است، اما بر خلاف ویتامین‌های دیگر ویتامین D را از غذاها به دست نمی‌آوریم بلکه بخش عمده ویتامین D به وسیله بدن ساخته می‌شود. در واقع این ویتامین بر اثر تابش نور آفتاب در پوست بدن ساخته می‌شود و این خیلی خوب است، چرا که بسیاری از غذاها به طور طبیعی مقدار کمی ویتامین D دارند. این ویتامین در خصوص فعالیت‌های متابولیک و کلیه نقش اساسی ایفا می‌کند، اما متاسفانه این روزها سبک زندگی، آپارتمان‌نشینی و دور بودن از نور آفتاب باعث شده کمبود ویتامین D به ویژه در بین زنان بیشتر به چشم می‌خورد. ویتامین D به جذب کلسیم و فسفر مواد غذایی در دیواره روده کمک می‌کند. کلسیم و فسفر برای سلامتی و استحکام استخوان‌ها ضروری است. در ضمن کودکان در حال رشد، زنان باردار و شیرده به ویتامین D بیشتری نیاز دارند. از جمله علائمی که می‌توان به آن اشاره کرد، احساس ضعف و خستگی عمومی بدن، ضعف ماهیچه‌ای و درد استخوانی است. در همین جهت برای درمان باید از مکمل‌ها به صورت قرص و تزریق خوراکی استفاده کنیم. همچنین امروزه با توجه به پیشرفتی که در دانش پزشکی مشاهده می‌شود در بسیاری از آزمایشگاه‌ها تشخیص کمبود ویتامین D به راحتی امکان‌پذیر است. معمولا حساسیت خاصی نسبت به مکمل‌ها وجود ندارد و تنها ممکن است در افرادی که مشکلات گوارشی دارند ایجاد حساسیت کند. در ضمن افراد باید دقت کنند که بیش از حد در معرض نور خورشید قرار نگیرند؛ چرا که افراط در این موضوع، ممکن است موجب سرطان پوست شود.



دکتر بابک رضایی - متخصص داخلی



جوانه‌های مغذی‌تر از مواد گوشت

جوانه‌ها یکی از بهترین مواد غذایی برای وعده‌های غذایی ماست و برای رشد کودکان نیز بسیار مفید است، آشپزهای بزرگ به عنوان طعم دهنده غذا یا حتی به عنوان سبزیجات تزئینی در کنار غذا از آنها استفاده می‌کنند.

اکثر متخصصان در مورد مزایای جوانه‌ها و دانه‌ها گفته‌اند: ساقه‌ها نسبت به دانه ویتامین بیشتری دارند در واقع مانند دارویی کمبودهای تغذیه‌ای را جبران می‌کنند و دارای ویتامین‌های بسیاری مانند مواد معدنی، عناصر کمیاب، پروتئین‌ها، اسیدهای آمینه، اسیدهای چرب ضروری، آنزیم‌ها و مواد فعال بیولوژیکی هستند. جوانه‌ها سطح بالایی از کلروفیل را برای بدن فراهم می‌کنند و به کمک اکسیژن، بدن را سم‌زدایی می‌کنند؛ دانه‌ها دارای آنتی اکسیدان و فیبر هستند که باعث هضم بهتر غذا می‌شوند، پیری زودرس بافت‌ها را کند می‌کنند، با سرماخوردگی مبارزه می‌کنند، سیستم ایمنی بدن را تقویت می‌کنند؛ در کل ویتامین‌ها و اکسیدان‌های مفیدی برای زمستان هستند؛ دانه‌ها و جوانه‌ها به راحتی قابل هضم‌اند و دارای مواد مغذی بیشماری می‌باشند.

به گفته پزشکان استفاده از جوانه‌ها در سطح جهانی می‌تواند مشکل سوء تغذیه را از بین ببرد زیرا دانه‌ها ۲۰ برابر بیشتر از مواد گوشتی مغذی هستند در ضمن ارزان‌ترند و با اضافه کردن برخی از جوانه‌ها در منوی غذایی روزانه کمتر دچار سوءهاضمه می‌شوید.

خوردن روزی یک سیب شما را از پزشک بی‌نیاز می‌کند ●ابوعلی سینا

سیدهاشم هوشی سادات



سیر تحولات ایران



از قاجار تا انقلاب (۲۷)

استبداد صغیر

پـس از به توپ بسـتن مجلس شـورای ملی توسـط محمدعلی شاه، و کشته، مجروح و زندانی کردن جمعی از آزادیخواهان، فترت سه ساله‌ای در ایران حاکم شد که به دوره "استبداد صغیر" معروف است.

با حاکم شـدن مجدد استبداد در فضای سیاسی ایران، تدریجاً هسـته‌های مقاومت ملی در شهرهای بزرگ ایران، برای دفاع از مشروطیت و نابودی استبداد شکل گرفت.

قیام تبریز

مردم تبریز به رهبری سـتارخان (سردار ملی) و باقرخان (سالار ملی) قیام کردند.

نیروهای استبداد به رهبری عین الدوله تبریز را محاصـره کرده و به مدت ۱۰ ماه مردم را تحت فشـار قرار دادند. ولی مردم آزادیخواه دست از مقاومت نکشیدند. دولت روسیه که از مستبدین حمایت می‌کرد با اعدام "ثقه الاسلام" و یارانش در روز عاشورا ضربه سنگینی به مبارزات مردم وارد آورد.

قیام مردم گیلان

مردم رشت و سایر مناطق گیلان نیز به رهبری محمد ولی خان تنکابنی (سپهدار اعظم) مسیر مقابله با استبداد را در پیش گرفتند. وی در گذشته از فئودال‌های بزرگ تنکابن بود که در این مرحله در کنار مردم قرار گرفت و برای دفاع از نظام مشروطه قیام کرد و مردم را بسیج نمود و به سوی تهران حرکت کرد.

قیام عشایر بختیاری

عشـایر بختیـاری نیـز از قیام ضداسـتبدادی مردم اصفهان حمایت کرده و با تشکیل نیروی مسلح وارد این شهر شدند و تحت نظر صمصام السلطنه و سردار اسعد بختیاری، برنامه‌های سیاسی علیه استبداد محمدعلی شاه را آغاز کردند و خود را برای حرکت به سوی تهران و مبارزه با مسـتبدین حاکم آماده سـاختند. (انقلاب مشروطیت ایران ـ دکتر اسماعیل رضوانی)

حمایت مراجع نجف

با حمایت قاطع مراجع معظم تقلید نجف اشـرف و به ویژه مرجع بزرگ "آخوند خراسانی" از نظام مشروطه وفتـوای تاریخی ایشـان مبنی بر لـزوم مبارزه با نظام اسـتبداد و خلع محمدعلی شـاه از سلطنت، مبارزات مردم تهران و سایر شهرها تدریجاً اوج گرفت. نیروهای مسلح مردمی از تبریز، گیلان و اصفهان به سمت تهران حرکت کردند و پس از چند روز درگیری در بیابان‌های اطـراف تهران و سـپس خیابان‌ها و محلات پایتخت، سـرانجام قوای استبداد شکسـت خوردند و متواری شدند.

فتح تهران

در پی ورود پیروزمندانه نیروهای مردمی به تهران در تابسـتان ۱۲۸۸ هـ ش / ۱۳۲۷ هـ ق / و فتح پایتخت توسـط مشـروطه خواهان، محمدعلی شاه به سفارت روسیه پناهنده شد.

فاتحان تهران با تشکیل "مجمع ملی"، اقدام به خلع وی از قدرت نموده و فرزند ۱۲ ساله‌اش "احمدمیرزا" را به سلطنت انتخاب و "عضدالملک" بزرگ خاندان قاجار را به نیابت سلطنت انتخاب کردند تا وی به سن قانونی برسـد. بدین ترتیب "اسـتبداد صغیر" پایان یافت، و زمینـه برای بازگشـایی مجلس شـورا و احیای نظام مشروطه مهیا شد و مردم تهران و سایر شهرها شکست اسـتبداد و پیروزی مجدد مشروطه را جشن گرفتند. (تاریخ بیداری ایرانیان ـ ناظم الاسلام کرمانی)



ستارخان ـ سردار ملی



باقرخان ـ سالار ملی

محاکمه و اعدام شیخ فضل ا... نوری

پس از فتح تهران، یکی از اشتباهات بزرگی که صورت گرفت، دسـتگیری، محاکمه و اعدام سـریع "آیت ا... شـیخ فضل ا... نـوری" در مدت کمتر از ۴۸ سـاعت است.

وی از علمای بزرگ تهران بود و در ابتدای مشروطیت نیـز بـا دیگر بـزرگان روحانی همچـون آیات عظام "بهبهانـی و طباطبایـی" همراهـی کـرد و در دوران "مهاجرت کبری" به قم نیز حضور داشـت. در دوران استبداد صغیر، فاصله‌ای میان نظرات وی با این بزرگان و مراجع نجف اشـرف در باب "مشروطیت" به وجود آمد. ولی پس از فتح تهران و در شرایطی که مشروطه خواهان از اشـتباهات مسـتبدین برجسـته‌ای مانند "ظل السلطان"، "علاءالدوله" و "عین الدوله" گذشتند و برای محمدعلی شـاه مسـتبد و جلاد مقرری ماهانه معین کردند، عالم بزرگی مانند او را سـریعاً محاکمه و اعدام کردند. به گفته مرحوم آیت ا... سـید محمود طالقانـی در مقدمه کتاب "تنبیـه الامّه و تنزیه الملّه" میرزای نائینی: (از کتاب‌های مهم فقهی ـ سیاسـی در باب اثبات مشـروطیت و لزوم دفع استبداد) محاکمه و اعدام سـریع "شـیخ فضل ا..."، بسـیاری از بزرگان علماء را نسبت به تحولات جدید سیاسـی، دلسـرد کرد و همین امر موجب بروز مسـایل و مشـکلاتی در جامعه دینی ایران شد که در نهایت با دلسردی و کناره گرفتـن بسـیاری از بزرگان از سیاسـت، زمینه برای تحقق کودتای ۱۲۹۹ هـ ش مساعد گردید.

قرارداد ۱۹۰۷

در ایـن دوران بار دیگر رقابت‌های اسـتعماری میان روسـیه و انگلیس در ایران شـدت گرفت. بر مبنای قرارداد ۱۹۰۷ ایران به سـه منطقه تقسیم شد. شمال تحت کنترل روسـیه، جنوب و منابع سرشار نفت آن، تحت کنترل انگلیس و منطقه وسـط به عنوان منطقه بی‌طـرف، تحت کنتـرل حکومت مرکزی تهران قرار گرفت.

صف بندی جریان‌های سیاسی

با توجه به تحولات سیاسی مذکور، در میان نمایندگان مجلس و مشـروطه خواهان، دو جریان عمده سیاسی برجسته شکل گرفت:

۱ ـ حزب دموکرات (عامیون)

۲ ـ حزب محافظه کار (اعتدالیون)

حزب عامیون که سیدحسـن تقی زاده، سلیمان میرزا اسـکندری، سـیدرضا مسـاوات و ملک الشعرای بهار از جمله رهبران شاخص آن بودند، در پیگیری اصول و سیاسـت‌ها، رادیکال و تندرو بودند و معروف اسـت که کمیتـه مخفی انتقام که مسـئولیت بسیاری از ترورهای سیاسی را به عهده گرفت، تا حدی متصل به این جریان بود.

"حزب اعتدالیون" تحت حمایت بزرگانی مانند آیات عظام "سیدمحمد طباطبایی و سید عبدا... بهبهانی" زعمای مشروطیت قرار داشت و علامه دهخـدا و حاج میـرزا علی دولت آبادی از جمله رهبران برجسـته آن بودند. ایـن جریان، برای تحقق اهداف مشروطیت از سیاست‌های "معتدل، تدریجی و تکاملـی" حمایـت می‌کرد و مخالـف تندروی‌های انقلابی بود.

البتـه "سـید عبدا... بهبهانی" در نهایـت هدف انتقام کمیته مخفی قرار گرفت و ترور شـد که بعد از اعدام "شـیخ فضل ا... نوری"، دومین ضربه سیاسـی جریان رادیکال به بدنه معتدل و روحانی نهضت مشروطه بود که اثرات تخریبی بسـیاری بر جای گذاشت و شرایط اجتماعـی را از مسـیر تحولات اصلی خـود که همانا استقرار حکومت قانون بود، خارج کرد.

استخدام مورگان شوستر

در سال ۱۲۸۹ هـ‌ش مجلس شورای ملی برای سامان دادن بـه اوضاع نابسـامان اقتصـادی و نظامی ایران مصمم شـد تا با استخدام مورگان شوستر، کارشناس برجسته آمریکایی شـرایط اقتصـادی را تنظیم و با دعوت از "یالمارسـن" سوئدی به قشون نظامی ایران سر و سامان دهد.

حضور مورگان شوسـتر و انتظام امور اقتصادی ایران، موجب حذف کارشناسان بلژیکی ـ و مسیو نوز که قبلاً بحث آن مطرح شـد ـ از امور گمرکات کشـور شد که این مسـئله مورد نظر و پسـند روس‌ها نبود. لذا دولت روسـیه برای اخـراج وی از ایران، به دولت اولتیماتوم داد.

نماینـدگان مجلـس و در صدر آنها آیت‌ا... سید حسـن مدرس (ره) در برابر اولتیماتوم روسـها مقاومت کردند.

ولی ناصرالملک که پس از فوت عضدالملک نیابت سـلطنت را بـه عهده داشـت، اولتیماتوم را پذیرفـت و بااخـراج مورگان از ایران، تلاش‌های مثبت مجلس شـورا برای رشد و توسعه ایران خنثی شد.

تاجگذاری احمد شاه

احمـد شـاه در سـال ۱۹۱۴ میلادی/ ۱۲۹۱ هـ‌ش با رسـیدن به سـن قانونی، بر تخت سـلطنت ایران نشسـت و همزمان با این واقعه، جنگ جهانی اول نیز در اروپا آغاز شـد. در این جنگ، آلمـان، عثمانی، اتریش و ایتالیا به عنوان دول محور و انگلیس، فرانسه و روسیه جزء دول متفق بودند.

علی رغم اعلام سیاست بی‌طرفی ایران در جنگ توسط مسـتوفی الممالک ـ نخست وزیر ـ نیروهای روسیه و انگلیس با ورود به خاک ایران، مشـکلات بسـیاری را بـرای دولت و مردم ایران به وجود آورده و اسـتقلال و قدرت سیاسـی و مرکزی ایران را مورد تهدید قرار دادند.

همچنیـن در اوج جنـگ جهانـی به سـال ۱۹۱۵ م ـ دولت‌های روسـیه و انگلیس با انعقاد قراردادی دیگر، عملاً قرارداد سـال ۱۹۰۷ را ملغی سـاخته و با حذف منطقه بی‌طرف، ایران را به دو منطقه شـمالی ـ تحت نفـوذ روسـها ـ و منطقه جنوبی ـ تحـت نفوذ انگلیس ـ تقسـیم کردند و بار دیگر اسـتقلال سیاسی ایران را خدشه دار نمودند.

از سوی دیگر، در سال ۱۹۱۷ م با پیروزی بالشویک‌ها در روسیه و ساقط شدن حکومت تزارها، صحنه سیاسی ایران عملاً در اختیار انگلیس قرار گرفت.

قرارداد وثوق الدوله

به همین جهت در سـال ۱۹۱۹ قراردادی میان وثوق الدوله و دولت انگلستان منعقد شد. بر طبق این قرارداد، نفوذ و اسـتیلای این کشور بر ایران کامل و صد در صد می‌شـد. این قرارداد مورد مخالفت شدید و همه جانبه ملیّون ایران قرار گرفت.

به نوشته ملک الشعرای بهار در کتاب "تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران"، در رأس حرکت‌های اعتراضی آیت ا... سید حسن مدرس (ره) نماینده برجسته مردم در مجلس قرار داشت.

با پایمردی شـهید مدرس در مجلس شـورای ملی و نطق مسـتدل وی علیه قرارداد ۱۹۱۹، احمدشاه زیر بار امضای آن نرفت و طرح بیگانگان تا حدودی خنثی شد.

مقاومت ایرانیان علیه بیگانگان



تصویر آیت‌ا... میرزا حسین نائینی نویسنده کتاب "تنبیه الامه و تنزیه الملّه"

در سـال‌های جنگ جهانی اول، از سوی مردم مسـلمان ایران وبـا هدایت بزرگان سیاسـی و دینـی، مقاومت‌های سیاسـی و نظامـی متعـددی علیـه بیگانگان صـورت گرفت. این حرکت‌های اعتراضی تا سـال ۱۲۹۹ (که کودتای سوم اسفند با حمایت همـه جانبه انگلیس در ایران صورت گرفت)، ادامه داشـت و بیانگـر تلاش‌هـای مبارزان سیاسـی برای صیانت از اهداف نهضت مشـروطیت، مقابلـه با اسـتیلای روزافزون بیگانـگان در ایـران و مقابله با نیات مستبدان داخلی است. در واقع سال‌های ۱۲۹۱ تا ۱۲۹۹ هجری شمسـی، سال‌های تلاش و پایمردی ایرانیان برای مبارزه با تلاش‌های همه جانبه اسـتعمار انگلیس برای بسـط نفوذ و استیلای سیاسی، اقتصادی و نظامی بر ایران اسـت که بـا واکنش‌های همه جانبه مردم مواجه شد که به ذکر فرازهای برجسته‌ای از این تلاش‌ها در شماره آینده می‌پردازیم.



تصویری از صحنه اعدام آیت ا... شیخ فضل ا... نوری

پرسش و پاسخ

م. نیک پور

چرا برخی حساسیت‌ها کم می‌شوند؟

سیسـتم عصبی ما به گونه‌ای تکامل یافته اسـت که رفته رفته نسـبت به یک محرک مشـابه که ماندگاری بیشتری داشـته باشد، کمتر حساسیت نشـان دهد. حیوانات هم همین‌طورند. برای مثال، اگـر گربه‌ای را بدون این که دیده شـود، نزدیک قفس مـوش نگاه داریم، نخسـت از بـوی گربه مضطـرب می‌شـود اما پـس از مدتی بـه آن بو عادت می‌کند و فکر می‌کند گربه رفته است! این ویژگی بویایی کمک می‌کند بر حس‌های جدیدتر که ممکن اسـت یک فرصت یا یک تهدید باشند، بیشـتر تمرکز کنیم. یعنی به بـوی اولی عادت می‌کنیم تا بتوانیم بوهای بعدی را بهتر حس کنیم. ما همچنین یک حافظه وابسته به بویایی داریم که بوهایـی را که به تازگی استشـمام کرده‌ایم، کنار می‌گذاریم. این بدان معناسـت کـه وقتی که هر روز سر کار می‌رویم و برمی‌گردیم دیگر به بوهای خانه خودمان توجه نمی‌کنیم اما وقتی از تعطیلات چند روزه به خانه می‌رسیم، بوها تا حدودی غریبه و جدید به نظر می‌رسند.

می‌توانیم جلو بیماری‌های روحی را بگیریم؟

در تمـام وضعیت‌هـا و انـواع مختلـف بیماری‌هـا، خیر! دانشـمندان و متخصصان توانسـته‌اند برخی از بیماری‌هـای روحی و روانی را با پیشـرفت روش‌های درمانی، پیشـرفت در دارو و تجزیـه و تحلیل‌هـای ژنتیکـی برطـرف کنند امـا تعداد بیشـماری از آنها همچنـان اجتناب‌ناپذیر هسـتند. به عنـوان مثال، از هـر سـه نفر، یک نفـر در زندگی با "حوادثی شـدید" مواجه شده اسـت، مثل تجاوزهای جنسی، آسیب در زلزلـه، سـیل یا طوفان، آسـیب در جنگ و... این افراد معمولاً از اختلال اسـترس پس از حادثه رنج می‌برند و علائمی مانند کابوس‌های شـبانه، اضطراب و استرس شدید، بی‌خوابی و... رهایشان نمی‌کند. می‌توان علائم آنهـا را تـا حدودی درمان و یا برطـرف کرد و کمک کرد بیمار کمی انعطاف‌پذیر شـود و به زندگی عادی خـود بازگردد اما اگر بخواهیـم به طور کامل جلو این آسـیب‌ها را بگیریم، نخسـت باید جنگ را ریشه کن کنیم و یا بلایای طبیعی روی ندهند یا انسانی به انسان دیگـر آسـیب نزند و... به عبارتی، بایـد تمام راه‌هایی را که به آسـیب رسـاندن به انسان‌ها منجر می‌شوند، مسـدود کرد اما این کار عملاً امکان‌پذیر نیسـت. به عنوان مثال، افسـردگی را در نظر بگیرید. افسـردگی یـک بیماری روحی رنج‌آور و دردناک اسـت اما یک پاسخ طبیعی اسـت برای وضعیت‌های طاقت‌فرسا. تئوری‌های تکاملی، افسـردگی را به دردهای جسمی تشـبیه می‌کنـد که مـا را به فرار یا دوری جسـتن از موقعیت خطر تشویق می‌کند.

کامل‌ترین نوع بی‌عدالتی آن است که عادل به نظر برسیم در حالی که عادل نیستیم ● افلاطون

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

قلب بزرگی مرا تغییر داد



بعد از فوت مادرم دیگر خواهر و برادرها و فامیل را ندیده بودم. دیگر هیچ وابستگی بین ما نبود. یک وکیل گرفتم و کارهای قانونی ارث و میراث را به او سپردم و به ایران آمدم. همه خانواده از سال‌ها قبل در سوئد زندگی می‌کردند. هیچکس را در ایران نداشتیم یا حداقل بستگانی در ایران بودند که من آنها را نمی‌شناختم... ترجیح دادم تنها زندگی کردن را در ایران تجربه کنم تا این که در یک کشور خارجی بین همه فامیل احساس تنهایی و بی کسی بکنم.

خیلی سال بود که میانه خوبی با خواهر و برادرها نداشتم. تنها خط وصل ما مادرم بود. یک شنبه‌ها به دیدنش می‌رفتم و او همیشه کلی خبر از بقیه به من می‌داد و دست آخر می‌گفت:

"حیف که تو نبودی همه دور هم جمع بودند و من مدام به این فکر می‌کردم که چرا تو اینجا نیستی."

با خنده و شوخی جوابش را می‌دادم. نمی‌خواستم پیرزن هشتاد و پنج ساله را دلخور کنم. به او بگویم که خواهرم به هر بهانه‌ای از من فقط پول می‌خواهد. برادرم هنوز وقتی مرا می‌بیند سر تا پایم را مسخره می‌کند و به نظر او مردی که نمی‌تواند پول در بیاورد و زنش را زیر سلطه خودش قرار بدهد اصلاً مرد نیست!

خیلی مسائل پیچیده تری هم بود که درکش برای آن پیرزن سخت بود. یازده سال از جدایی‌ام با مینا می‌گذشت. سه سال بعد از طلاقمان با پسرخاله‌ام ازدواج کرده بود که به نظرم این خیلی اتفاق بدی بود. پسرم به او "پدرم" می‌گفت و مرا به عنوان یک غریبه "مهرداد" صدا می‌زد.

قید فامیلی که هیچ اصولی نداشت را هم زدم و راهی تهران شدم.

بعد از سی و پنج سال دوباره زندگی در تهران را تجربه می‌کردم. وقتی این شهر را ترک کردم یک پسر دبیرستانی بودم که حتی سوار هواپیما شدن هم به من احساس خوبی می‌داد.

در تصمیم گیری راجع به مهاجرت من هیچ نقشی نداشتم. پدرم خدابیامرز وقتی دید بچه‌هایش یکی یکی دارند می‌روند دست من و مادرم را گرفت و برد آنجا.

آپارتمانی اجاره کردم. در یک دارالترجمه کار کوچکی پیدا کردم. سه زبان را در حد ترجمه بلد بودم و این به من کمک کرد که با کارهای کوچک زندگی‌ام را بچرخانم. تنها ارتباط خانواده با من یک آدرس ایمیل بود. هر وقت کار مهمی داشتند چند خطی می‌نوشتند و اگر صلاح می‌دانستم با یکی دو خط جواب می‌دادم. خواهرم گهگداری نامه‌های سوزناک می‌نوشت. ابراز دلتنگی می‌کرد و من می‌فهمیدم حتماً کلی قرض بالا آورده و از من پول می‌خواهد. سال‌ها رویه‌اش همین بود و دیگر حاضر نبودم به او کمکی بکنم.

در سن پنجاه و چند سالگی تازه داشتم کشورم مردمم و اتمسفر این شهر شلوغ و ظاهر آبی در پیکر را می‌شناختم. دوستان جدیدی پیدا کردم و روابط اجتماعی را بعد از سال‌ها از سر گرفتم. در اینجا همه از من می‌پرسیدند چرا زن نمی‌گیرم! بالاخره آن قدر گفتند که زن صاحبخانه‌ام موفق شد و یکی از خانم‌های ساختمان را به من معرفی کرد.

پروانه زن چهل ساله‌ای بود که از همسرش جدا شده بود و تنها زندگی می‌کرد. چند جلسه‌ای با هم صحبت کردیم و به توافق‌های اولیه رسیدیم.

بعد از شش ماه رفت و آمد بالاخره با هم ازدواج کردیم. من خانه را تحویل دادم و رفتم خانه پروانه و آنجا با هم زندگی کردیم. برای اولین بار زندگی‌ام داشت به سرعت متحول می‌شد. پروانه یک خانواده پرجمعیت داشت. بیشتر آخر هفته‌ها با هم بودیم. سر و صدا و بچه‌های قد و نیم قد و شور زندگی و هیجان در این جمع همه و همه برای من تازگی داشت. با توجه به تجربه بدی که در گذشته داشتم نمی‌توانستم به راحتی این روابط را هضم کنم. این موضوع برای پروانه مسئله دار شده بود و سعی می‌کرد به من بقبولاند که خانواده ریشه و همه وجود ماست. من نمی‌توانستم باور کنم. یک وقت‌هایی بحث ما آنقدر داغ می‌شد که دلخور هم می‌شدیم.

بعد از دو سال زندگی با پروانه کم کم آنقدر دلبسته پروانه شدم که باور کردنی نبود. به اصرار او تصمیم گرفتیم برای یک سفر دو هفته‌ای به سوئد برویم. درست همزمان با سالگرد فوت مادرم بود. نمی‌دانستم پروانه این همه نقشه در سر دارد. از من خواست یک مراسم یادبود برای مادرم برگزار کنیم. بعد طبق معمول آنقدر پاپیچم شد تا قبول کردم همه فامیل را دعوت کنم. حتی همسر سابقم هم آمد همراه با پسرم که حالا برای خودش مردی شده بود.

پروانه تدارک همه برنامه‌ها را دیده بود. یک آخر هفته را همه فامیل با هم در ویلای یکی از دوستان قدیمی پروانه که در اختیار ما بود گذراندیم. رفتار پروانه جوری بود که همه با او احساس راحتی می‌کردند. نمی‌دانم حضور این زن چه انرژی داشت که حتی من هم دیگر آن کینه و خشم را نسبت به بقیه نداشتم. فرصتی پیدا شد که ساعت‌ها با پسرم راه بروم و حرف بزنم. دیگر وقتی همسر سابقم را کنار پسرخاله‌ام می‌دیدم خشمگین نمی‌شدم.

پروانه بر خلاف من ارتباطش را با همه ادامه داد. تابستان سال بعد پسرم به ایران آمد و روزهای فوق العاده‌ای را با هم گذراندیم. به طوری که ناگهان حس کردم انگار در دنیای دیگری دارم زندگی می‌کنم. دیگر احساس بدی نسبت به آدم‌ها نداشتم. آدم‌ها عوض نشده بودند ولی پروانه نگاه مرا به همه آنها عوض کرد.

حالا احساس می‌کنم چقدر خوب است که آدم در دلش هیچ خشمی به کسی نداشته باشد. خوشبختی را در این سن واقعی‌تر کشف کردم و همه این تغییرات را مدیون قلب بزرگ همسرم هستم....

وقتی این شهر را ترک کردم یک پسر دبیرستانی بودم که حتی سوار هواپیما شدن هم به من احساس خوبی می‌داد

هر گاه در راه، بر تر از خود یا چون خودی نیابی، همان بهتر که تنها راه روی

• گوتاما بودا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

خداوندا!
نه آنقدر پاکم که مرا کمک کنی و نه آنقدر بدم که رهایم کنی، میان این دو گم شده‌ام، هرچه تلاش کردم نتوانستم آنی شوم که تو می‌خواهی و هرگز دوست ندارم آنی شوم که تو رهایم کنی!
محمد ـ اراک

*تنها زمانی صبور خواهیم شد که صبر را یک قدرت بدانیم، نه یک ضعف. آنچه ویرانمان می کند روزگار نیست بلکه حوصله کوچک و آرزوهای بزرگ است
صادق

*گاهی آدم از بی کسی به هر کسی دل می‌ده
بر باد رفته

*اجازه نمی‌دهم کسی سر مزارم گریه کند، زنده بودنم گریه داشت که خندیدند **قیطاسی**

*مثل بهانه گیرترین کودک زمین عمریست عیب جوی زمین و زمانه‌ام تنها تو می توانی آرامشم دهی، دستت کجاست تا که بگیری بهانه ام **آروین**

*به شنیدن که عادت کنی، خواهی دید که سخن ابلهان هم سود دارد **محمد ـ تهران**

*دوستت دارم پریشان، شانه می‌خواهی چه کار؟/دام نگذاری اسیرم، دانه می‌خواهی چه کار؟/تا ابد دور تو می گردم، بسوزان عشق کن/ای که شاعر سوختی، پروانه می‌خواهی چه کار؟/مردم از بس شهر را گشتم یکی عاقل نبود/راستی تو این همه دیوانه می‌خواهی چه کار؟/خرد کن آیینه را در شعر من خود را ببین/شرح این زیبایی از بیگانه می‌خواهی چه کار؟/شرم را بگذار و یک آغوش در من گریه کن/گریه کن، پس شانه مردانه می‌خواهی چه کار؟
محمدسلمان سیفی ـ گرگان

*دستت که بلرزد، اشتباه می‌نویسی، پایت که بلرزد اشتباه می‌روی، دلت که بلرزد... وامصیبتا **مهرناز**

*بالاترین خواسته‌ام برایت این است: حاجت دلت با حکمت خدایی باشد، زندگی ساختنی است، نه گذراندنی **مریم.ک**

*با علم اگر عمل برابر گردد/کام دو جهان بر تو میسر گردد/مغرور مشو که خوانده‌ای چند ورق/زنهار ز روزی که ورق بر گردد **زهرا پسر کلو ـ مینودشت**

*کاش یاد بگیریم برای خالی کردن غم خود، کسی را لبریز نکنیم **محمدصادق ـ همدان**

*هرگز منتظر فردای خیالی نباش، سهمت را از شادی‌های همین امروز حقیقی بگیر
طاهره ـ رامهرمز

*دقت کرده‌ای؟ واژه‌ها هرگز قدرت آزار دادن قلب کسی را ندارند. مگر آن که گوینده آن برایش بسیار عزیز باشد **محمد نیلچی ـ اراک**

*ترو: آدمکان تنها نامه‌های تنفر آمیز می‌نویسند، آدمکان تنها، نامه‌های عاشقانه هم می‌نویسند، یک چیز است که به طرز عجیبی در گرو دو شیوه وجود دارد، داد و فریاد برای توجه **غلامرضا نیرودل**

*از این تکرار ساعت‌ها، از این بیهوده بودن‌ها، از این بی تاب ماندنها، از این تردیدها، نیرنگ‌ها، شک‌ها، خیانت‌ها، از این رنگین کمان سرد آدم‌ها پریشانم، دلم پرواز می‌خواهد **رضی**

*آنگاه که ضربه‌های تیشه زندگی را بر ریشه آرزوهایت حس می کنی، به خاطر بیاور که زیبایی شهاب‌ها از شکستن قلب ستاره‌هاست
کربلایی مصطفی باقر پسندی

*بدان آن خدایی که گنجینه آسمان و زمین به دست اوست، وقتی به تو اجازه دعا داده است، یعنی که اجابت آن را نیز بر عهده گرفته است. پس به قدر رحمتش از او بخواه نه قناعتت **زهرا ـ جهرم**

*آل پاچینو: من هیچ وقت از دست دیگران ناراحت نمی‌شوم فقط نظرم را در موردشان عوض می کنم
بچه مثبت

*تا لحظه شکست به خدا ایمان داشته باش، خواهی دید که آن لحظه هرگز نخواهد رسید
حمید پرک ـ بهبهان

*حسین پناهی: سرخ می‌شوی وقتی می‌شنوی دوستت دارم، زرد می‌شوی وقتی می‌شنوم دوستش داری، چهارشنبه سوری راه انداخته ایم، سرخی تو از من زردی من از تو، همیشه من می‌سوزم و تو همیشه می‌پری **پل شکسته**

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی، سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

ناهید جان، من انجام وظیفه کردم، شعرهات دست آقای مهدیزاده رسیده، تا چه نظری ایشون داشته باشه!

یه نازنین پیام داده "اتل متل دلبرک، دلم برات زده لک، چه با پیام چه با تک، به یادتم با نمک" بعد اسمشو ننوشته تا همه ایران متوجه بشن این نوشته ناب مال کیه، ملت می‌بینید این سنگ چی می کشه؟!

قاشق نقره‌ای لطفا یک پیام رو چند بار ارسال نکن می‌بینی که این همه تلاش می کنم کسی حرفی نمی‌زنه، کافیه یه پیام تکراری چاپ بشه، حالا بیا و ببین این همه آدم مهربون هر کدومشون یه تیکه بار می کنن!

صبا حسینی نازنینم، گفتی چرا می گم "همه چیز خواست ماست" بعد گفتی: عشق که خواسته ما نیست، یهو سر و کله ش تو زندگیمون پیدا می‌شه." نه زیبا اشتباه می کنی عشق هم اولین و مهمترین خواسته ماست، همون روزی که خدا مارو ساخت بر خلاف تمام موجودات که از سر وظیفه خدارو پرستش می کنن، انسان، عشق رواز خدا گرفت تا از سر عشق خدارو پرستش کنه و عاشقش بشه، اما اومد تو زمین و عاشق آدم‌های زمین شد و همین شد که می گیم یهو سر و کلش پیدا می‌شه، اتفاقاً یهو هم گم می‌شه می‌ره پی کارش، چون عشق برای آدمای زمینی خیلی زیادیه!!

لطفاً بخوانید و تکراری نفرستید

صادق: قصه کش‌ها، اربده کش‌ها، چاقوکش‌ها جمع بشن نمی‌تونن مرامت رو بکشن

یحیی جودکی ـ چالکل: مارا که قمار کردی، لااقل بازی را یاد می گرفتی

یلدا ـ اصفهان: عجب دوره ایست، جمله این مکان مجهز به دوربین مداربسته است، موثرتر از عالم محضر خداست

مهسا مسعودی: خداوندا جفتی پخته برایم نساختی، به من حوا که رسید هیزم تمام کرد

پادشاه: روزگار کمان خود را به زه کرده، تیرش به خطا نمی‌رود، زنده را با تیر مرگ هدف قرار می‌دهد، تندرست را با بیماری و نجات یافته را با تیر بلا از پا درمی آورد

فریها: خدایا ایمانم ضعیف شده، امیدم ته کشیده تو تمومش می کنی یا ماشه رو بکشم؟

سامیار عارف خواه ـ سبزوار: زندگی کردن با مردم این شهر مثل دویدن در گله اسب‌هاست...

امین ـ ر ـ قره ضیاءالدین: اگر روزی غرور نبود، دیگر چشمهایمان به جای لبهایمان با هم حرف نمی‌زدند

سی ـ ر ـ هفت: چه حسود شده‌ام این روزها، کاش من هم دلداده‌ای همچون "من" داشتم

م ـ شاکری ـ ممسنی: هر روز صبح سر نمازم برایت دعا می کنم که نفس‌هایت هر روز سالم و سالمتر زندگی کنند

سفید برفی: می‌دونی دلم چی می‌خواد، خدا بیاد پایین بگه...

هادی رضایی ـ اسلامشهر: هنوز شاه قلبم مات تصویر رخت می‌شود هنوز فکر می کنم تو هستی...

پریسا: می‌خواهی بروی برو، ترسی ندارم، وقتی می‌دانم روزی تف می‌اندازی به روی همه آنهایی که...

سمیرا: همه جا هستی، در نوشته‌هایم، در خیالم، در دنیایم، تنها جایی که باید باشی و نیستی کنار من است

شاین: به خاطر بسپار در تقویم دوست داشتن روزی به نام فراموشی وجود ندارد

افسون یوسفی: بر چادر مشکی ات، نستعلیق می‌نویسم، عشق را وقتی که این احرام سیاه را می‌پوشی و حج شکوهمند حیا را به جا می آوری...

آویش: شاد باش، بگذار آواز شاد بودنت روسیاه کند آنانی را که بر سر غمگین کردنت شرط بسته اند

زهره ـ تویسرکان: بارالاهای خدای عدل و داد/هر که کرده یادی از ما زنده باد/ما که معتاد رفیقیم و خمار روی یار/در مرام ما نباشد ترک این نوع اعتیاد
(پیام‌هایی که از یک خط با دو اسم باشد برای همیشه حذف خواهد شد)

امیررضا ـ ایوان: می‌خواهم با دستهای تو به اوج برسم، چون بادبادک رقصان آسمان لاجوردی توام

م ـ شاکری ـ ممسنی: روزگار برایم تلخ است، و تو هنوز می گویی نه

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

وقتی نوبت زن گرفتن من شد



دور و بر‌مان هم دختری سراغ نداشتیم که حداقل کمی شبیه آن خدا بیامرز باشد. برای همین مادر سعی کرد مرا متقاعد کند که رویایی فکر نکنم

از بچگی می‌گفتم با زنی ازدواج می‌کنم که مثل خاله طوبی باشد. وقتی این حرف را می‌زدم، کمتر از ده سال داشتم. همه می‌خندیدند. شوهر خاله‌ام می‌گفت پیدا نمی‌کنم و خاله طوبی همین یکی است که من با او ازدواج کرده‌ام.

خاله طوبی در واقع خاله پدرم بود. از بچگی او را دوست داشتم. هیچ شبیه بقیه زن‌ها نبود. مثل مادرم یک بند غر نمی‌زد. مثل شکوفه، خواهر بزرگم غذاها را نمی‌سوزاند. مهربان بود. دست‌پختش هم عالی بود. هر وقت دعوایی توی خانواده بود، او حلش می‌کرد. هر کس مریض می‌شد از او پرستاری می‌کرد. بچه‌هایش همه درسخوان بوده و موفق شده بودند. شوهرش عاشقانه او را دوست داشت. خانه خاله طوبی همیشه خوش می‌گذشت حتی وقتی مریض شد هم باز یک چیزی برای دلخوش کردن ما بچه‌ها داشت. بیماری‌اش به ماه نکشید و فوت کرد.

روزگار گذشت و گذشت تا بالاخره نوبت زن گرفتن من شد. درسم را خوانده بودم. سر کار می‌رفتم. مادرم از من پرسید زن ایده‌آلم چه جور زنی است؟ من در جواب گفتم یک زنی مثل خاله طوبی، مهربان، خوشرو، کدبانو، بادرایت والبته زیبا.... مادرم زد زیر خنده و به پدرم گفت که من تا آخر عمر مهمان خانه‌شان باقی می‌مانم چون چنین زنی وجود ندارد. مادر راست می‌گفت. جنس خاله طوبی چیز دیگری بود و به قول مادرم قدیمی شده بود و دخترهای جدید هیچ دوست ندارند اینجوری باشند. خواهرهای خودم که اختلاف نجومی با خاله داشتند. دور و بر‌مان هم دختری سراغ نداشتیم که حداقل کمی شبیه آن خدا بیامرز باشد. برای همین مادر سعی کرد مرا متقاعد کند که رویایی فکر نکنم و انتظاراتم را پایین بیاورم.

خلاصه شروع کردیم به خواستگاری رفتن. دخترهای فامیل، همسایه‌ها، آشناهای قدیمی و... ولی انگار قسمت من هیچ کدام از اینها نبود. یا آنها مرا نمی‌پسندیدند یا من آنها را. به هر حال سه سال گذشت. تقریباً ناامید شده بودم تا اینکه یک روز همراه پسر عمویم به کوه رفته بودم. در راه برگشت، پسر عمویم چنان تصادف عجیبی کرد که باور کردنی نبود. متوجه چراغ قرمزی که حدود بیست سال از نصبش می‌گذشت و او از بچگی در همین مسیر به مدرسه و دانشگاه رفته بود، نشد و محکم کوبید به ماشین جلویی... چند لحظه گذشت تا به خودمان آمدیم. دختری از ماشین بیرون آمد و تلوتلو خورد و افتاد. همه دور ما جمع شدند. سریع به آمبولانس خبر دادند. من هم به عمو زنگ زدم. خانه عمو چند کوچه آن طرف‌تر بود. با سرعت خودمان را رساندیم بیمارستان. دخترک به خاطر سرعت ضربه به سرش محکم خورده بود به شیشه جلو و گردنش شدیداً درد می‌کرد. به خودم که آمدم دیدم مادرم، پدرم، عمو، زن عمو و پسر عمه‌ام که افسر نیروی انتظامی بود، همه توی بیمارستان بودند اما از بستگان آن دختر کسی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نمی‌دانم چطور باید زندگی کرد؟



به مهین خیره ماندم. موهایش سفید شده. هنگام راه رفتن کمی می‌لنگد. وقتی با من ازدواج کرد، دختر خوش‌رو و بذله‌گویی بود

بعد از ۴۵ سال کارمان به این دادگاه رسیده! کی باورش می‌شود؟ از این دادگاه که بیرون بروم، باید به همه خبر بدهم که زنم را طلاق داده‌ام ولی مطمئنم همه شوکه می‌شوند حتی بچه‌ها... مهین به آنها هم نگفته. فکر می‌کرد اگر کسی باخبر شود نمی‌گذارد این جدایی انجام شود. من هم از خدا خواسته! طلاق دادن مهین آن هم به میل و خواست خودش ناراحتم نکرد. شاید حتی خیلی هم خوشحال شدم. ۲۹ سال بود که ما با کدورت و دلخوری با هم زندگی می‌کردیم. او راه خودش را از من جدا کرده بود، یعنی درست وقتی که آخرین بچه به دنیا آمد، به من گفت دیگر به رامسر برنمی‌گردد. البته این حرف بعد از کلی جنگ و دعوا گفته شد. من هم بچه‌ها را فرستادم تهران و خودم رامسر ماندم. به همه فامیل گفتیم به خاطر درس و مشق بچه‌ها، ترجیح دادیم آنها در تهران به مدرسه بروند. از طرفی مادر و پدر مهین هم بودند و خیالم راحت بود که آنها حواسشان به همه چیز هست. از همان تاریخ مهین زندگی‌اش را از من جدا کرد. جدایی که به دور از چشم همه اتفاق افتاده بود. آخر هفته‌ها می‌آمدم تهران. تابستان‌ها هم بچه‌ها می‌آمدند رامسر. مهین به هر دلیلی نمی‌آمد. وقتی بچه‌ها بزرگتر شدند که اصلاً نمی‌آمد. می‌گفت هوای شمال دست و پایش را درد می‌آورد و همه هم باور می‌کردند.

بچه‌ها سرشان حسابی با درس و مشق و بعدها با دانشگاه و عاشقی و ازدواج گرم بود. مهین می‌گفت به وقتش طلاق می‌گیرد. من هم دور از چشم همه با فرزانه یک زندگی کوچک داشتم. زندگی که همیشه چشم به راه طلاق من از مهین بود. فرزانه ۱۰ سال بعد از ازدواجم با مهین، وارد زندگی‌ام شد. زن ایده‌آلم بود. دیر پیدایش کرده بودم برای همین مجبور شدم مخفیانه با او ازدواج کنم. مهین هم به محض اینکه ماجرا را فهمید، خودش را کشید کنار و راهی تهران

نیامده بود. هر کس از دختر می‌خواست شماره تلفن بستگانش را بدهد، حاضر نمی‌شد و اصرار داشت بعد از تزریق یک مسکن از بیمارستان بیرون برود.

دست آخر نمی‌دانم چه شد که لحظه‌ای من با او تنها شدم. به او گفتم ما مسئول این تصادف بودیم و باید مراقب شما باشیم... دختر که حالا همه می‌دانستیم اسمش افسانه است، با لحن آرامی به من گفت: "امشب عروسی خواهرم است. اگر بفهمند من تصادف کرده‌ام، همه به‌هم می‌ریزند. تو را به خدا بگذارید من بروم خانه... هیچ شبی به اندازه امشب برای من مهم نیست."

احساس گناه شدیدی می‌کردم اما قلباً حال او را می‌فهمیدم. کمکش کردم برگه‌های رضایتنامه را پر و امضا کند. آدرس و کارت شناسایی و تلفن خودم و پسرعمویم را به او دادم. برایش آژانس گرفتم و تا خانه‌شان او را همراهی کردم. از او پرسیدم: "حالا با این صورت کبود چه کار می‌کنید؟"

گفت: "مهم نیست. دوش می‌گیرم، لباس می‌پوشم و می‌روم بعد یواش یواش برایشان توضیح می‌دهم که هل نکنند..." با خنده گفتم: "پس آرایشگاه و بقیه مقدمات چی؟" نگاه معناداری به من کرد و گفت: "اهلش نیستم."

برایم خیلی عجیب بود. ما تا سر کوچه می‌خواستیم برویم خواهرهایم دو ساعت بلاتکلیف بودند که چه بپوشند!

بهش گفتم بیرون از خانه‌شان در ماشین می‌مانم. اگر سرگیجه یا تهوع داشت، کافی است بیاید بیرون. دکتر خطر ضربه مغزی را جدی تلقی کرده بود.

افسانه رفت و من ماندم تا شب شد. مهمان‌هایشان آمدند. صدای کل و دست بلند شد بعد بوی کباب و بالاخره مهمان‌ها رفتند. کم کم داشتند چراغانی‌ها را خاموش می‌کردند که افسانه از در بیرون آمد. مرا که دید، تعجب کرد. باورش نمی‌شد من اینقدر احساس مسئولیت داشته باشم. گفت حالش خوب نیست و به دایی و زن دایی‌اش گفته که او را ببرند بیمارستان. گفتم پشت سرتان می‌آیم.

آن شب تا صبح در بیمارستان ماندم. دایی افسانه کنار من نشسته بود و زن دایی‌اش توی اتاق پیش افسانه بود. برایم تعریف کرد که این عروسی برای همه آنها مهم بوده چون عروس و داماد هر دو ناشنوا هستند و بانی این ازدواج هم افسانه بوده.

تا صبح از هر دری حرف زدیم. از خودم گفتم و اینکه خیلی شرمنده شده‌ام. شاید اگر من با پسر عمویم صحبت نمی‌کردم، او هم حواسش را بیشتر جمع می‌کرد و این تصادف اتفاق نمی‌افتاد. اما دایی افسانه از قلب بزرگ خواهرزاده‌اش گفت که او هرگز کینه‌ای در قلبش نگه نمی‌دارد.

این شروع آشنایی ما بود. روزهای بعد مادرم مدام احوالپرس افسانه بود و به خانه‌شان رفت و آمد می‌کرد. دکتر یک ماه رانندگی را برایش ممنوع کرده بود و من خودم را موظف می‌دانستم که هر روز او را به سرِ کارش ببرم و برگردانم. و این طور شد که من زنی مثِل خاله طوبی پیدا کردم. حالا پانزده سال از ازدواجمان می‌گذرد. اسم دخترمان را طوبی گذاشتیم و قلب بزرگ و پر مهر افسانه همه فامیل را به یاد خاله طوبی می‌اندازد. ■

شد. من و فرزانه مطمئن بودیم به ماه نکشیده تقاضای طلاق می‌کند اما او صبر کرد و صبر کرد تا همه بچه‌ها را سر و سامان بدهد. بارها فرزانه خواست من پا پیش بگذارم ولی نمی‌توانستم. بچه‌ها عاشق مادرشان بودند و این اتفاق آنها را نابود می‌کرد.

در طول این سال‌ها همه چیز مثل یک ادا بود. فیلمی که پایانی نداشت. یک وقت‌هایی خسته می‌شدم. حتی عصبانی هم بودم ولی باید منتظر می‌ماندم. زمان سخت می‌گذشت تا اینکه بالاخره مهین خبر داد که تقاضای طلاق کرده. نه مهریه می‌خواست و نه حق و حقوقش را. از پدرش ارثیه‌ای کافی به دستش رسیده بود. به فرزانه خبر دادم. خنده‌اش گرفت و به من گفت: "نوشدارو بعد از مرگ سهراب!"

حق با او بود. اما موضوع به همین سادگی تمام نمی‌شد. مهین می‌خواست تا روزی که حکم صادر می‌شود، همه چیز مخفی بماند. امروز صبح حال بدی پیدا کرده بودم. باورم نمی‌شد. نمی‌دانستم چرا اضطراب داشتم. مهین خیلی سال بود که از من دور شده بود. در جوانی مرا ترک کرده بود و حالا هر دو پا به سن گذاشته بودیم. نمی‌دانم چرا یک دفعه حس کردم زندگی بدون او، بدون سکوتش، بدون نگاه‌های سردش چقدر ترسناک خواهد شد. از فردا، شاید هم از امروز بچه‌ها همه چیز را می‌فهمند. انگار برخلاف احساسی که این همه سال داشتم و فکر می‌کردم این مهین است که نمی‌گذارد زندگی راحتی با فرزانه داشته باشم، ناگهان تصور برملا شدن همه چیز ترسی به جانم انداخت که باورکردنی نبود. نوشدارو بعد از مرگ سهراب نبود. همه این سال‌ها نگذاشت من از چشم بچه‌هایم بیفتم. نگذاشت کمی از اعتبارم در خانواده از بین برود و برخلاف همه حرف‌ها، او کمک کرده بود من کنار فرزانه زندگی آرامی داشته باشم. کاش هرگز از من تقاضای طلاق نمی‌کرد! امروز وقتی به قاضی گفت برای این جدایی سی سال است که انتظار می‌کشد، خجالت کشیدم. از اتاق قاضی که بیرون آمدیم، از او پرسیدم به بچه‌ها چه خواهد گفت. مهین سر تکان داد و گفت: "حالا نوبت توست که به بچه‌ها حقیقت را بگویی."

به مهین خیره ماندم. موهایش سفید شده. هنگام راه رفتن کمی می‌لنگد. وقتی با من ازدواج کرد، دختر خوش‌رو و بذله‌گویی بود اما سال‌هاست که خشن شده و کمتر می‌خندد. همه اینها را من از او گرفتم و حالا او مرا ترک کرد. برای همیشه... چقدر احساس بدی دارم. نمی‌دانم از این دادگاه که بیرون بروم، چطور باید زندگی کنم! ■

شکوفه‌های زندگی



مهراد و ماهک راد



امیر مهدی علیزاده



تولدت مبارک

علی کمیجانی



علیرضا مروجی



محمدابراهیم مروجی



سیدمهدیار حسینی شکرابی



روژین آزاد



نگار شکوهی



نگارسادات حسینی



محمدمهدی عباسی



محمدحسین امین‌نراقی



فاطمه توکلی



تبسم کاظمی

هر گاه زندگی با عشق و شور را برمی‌گزینید، زندگی نیز عشق و شور خود را برای شما برخواهد گزید

● دی آنجلیس

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

زیرمیزی بگیر می‌گیریم!

در این سرمای زودرس پاییزی، کلاهمان را از فرط خوشحالی مفرط حاضریم به قاعده برج رفیع میلاد به هوا بیندازیم به خاطر شنیدن این خبر که ظاهراً قرار است خیلی جدی و بدون یک ذره رودربایستی لازم، با برخی از پزشکان زیرمیزی بگیر، برخورد قاطع و شدیداللحن بشود. یعنی یک طوری که دیگر هوس نکنند چیزی اضافه بر سازمان از بیماران بیچاره و مستأصل بگیرند. اگر زیرمیزی بگیرند، ما از آنها رومیزی می‌گیریم؛ یعنی همان جریمه نقدی معروف. این به آن در!

خبر وارده: "دو پزشک ارتوپد متخلف به علت دریافت پول زیرمیزی از بیماران خود، ۴۶۰ میلیون تومان جریمه شدند." ـ به نقل از جراید

از قرار معلوم، پزشکان فوق الذکر، مبالغی بین ۱۵ تا ۳۰ میلیون تومان، علاوه بر تعرفه پزشکی خود از بیماران دریافت می‌کرده‌اند که کشف و شناسایی و سپس خنثی شده‌اند. این دو پزشک، هر کدامشان در یک بیمارستان خصوصی کار می‌کرده‌اند و از قضا هر دوشان نیز متخصص ارتوپد. ظاهراً اندام شکسته را درست می‌کرده‌اند، اما شکسته شدن دلها و کمرهای مردم در زیر بار پرداخت‌های آن چنانی، خیلی برایشان مهم نبوده و فکر نمی‌کردند که ارتباطی به سوگندنامه بقراط داشته باشد. حتماً تصور می‌کردند که خود بقراط هم زیرمیزی می‌گرفته است!

حساب و کتاب دقیق: پزشک اول به برگرداندن ۱۲۵ میلیون تومان به بیماران و ۳۵۰ میلیون تومان به دولت محکوم شده و پزشک دوم نیز به پرداخت ۱۱۰ میلیون تومان به دولت و ۵۵ میلیون تومان به مردم محکوم شده است. حالا چرا حق دولت بیشتر از حق ملت است؛ پاسخش در تخصص ما نیست. لابد دولت بیشتر از ملت در این قضیه متضرر می‌شود. در ضمن آن قدر دولت و ملت به هم نزدیک‌اند که اگر از جیب ملت برود، انگار از جیب دولت رفته است. منتهی در برگشت مبالغ زیرمیزی، بهتر آن است که بیشترش به جیب دولت برگردد؛ چون ملت دست خودش نیست و ممکن است ولخرجی کند.

بسته پیشنهادی: اهتمام وزارت بهداشت را در برخورد قاطعانه با برخی پزشکان زیرمیزی بگیر معدود که به آبروی اکثریت پزشکان دلسوز و زحمتکش خدشه وارد می‌آورند؛ پاس می‌نهیم و تشویق می‌کنیم و برای آن که شعار خالی نداده باشیم، رهنمودهایی ارزنده نیز در ادامه تقدیم می‌کنیم:

۱ـ رسیدگی شبانه روزی: خوشبختانه به ابتکار وزارت بهداشت، برای رفع مشکل دریافت‌های خارج از تعرفه در نظام سلامت، و رسیدگی به شکایات مردمی، مرکز رسیدگی به شکایات تعرفه‌ای، با حضور وزیر محترم بهداشت، در محل این وزارتخانه افتتاح شد که مردم می‌توانند از طریق سامانه تلفنی ۱۶۹۰ و یا سامانه الکترونیکی www.۱۶۹۰.ir شکایات خود را در خصوص هر گونه مورد مشکوک زیرمیزی گرفتگی، به اطلاع مسؤولان امر برسانند. به نظر ما که بهتر است این مرکز شبانه روزی باشد. چرا که برخی از همین زیرمیزی بگیران کوشا و فعال ممکن است که اضطراراً به جای روز، در دل شب بگیرند. رسیدگی به بیماران مضطر، شب و روز ندارد که!

۲ـ ممنوعیت پرداخت و دریافت: می‌گویند که از حیث حقوقی، قانون پرداخت زیرمیزی به پزشکان را جرم نمی‌داند، اما دریافت زیرمیزی را جرم می‌داند؛ فلذا به نظرم باید برای جلوگیری از سوء استفاده‌های رندانه از این تبصره قانونی، علاوه بر دریافت زیرمیزی لعنتی، پرداخت آن هم ممنوع اعلام شود. اگر برخی پزشکان زیرمیزی بگیر که به این کار عادت کرده‌اند و به آنها اطلاعات غلط داده‌اند که ترک عادت موجب مرض است؛ از فردا جوری با بیمار برخورد کنند که ظاهرش این باشد که خود آنها دارند با لبخند و به زبان خوش، به آنها زیرمیزی پرداخت می‌کنند؛ آن وقت قانون می‌تواند بفرماید که چه کار باید کرد؟... گاهی قانون برای بعضی‌ها آخرش "ن" دارد‌ها!

وزارت یوگا تشکیل می‌شود!

آنهایی که به روح اعتقاد دارند، می‌دانند که رسیدن به آرامش روحی، یکی از نیازهای اصلی و بلکه نهایی آدمی است. طرف روحش آرام نباشد، به تدریج، فاتحه جسمش نیز خوانده است. به خاطر همین نیز خیلی‌ها کلی پول خرج می‌کنند و کلاس یوگا می‌روند تا به تمرکز ذهن و روان برسند. طوری که مثلاً اگر یارانه شان واریز نشد، آب توی دلشان تکان نخورد.

در کشور ما هم بعضی‌ها کلی از همین کارها می‌کنند و به این کلاسها می‌روند و از این خرج‌ها می‌کنند؛ و نتیجه‌اش هنوز محاسبه نشده البته فقط در همین یک مورد هم نیست؛ در خیلی از موارد دیگر هم همین جوری هستیم. اصلاً نمی‌دانم این چه درد بی‌درمانی است که مثلاً همین حرفهای مولانای شرقی دیروز خودمان را باید از زبان مثلاً "پائلو کوئلیو"ی غربی امروز بشنویم که با تکرار آن برای خود و گفتار و کردار خود کلاس بگذاریم. از بحث اصلی پرت نشویم.

باخبر شدیم که نخست وزیر هند (نارندرا مودی) که گویا ارادت خاصی هم به گیاهخواری دارد و روزانه حدود یک ساعت از عمر شریفش را صرف یوگا می‌کند؛ ظاهراً علایق شخصی خودش را در تشکیل و ترکیب کابینه دولت نیز دخالت داده و اقدام به تشکیل وزارتخانه یوگا کرده است. وزیر این وزارتخانه جدید التأسیس مسؤول ترغیب طب‌ها و ورزش‌های سنتی، یوگا، ناوروپاتی، طب سوزنی، سیستم طبی سیدا و هومئوپاتی است. چیزهایی که بعضی‌هایش را اصلاً نمی‌دانیم چه شکلی هستند. سر درختی‌اند یا پا درختی؟... راستش سوادمان به این چیزها قد نمی‌دهد.

رهنمودهای برون مرزی: گوش شیطان بزرگ کر، روابط ما از دیرباز با برادران و خواهران هندی‌مان خوب و حسنه بوده است و کماکان نیز هست؛ تا به حدی که بعضی شاعران فرصت شناس ما از همین راه؛ یعنی بردن قند پارسی به بنگاله و هند، نان می‌خورده‌اند. فلذا جا دارد که در راستای تشکیل وزارت یوگا در هند نیز عرایض معقولی تقدیم کرتاهه:

۱ـ وزارت یوگا و ریاضت: با توجه به وفور مرتاض در کشور هند که زیراندازشان میخ است و رواندازشان سیخ؛ بد نیست که وزارت یوگا در وزارت ریاضت ادغام شود و طبقات بیشتری از آحاد ملت را پوشش دهند. هر وقت شرایط اقتصادی کشور خوب بود، حالت یوگا بگیرند، هر وقت خیلی تعریف نداشت، بروند توی خط ریاضت و مرتاضی. ملت و دولت راضی! و حتماً اطلاع دارید که ریاضت کش به بادامی بسازد؟ (اسناد و سوابق این دست اقدامات و ادغامات در دولت پاک ما در سالهای گذشته، موجود است.)

۲ـ وزارت یوگا و ورزش: به نظر ما که در مملکت ما باید وزارت ورزش در وزارت یوگا ادغام شود. چرا که به اعتقاد بسیاری از بزرگان، از جمله حقیر؛ از رهگذر ادغام سازمان جوانان در سازمان ورزش، چیزی عاید جوانان عزیز نشد. یوگا را ادغام کنند، بلکه یک چیزی عاید جوانان ما شد. لااقل یک کم تمرکز ذهنی و آرامش روانی بیشتری پیدا می‌کنند. به خصوص در مواقعی که شاهد تلمبار شدن بودجه این وزارتخانه در ورزش فوتبال برای گل خوردن بیشتر از دیگر کشورها هستند. اینجور مواقع شدیداً نیاز دارند که با چند تا حرکت اصولی یوگا به آرامش برسند. بالاخره باید به یک چیزی برسند یا نه؟...



از نگاه دیگر

سهراب صفادار



از نگاه بالا؛ لندن-انگلستان: در تصویر، نمایی از بالای پـل برج را در لندن می‌بینید. اما نکته جالب این اسـت که این تصویر از داخل یک هلیکوپتر گرفته نشده است، بلکه از داخل اتاقکی اسـت که کف آن شیشـه‌ای است! در نمایشـگاه جدید این برج، محلی سـاخته شده است کـه کف آن از شیشـه‌ای ضخیم و محکم اسـت که به بازدید کننـدگان اجازه می‌دهـد بتوانند نمایی جالب و جدید را از ارتفاع ۴۵ متری داشته باشند.



دریای سـرخ؛ لندن-انگلسـتان: بازدید کنندگان در حال تماشـای طرح «دریاهای سـرخ» در کنار برج لندن هسـتند. در این طرح که توسط «پاول کامینگز» و «تام پایپر» اجرا شده است از تعداد ۸۸۸ هزار و ۲۴۶ گل سرامیکی استفاده شده است، که هر کدام از آنها نشانگر یکی از مردان و زنان کشته شده در جنگ جهانی اول هستند.



آتش؛ فلسـطین: فلسـطینیان در حال نگاه و بررسـی آسـیب وارد شده به یک مسجد سـوخته در نوار غربی المغیر هسـتند. این مسـجد در هنگام شب و در میان حملات رژیم صهیونیست آتش گرفت.



صید خانوادگی؛ بارو-آلاسـکا: مالی پدرسـون و دخترش پس از اینکه خانواده شان توانسـتند نهنگی را صید کنند، با آن عکس یادگاری می‌اندازند. شـاید صید خانوادگی نهنگ عجیب باشد اما در آلاسکا، شکار نهنگ توسط افراد، رایج و عادی است و قانونی می‌باشد. حتی وقتی کسی نهنگی را صید می‌کند، سایر افراد منطقه نیز به ساحل می‌روند تا او را تشویق کنند و در حمل گوشت‌های نهنگ به او کمک کنند.



سـقوط دیوار؛ برلین-آلمان: در بیسـت و پنجمین سـالگرد تخریب دیوار برلین که موجب متحد شـدن دوباره کشـور آلمان شـد، دختر کوچکی شاخه‌ای گل سرخ را در محل یادبود دیوار برلین، کنار دیوار قرار می‌دهد.



همه با هم؛ کوبانی-سوریه: مردمی از روستای سـایکارا در ترکیـه، در کنار مرز کشورشـان بـا سـوریه صفی تشـکیل داده‌انـد. صدها نفر داوطلبانـه که اکثرا از کردهای ترکیه هسـتند، در مرز سـوریه نگهبانی می‌دهند و مراقب عبور افراد داعش هسـتند تا در صورت اقدام آنها به عبور از مرز فورا همدیگر را خبر کنند.

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

اراده پنهان برتر

ولی ا... رضی ـ تهران

"ولی ا... رضی" نویسنده با تجربه و نام آشنا، بار دیگر با تخیل نیرومندش توانسته است "اراده پنهان برتر" را در قالب و قواره‌ای نو و به سامان و در اندازه‌های یک داستان کامل و تفکر برانگیز عرضه کند. ویژگی بارز این داستان چند سویه که مفهومی تلخ و نهانی دارد، طعنه‌آمیز بودن آن است. از "ولی ا... رضی" تاکنون چندین داستان خواندنی در این مسابقه چاپ شده است.

متقاضی مدیریت وارد دفتر کارگزینی شد. مسئول کارگزینی او را هدایت کرد تا روی صندلی کنار میزی بنشیند که پشتش دیوار بود. البته دیوار با میز و صندلی فاصله‌ی متناسبی داشت. مسئول کارگزینی که عهده دار مصاحبه بود و همکار جوان او که با رایانه مشغول بود به دقت متقاضی را برانداز کردند.

کارجو برگه‌ای در دست داشت. قبلاً آن را در اختیار شرکت قرار داده بودند تا رویش مطالعه کند. چهار شانه و پنجاه و پنج ساله به نظر می‌رسید. روی صورت و پشت لبانش مو نداشت. موهای سرش پرپشت و مرتب بود. چشمان نافذی داشت. به نظر مدیر قاطعی می‌آمد و معلوم بود که مثل فرد کارکشته‌ای می‌توانست شرکت را اداره کند.

مرد میان سال به ورقه نگریست. تا خواست حرف بزند پشت سر، شبحی نیم رخ، سایه وار، روی دیوار نقش بست؛ بدون آن که کارجو متوجه باشد. شبح متفکر و کنجکاو به نظر می‌آمد و مثل آن دو منتظر بود تا او لب به سخن بگشاید.

ـ من کارشناس حقوقم. می‌دانم باید چه کار کنم. خواسته‌های شما را عیناً تحقق می‌بخشم. تلاش می‌کنم کارگرها راس ساعت کاری مشغول شوند و در پایان آن کارشان تعطیل شود و ده دقیقه‌ی آخر مشغول نظافت دستگاه‌ها و محوطه‌شان شوند. تلاش می‌کنم تا مقررات کاری را رعایت کنند.

کارجو بدون توجه به شبح پشت سرش گرم سخنان صریح و روشن خود بود:

"کاری می‌کنم تا کارگرها سر کار شوخی نکنند و ولنگار نباشند. تلاش می‌کنم دستگاه‌ها را سالم نگاه دارند. غیبت غیر موجه نداشته باشند.

شبح نیز کماکان تائید می‌کرد. کارمندان کارگزینی با اشاره‌ی شبح تبسم کنان او را تشویقش می‌کردند تا دیگر مفاد درخواستی شان را بیان

کارجو ادامه

"بله کارگرها باید مرتب و سر و وضعشان آراسته باشد. کار را نپیچانند! به مدیریت و کادر اداری احترام بگذارند. به اموال یکدیگر دستبرد نزنند. هنگام مرخصی ساعتی با برگه بیرون بروند. ساعات کاری اشان را به بطالت نگذرانند

با پایان سخنرانی کارجو شبح ناپدید شد و دو کارمند کارگزینی حسابی مسرور و خرسند

مسئول کارگزینی زنگ زد و سرپرست موقت وارد دفتر شد. آن آقا را به سرپرست معرفی کرد و از او خواست تا به اتفاق هم سری به خط تولید بزنند تا بعد مرحله‌ی دوم مصاحبه شکل

کارجو پس از چند ساعت برای بار دوم وارد دفتر کارگزینی شد. کارمند همراه با خداحافظی از ایشان جدا شد و به سر کارش رفت. کارجو سر جای قبلی‌اش نشست و دو کارمند کارگزینی نیز در حالت اولیه قرار گرفتند.

مسئول کارگزینی رو به او کرد و گفت: "خب، نظر شما راجع به شرکت ما چیه و چگونه می‌خواهید و یا می‌توانید این جا را بچرخانید؟"

کارجو به محض این که آغاز به حرف زدن کرد، شبح دوباره پشت سرش روی دیوار ظاهر شد، بدون آن که او متوجه شود. آرام و محکم

"من رفتم تو خط تولید و دیدم که تعدادی از کارگرها لباس‌های کهنه سربازی تنشان بود و عده‌ای هم پوتین را به جای کفش ایمنی به پا کرده بودند. هوای کارگاه به شدت آلوده بود و هواکش‌ها یا کار نمی‌کردند و یا این که خاموش بودند. کارگرها دستکش ندارند و از کمک‌های اولیه برخوردار نیستند. من اگر مدیر تولید شوم این کمبودها را رفع می‌کنم.

کارگزین چشمانش به دیوار پشت سر کارجو دوخته شد. جایی که نیم رخ شبح سرش پائین بود. کارگزین با اشاره‌ی شبح گفت: "بله ادامه بدهید."

کارجو گفت: "اتاق رخت کن و سرویس‌های بهداشتی از خط تولید فاصله‌ی زیادی دارند و این امر باعث می‌شود که کارگرها وقت بیشتری را صرف عوض کردن لباس‌هایشان کنند و مدت بیشتری را در سرویس بهداشتی بگذرانند. با توجه به این که سیگار کشیدن در خط تولید ممنوع است، آن‌ها در سرویس بهداشتی سیگار می‌کشند و این سرویس پاتوقشان شده و ضمن آلوده کردن آن، فضای سرویس را غیر امن می‌کنند، طوری که



کسی نمی‌تواند با خیال راحت روی سنگ آن جا بنشیند و بی‌سر و صدا قضای حاجت کند.

کارگزین پوزخندی زد و دوباره به دیوار پشت سر کارجو خیره شد. شبح نیم رخش پهن شد و معنی‌اش این بود که دارد می‌خندد.

کارگزین گفت: "ادامه بدهید." متقاضی پست مدیریت، با همان لحن و صدایی که نشانه اعتماد به نفسش بود، گفت:

"من اگر مدیر تولید شوم. کارگر سیگاری استخدام نمی‌کنم و اصلاً کمتر از لیسانسیه به پائین به کار دعوت نمی‌کنم. یکی را مامور نظافت می کنم تا هر روز سرویس بهداشتی را برق بیندازد. من هر روز به کارگرها شیر می‌دهم و دقایقی را برای صبحانه‌ی آن‌ها در نظر می‌گیرم. ساعت ناهاری را از نیم ساعت به یک ساعت افزایش می‌دهم تا کارگرها با انرژی بیشتری بعداز ظهرها مشغول به کار شوند. من به آن‌ها ناهار می‌دهم. الان شرکت به آن‌ها ناهار نمی‌دهد. کارخانه سر و صدای فراوانی دارد. گوشی ایمنی برای کارگرها می‌گیرم. سالی دو دست لباس و کفش کار، طبق قانون، برایشان در نظر می‌گیرم. اضافه کاری اجباری را برمی دارم. من کارگرهایی را دیدم که ساعت ناهاری را داشتند کار می‌کردند. آن‌ها پشت دستگاه ناهارشان را هول هولکی می‌خوردند. روزی دو وعده چای می‌نوشند، بدون این که قندی در کار باشد. از جیب خودشان قند می‌خرند. کارخانه دوشیفته است و هر شیفت دوازده ساعت کار! این ظالمانه است. من اگر مدیر شوم کارخانه را سه شیفته می‌کنم. گرچه سرویس ایاب و ذهاب بچه‌ها زیاد می‌شود، در عوض کارگرها اززیر فشار بیرون می‌آیند. درست است که حقوقشان کم می‌شود اما سلامتی شان به مخاطره نمی‌افتد."

کارجو به چشمان کارگزین زل زد و منتظر تائید گفته‌هایش از سوی او شد. کارگزین با نیم نگاهی به شبح، با اکراه گفته‌هایش را تائید می‌کرد. شبح سرش را به علامت اعتراض تکان می‌داد و اشاره‌های معنا داری به کارگزین می‌کرد. متقاضی مدیریت تولید ادامه داد:

"کارگرها حق مسکن و اولاد می‌خواستند. آن‌ها رنگ بن کارگری را ندیده‌اند. بیشتر کارگرها شش ماه نشده عوض می‌شوند و قدیمی ترها حقوقشان با تازه واردها برابر است. بیشتر آن‌ها قراردادی‌اند و سه ماه به سه ماه باید قرارداد سفید امضاء کنند و برگه‌ی دوم قرارداد در اختیارشان قرار نمی‌گیرد. آن‌ها جرات ندارند شکایت کنند و گرنه از کار اخراج می‌شوند."

در یک آن، برقی آسمان تاریک را روشن کرد. کارجو که برای دومین بار به چشمان کارگزین خیره شده بود. متوجه‌ی نگاه مشکوک او به پشت سرش شد. نیم دوربرگشت و چشمش به شبح برافروخته افتاد که همزمان بود با صدای مهیب برقی که چند لحظه قبل در آسمان رویت شده بود...

با دلهره از جا جست. حسابی ترسید، اما دیگر شبحی در کار نبود. رنگ از رخسارش پریده بود. کارگزین گفت: "حال شما خوبه؟ چیزی شده؟" کارجو که از دیدن لحظه‌ای شبح شوکه شده بود با اشاره‌ی انگشتانش به دیوار پشت سرش اشاره کرد و با صدایی مرتعش گفت: "روی دیوار تصویر کی بود؟"

کارگزین پوزخندی زد و گفت: "تصویر!؟ منظورتان چیه؟" کارجو که با سرعت به خود آمده بود، با لحنی که دوباره محکم شده بود، گفت: "من شمایلی عجیب را پشت سرم مشاهده کردم، دوربین مخفیه؟"

این بار کارگزین و همکارش هردو خندیدند.

کارگزین گفت: "ما را گرفتی!؟ دوربین مخفی کجا بود؟ ما اگر دوربین می‌داشتیم از همین جا خط تولید را اداره می‌کردیم. به نظر می‌آید امروز کمی خسته شده‌اید و دچار توهم شده اید!"

همکارش گفت: "شاید هم سایه روشن ابرهای بهاری بوده!"

باران بهاری با شدت آغاز شد و رعد و برق‌های پیاپی شروع کردند به کندن پوست ابرها.

کارجو که حالا گیج و منگ سرجایش نشسته بود، از جا برخاست و گفت: "من قبول شدم؟" کارگزین با دستپاچگی از جایش برخاست و گفت: "تقاضای شما را می‌فرستیم دفترمرکزی و بعد خبرتان می‌کنیم. اما الان توی این باران کجا تشریف می‌برید؟ یکی دو کیلومتر تا جاده اصلی فاصله است. خیس آب می‌شوید."

کارجو لبخند سردی زد و گفت:

"من باران را دوست دارم."

کارگزین سرفه‌ای کرد و پرسید:

"آژانس بگیرم برایتان؟"

کارجو، آرام و با تکیه روی هر کلمه، گفت:

"نه، خودم ماشین دارم." کارگزین گفت:

"پس اجازه بدهید تا دم در شما را مشایعت کنم." بعد از خروج از اتاق رو به خانم منشی کرد و گفت: "خانم تهرانی چترتان را آورده‌اید؟" خانم منشی برخاست و یک چتر زنانه از زیر میز در آورد و گفت: "بله قابلی نداره." کارگزین چتر ظریف را گرفت و بندش را باز کرد تا پس از خروج از آن استفاده کنند. کارجو دیوار را با انگشتش لمس کرد. چیزی سر در نیاورد. متفکر و حیران اخم کرد و از آن محل بیرون آمد. وقتی او رفت، کارگزین با چتر خیس برگشت به بخش اداری. یکی دوبار چتر را باز و بسته کرد تا آبش کامل پخش زمین شود. سپس آن را به صاحبش برگرداند و وارد محل کارش شد و به همکارش گفت: "نفر بعدی برای فردا کیه؟"

همکارش گفت:

"سرهنگ بازنشسته‌ی راهنمایی و رانندگیه..."

کارگزین زیرلبی گفت:

"خدا به فریادمان برسد!"

هردو خندیدند. پس از مکثی چند، کارگزین دوباره به سخن در آمد و گفت:

"خوب شد یادم افتاد! باید بدم بچه‌ها کمربند ایمنی ماشینم رو جا بیندازند..."

فریب...

عاطفه حجابی دخت ایمن ـ تبریز

"عاطفه حجابی دخت ایمن" که به نظر می‌رسد در آغاز راه و کار دشوار داستان نویسی، به لطف ذوق و استعداد فطری داستانک "فریب" را بر قلم رانده، مضمون و موضوعی نه چندان تازه را در قالب برشی کوتاه از نوعی زندگی، با ایجاز و فشردگی روایت پیش برده و به شیوه‌ای خاص به پایان رسانده است.

زن چشمانش را باز کرد و نگاهی به ساعت روی میز انداخت. ۱۱ صبح بود اما خواب امان او را بریده بود. تا نیمه‌های شب در فکر امروز بود و برای امروز برنامه ریزی کرده بود. دلش می‌خواست باز هم بخوابد اما وقتی مناسبت امروز را به یاد آورد، شوقی تمام وجودش را فرا گرفت. امروز تولد شوهرش بود و او دوست داشت سنگ تمام بگذارد. با خوشحالی از روی تخت بلند شد و یک سره به آشپزخانه رفت تا فهرست وسایلی را که برای امروز احتیاج داشت تهیه کند... بعد از خوردن صبحانه مانتویش را پوشید و برای خرید بیرون رفت. چند ساعت بعد خسته و بی حال به خانه رسید اما خوشحال بود و راضی... لباس‌هایش را عوض کرد و به تصویر شوهرش امیر توی قاب نگاهی انداخت، چه قدر امیر را دوست داشت. با این که ۱۰ سال از ازدواجشان می گذشت و خدا هنوز فرزندی به آنها عطا نکرده بود ولی باز هم ذره‌ای از عشقش به امیر کم نشده بود. یک لحظه با همه وجود دلش برای امیر پر کشید.. ساعت ۷ و نیم بود و بوی قرمه سبزی همه خانه را پر کرده بود. همه جای خانه تمیز و مرتب شده بود و مریم کیکی را که سفارش داده بود توی یخچال گذاشته بود و کادوی تولد امیر هم روی میز بود... میز شام را عاشقانه چید. مطمئن بود امیر آنقدر مشغله کاری دارد که سالگرد تولدش یادش نمی‌ماند... برای آخرین بار به آینه نگاه کرد، به لباس حریر صورتی‌اش که امیر برای سالگرد ازدواجشان خریده بود و به گل سر صورتی‌اش که با ظرافت موهایش را با آن بسته بود... امیر اما... توی رستوران بزرگ و شیکی نشسته بود و با "مهسا" زن دیگری، حرف می‌زد و تکه‌ای از کیکی را که مهسا برایش گرفته بود توی دهانش می‌گذاشت و از قد و قواره و اخلاق مهسا تعریف می‌کرد و... آن سوی شهر اما زنی عاشقانه منتظر "سورپرایز" کردن شوهرش بود!



۱۵۳

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

مرگ‌های عجیب و غریب!

هر کدام از ما، به طور یقین شاهد تولد آدم‌ها یا احیاناً مرگ آنها بوده‌ایم. این آمدن و رفتن‌ها که ما ظاهراً نام تولد و مرگ بر آنها نهاده‌ایم، از زمان پیدایش بشر ادامه داشته است و بخشی از تاریخ زندگی بشر را تشکیل می‌دهد. اما راستی چه حکمتی در کار است که بعضی آدم‌ها بی‌سر و صدا سر بر بالین خاک می‌گذارند اما برخی دیگر، به هنگام مرگ با سرنوشتی عجیب و استثنایی روبرو می‌شوند و در نهایت مرگ آنها خبرساز می‌شود؟ همراه شما، در سه شماره به چند نمونه‌ای از این مرگ‌های عجیب و غریب نگاهی می‌اندازیم:

کله تاسِ بدشانس!

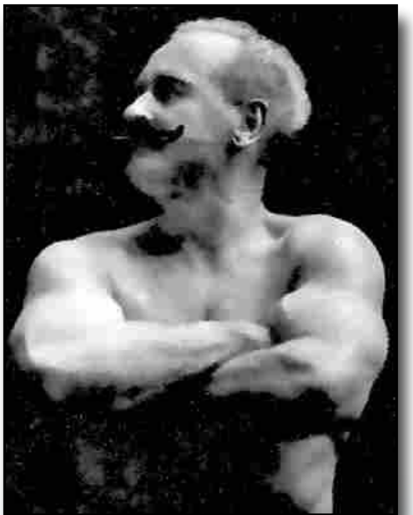
"اسکلوس"، شاعر و نمایشنامه نویس یونانی که او را پایه گذار و پدر تراژدی می‌دانند، به خاطر چیره دستی در نوشتن نمایشنامه از شهرت زیادی در تاریخ ادبیات برخوردار است. اما این شخص از یک بابت دیگر نیز شهرت دارد که شاید کمتر کسی از آن آگاه باشد: **مرگ عجیب و باور نکردنی اش!**

این نمایشنامه نویس نامدار یونانی، سری بزرگ و کله‌ای تاس داشت. بنابر روایت، عقابی تیزچنگ، کله تاس او را با یک تخته سنگ اشتباه گرفت و لاک پشت بزرگی را که شکار کرده بود، از بالای آسمان روی کله او انداخت. بر اثر این برخورد، کله‌اش شکافت و همین حادثه منجر به مرگ او شد!

بد نیست بدانید که این نمایشنامه نویس بدشانس یونانی، از روحیه جنگنده نیز برخوردار بود و در جنگ‌های مشهور "ماراتون" و "سالامیس" که علیه ایرانیان انجام شد، شرکت داشت و با اشعار حماسی خود، سربازان یونانی را علیه سپاهیان ایران تهییج کرد و این، عاقبت کار او بود!

سزای خیانت!

هر چند بلایی که بر سر "اسکلوس" آمد مربوط به سال‌های قبل از میلاد مسیح است اما در روزگار ما نیز پنجه تقدیر حوادث جالبی آفریده است. یکی از این رویدادها برای زنی اتفاق افتاد که در "پراگ"، پایتخت جمهوری "چک" می‌زیست. این زن هنگامی که دریافت شوهرش به او خیانت می‌کند، خود را از طبقه سوم ساختمان به پایین پرتاب کرد اما بر حسب تصادف، درست روی شوهرش که در همان لحظه وارد ساختمان می‌شد، سقوط کرد. شوهرش جا به جا کشته شد اما خودش جان سالم به در برد.



قهرمان طمعکار!

یکی از کشتی گیران ترک در قرن نوزدهم میلادی، **"یوسف اسماعیلوف"** نام داشت که از زور بازوی زیادی برخوردار بود. او همیشه دستاری به سر می‌بست و سبیل‌های از بناگوش دررفته‌اش او را از دیگران متمایز می‌ساخت! این مرد قوی پنجه برای انجام مسابقه به آمریکا رفت. "ایوان لوئیس"، قهرمان آمریکایی را به آسانی شکست داد و پشت دیگر حریفان خود را به خاک رساند. اما از آنجا که آدم پول پرستی بود، تمام جوایزی را که دریافت می‌کرد به سکه‌های طلا تبدیل می‌کرد و سکه‌ها را روز و شب در کمربند چرمی‌اش نگاه می‌داشت. پس از پایان مسابقات، سوار کشتی شد تا به زادگاهش باز گردد اما در بین راه، کشتی حامل او در نزدیکی ساحل با یک کشتی انگلیسی برخورد کرد و کم کم به زیر آب فرو رفت!

او که دلش نمی‌آمد از کمربند خود چشم بپوشد، با آن به درون آب پرید تا شناکنان خود را به ساحل برساند. هر چند شناگر ماهری بود و تا ساحل، مسافت چندان زیادی نبود، اما سنگینی سکه‌های طلا او را که توانش را بریده بود، به زیر آب کشید و به قعر دریا فرو برد!

رجزخوانی در قایق!

یک مورد دیگر از مرگ‌های عجیب و غریب، در روز "یادبود کشته شدگان جنگ جهانی" اتفاق افتاد. در آن روز، که یک روز تعطیل و طوفانی بود، یک وکیل دعاوی ۴۰ ساله از اهالی لوئیزیانا" هوس قایق سواری به کله‌اش زد. ناگهان وسط قایق ایستاد و در حالی که دستانش را به طرف آسمان بالا برده بود، سینه‌اش را سپر کرد و فریاد برآورد:

ـ من اینجا هستم، زنده و سرحال! و تا زمانی که همه آدم‌ها را به گور نسپارم، از این جهان نخواهم رفت!

اما در همان لحظه، صاعقه‌ای به او اصابت کرد و جا به جا او را به قتل رساند!

بد نیست بدانید که نام کوچک این انسان نگونبخت، "گریو" grave به معنی "قبر" بود که در رابطه با این حادِثه، معنایی طنزآمیز به خود می‌گیرد.

برنامه زنده برای جنایت!

"پتیر فینچ"، بازیگر فقید سینما به خاطر بازی هنرمندانه‌اش در فیلم "شبکه" برنده جایزه "اسکار" شد اما عمرش کفاف نداد و این جایزه، زمانی به او تعلق گرفت که زیر خروارها خاک خفته بود. او در این فیلم در نقش یک گوینده اخبار تلویزیون ظاهر شد که عقلش کمی پارسنگ برمی‌داشت و تهدید کرد که در مقابل دوربین و در برابر چشمان میلیون‌ها بیننده تلویزیون دست به خودکشی خواهد زد! هر چند داستان فیلم یک موضوع تخیلی به نظر می‌رسید، در حقیقت نویسنده آن برای نوشتن این فیلمنامه از یک ماجرای واقعی الهام گرفت!

ماجرا از این قرار بود که یک گوینده زن تلویزیون به

نام "کریس چاباک" که ۳۰ سال از عمرش می گذشت، هنگامی که به صورت زنده سرگرم خواندن خبر بود، ناگهان اسلحه‌ای بیرون کشید و با آن مغز خود را متلاشی کرد!

دقایقی پیش از وقوع این حادثه، خانم "چاباک" در حال پخش یک گزارش زنده درباره تیراندازی در یک "بار" بود. ناگهان، لحظاتی پخش برنامه به علت اشکال فنی دچار اختلال شد اما این بانوی گوینده به سخن خود ادامه داد و گفت: "خط مشی تلویزیون کانال (۴۰) همیشه بر این منوال بوده که آخرین اخبار و گزارش‌ها را به صورت زنده و رنگی به بینندگان خود تقدیم کند. و شما اکنون، ناظر یک گزارش زنده و دست اول از یک خودکشی خواهید بود!"

در پی این سخن، تپانچه‌ای را که روی دامنش زیر میز پنهان ساخته بود، بیرون کشید، لوله آن را به پشت گردنش گذاشت و ماشه را کشید!

صدای شلیک گلوله، سکوت را درهم شکست و همین که او با سر به روی میز افتاد، صفحه تلویزیون سیاه شد. هزاران نفر از بینندگان کانال (۴۰) با چشم خود این حادثه غم‌انگیز را تماشا کردند!

یکی از سخنگویان تلویزیون بعداً به خبرنگار روزنامه "سان" چاپ انگلستان گفت که این برنامه به طور یقین با قصد قبلی انجام گرفته است زیرا پس از وقوع حادثه، روی میز مقتول گزارشی یافتند که جریان خودکشی خود را در آن تایپ کرده بود!

عشق و مرگ!

چند سال قبل، یک روزنامه چینی خبر عجیبی به شرح زیر منتشر کرد:

"داماد میانسال، در مراسم ازدواج خود عروس خانم را با بوسه‌اش به قتل رساند!"

ماجرا از این قرار بود که جناب داماد که مردی بسیار حسود و بدبین بود، چند روز قبل از برگزاری مراسم ازدواج، همسر آینده‌اش را با پسر جوانی دید. از همان جا، کینه او را به دل گرفت ولی چون دیوانه وار عاشقش بود، در این باره چیزی به او نگفت. در روز عروسی و درست در لحظه‌ای که عقد آنها بسته می‌شد، سم مهلکی را درون دهان خود گذاشت و همین که کاهن آنها را زن و شوهر اعلام کرد، با بوسه زهرآگین خود این سم را به زیر زبان همسر آینده‌اش وارد کرد و لحظاتی بعد، هر دو در برابر دیدگان کسانی که در این مراسم حضور داشتند، نقش بر زمین شدند و جان به جان آفرین تسلیم کردند!

قاتلی به نام "کتاب"!

یک زن ۷۰ ساله آمریکایی که در "لانگ آیلند" زندگی می کرد، در اتاق خوابش بر اثر خفگی در گذشت! اما این یک خفگی معمولی نبود. این زن سالدیده که به خاطر کمر درد ناگزیر بود روی زمین بخوابد، علاقه زیادی به مطالعه داشت. شب حادثه، تصمیم گرفت کتاب‌هایش را مرتب کند. از این رو، با شوق و ذوق زیاد، تمام کتاب‌ها و دوره مجلات قدیمی را روی هم دسته کرد و کنار بسترش چید چون خسته بود، به زودی خوابش برد. اما نیمه شب، ستون کتاب‌ها و مجلات روی او فرو ریخت و بی آن که فریادش را کسی بشنود، در زیر آوار کتاب‌ها از نفس افتاد!

"پتیر فینچ"، بازیگر فقید سینما به خاطر بازی هنرمندانه‌اش در فیلم "شبکه" برنده جایزه "اسکار" شد اما عمرش کفاف نداد و این جایزه، زمانی به او تعلق گرفت که زیر خروارها خاک خفته بود.

تلفن مرگبار!

اما از همه عجیب تر، مرگ یک نوجوان ۱۷ ساله به وسیله تلفن بود. این نوجوان آمریکایی که "جیسون فایندلی" نام داشت، تصمیم گرفته بود که وارد ارتش شود. او در تمام آزمایش‌های سخت بدنی برای ورود به مدرسه نظامی "وست پوینت" قبول شد.

پانزده روز بعد، پس از اتمام کار روزانه‌اش در بیمارستان به خانه مادربزرگش رفت و منتظر ماند تا مادرش با اتومبیل دنبال او بیاید. در آن فاصله، به نامزدش تلفن کرد. در حال گفت و گو بود که ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. نامزدش صدای تیلیک عجیبی را توی تلفن شنید. سپس سکوت برقرار شد و متعاقب آن، صدای تلویزیون به گوشش خورد! او نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. گمان کرد که در خطوط تلفنی عیب وایرادی پیدا شده است. اما موضوع به این سادگی نبود!

مادربزرگ "جیسون" ناگهان متوجه شد که نوه‌اش در حالی که هنوز گوشی تلفن را در دست داشت، روی تختخواب از حال رفته است! بی درنگ آمبولانس خبر کرد و "جیسون" را به همان بیمارستانی که در آنجا کار می کرد، بردند اما پزشکان اعلام کردند که او مرده است!

کالبدشکافی نتوانست علت مرگ این جوان را تشخیص دهد. شرکت تلفن "بل" در "نیوجرزی"، کارشناسان خود را برای انجام تحقیق به خانه مادربزرگ گسیل داشت. اما دستگاه تلفن درست بود و هیچ اشکالی در خطوط تلفنی وجود نداشت. سخنگوی شرکت تلفن گفت: در بررسی‌هایی که به عمل آمد، نشانه‌ای از بار الکتریکی غیرعادی دیده نشد. اگر جریان بیش از اندازه برق عامل این مرگ بود، قبل از هر چیز دستگاه تلفن آسیب می‌دید و سیم‌ها می‌سوختند اما چنین موردی مشاهده نشد. از این گذشته، "جیسون" هنگام گفت و گو با تلفن، بر روی یک تخت چوبی دراز کشیده بود که هادی جریان برق نیست!

به هر حال، پرونده این ماجرا برای "ماریوس لومباردی" که یک کارشناس ورزیده در این قبیل امور به شمار می‌رفت، فرستاده شد. این شخص اعلام کرد که به جز "جیسون" شش نفر دیگر نیز در شب حادثه به همین سرنوشت دچار شده و جان خود را از دست داده‌اند!

از این وحشتناک تر، گزارش‌ها نشان می‌دادند که در حدود ۱۲۰۰۰ نفر از مردم بر اثر حوادث ناشی از تلفن به بخش اضطراری منتقل شده و از این عده، یکصد نفر جان خود را از دست داده بودند!

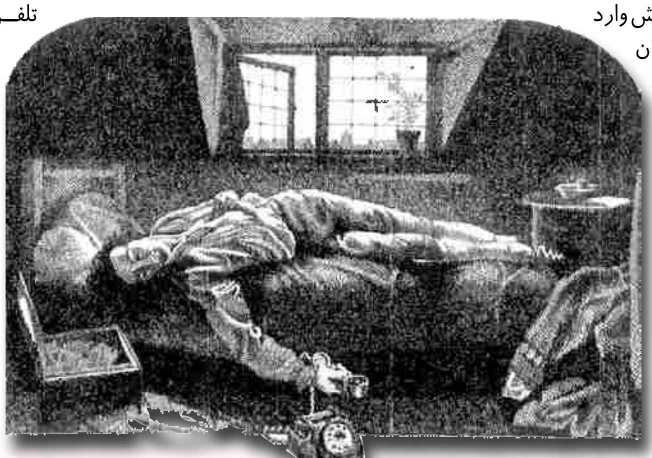
آقای "لومباردی" درباره مرگ "جیسون" گفت که این جوان ۱۷ ساله دچار خونریزی گوش داخلی بود بنابراین، احتمال دارد که بر اثر یک "آسیب صوتی" در گذشته باشد، یعنی صدای شدیدی که شنیده نمی‌شود اما قادر است به منزله یک "شوک" نیرومند، قلب انسان را از حرکت باز دارد!

آقای "لومباردی" ضمن رد اظهارات سخنگوی شرکت تلفن افزود:

ـ گاهی نیز امکان دارد صاعقه بی آن که ظاهراً به دستگاه تلفن یا خطوط تلفنی آسیب برساند، از سراسر سیم تلفن عبور کند و حوادث ناگواری به بار بیاورد.

شگفت آن که در همان شبی که "جیسون فایندلی" جوان در گذشت، یک طوفان الکتریکی بر فراز بخشی از ایالت "نیوجرزی" وزیدن گرفته بود!

گزارش پلیس فرانسه نیز حکایت از آن داشت که در شهر "توبوز" دو نفر بر اثر عبور صاعقه از سیم تلفن جان خود را از دست دادند. یکی از آنها دختر جوانی بود که بی خبر از همه جا، تلفنی با دوستش سرگرم گفت و گو بود و دیگری یک مأمور تازه کار آتش نشانی بود که قبلاً یکی از همکارانش، خطر ناشی از طوفان و آذرخش را به او گوشزد کرده بود. اما او که همه چیز را به شوخی می‌گرفت، هشدار همکارش را جدی تلقی نکرد!



البته همان گونه که در آغاز مطلب اشاره کردیم، این مرگ‌ها در شمار حوادث عجیب و استثنایی به شمار می‌روند و عمومیت ندارد. پس بی خیال!

ادامه دارد

در دنیا دو نیرو هست: شمشیر و تدبیر. بیشتر اوقات شمشیر مغلوب تدبیر شده است

• افلاطون

سهراب صفادار

نسل جدید موشک‌ها



آیا چیزی باقی مانده است که پرینترهای سه بعدی نساخته باشند؟ از اندام‌های مصنوعی بدن گرفته تا ماشین‌ها، پرینترهای سه بعدی توانسته‌اند هر چیزی که به ذهنتان برسد را بسازند. اما اکنون یک تیم آماتور در حال انجام پروژه کاملا جدیدی است، یعنی پرتاب اولین موشک ساخته شده توسط تکنولوژی پرینت سه بعدی. البته پرینت سه بعدی و ساخت قطعات موشک از کمی قبل توسط ناسا آغاز شده است اما این اولین بار است که یک موشک کامل به این روش تولید شده است. استفاده از فناوری پرینت سه بعدی برای دانش موشکی بسیار مناسب است. یکی از اعضای این تیم به نام «لستر هاینز» در این باره می گوید: «شما می توانید با کمک این فناوری شکل‌هایی را تولید کنید که تولید آن به روش‌های دیگر عملی نیست». او سرپرست تیم پروژه‌های خاص در یک نشریه تکنولوژی است که خوانندگان می توانند نظرات خود در مورد این پروژه موشکی را در آن ارائه کنند. ساختن موشک کار ساده‌ای نبود و یک تیم ۳۰ نفره که شامل دارندگان مدرک دکتری در مهندسی هوانوردی نیز بود، برای مدت ۴ سال برای تکمیل پروژه تلاش کردند. این موشک کمی بعد در سال جاری در نیومکزیکو پرتاب خواهد شد. یک بالن از گاز هلیوم موشک را تا ارتفاع ۲۰ کیلومتری از سطح زمین بالا می برد و سپس در آنجا موشک با سرعتی برابر ۱۶۰۰ کیلومتر در ساعت به سوی فضا پرتاب می شود.

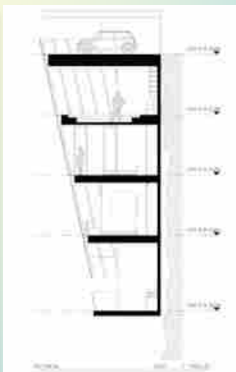
دستگاه بازی نجات بخش



همیشه هم نباید دستگاه‌های بازی را برای اینکه وقتتان را تلف کرده‌اند سرزنش کنید، بعضی‌هایشان به کمک مردم می آیند! مردی در شهر برلین که در حال بازی با یک دستگاه بازی بود، همان دستگاه ناجی‌اش شد. به گفته پلیس دو تن از ماموران این اداره در حال گشت‌زنی معمول روزانه خود بودند که متوجه مردی شدند که پشت دستگاه شرط بندی ایستاده است. آن مرد که کمی قبل‌تر به جرم عدم همکاری و مقاومت در برابر پلیس باید دستگیر می‌شد اما از این کار قصر در رفته بود، تحت تعقیب محسوب می‌شد و مامورین نیز فورا او را شناختند و برای بازداشت کردن او اقدام کردند. این بار این مرد ۳۷ ساله راهی برای فرار نداشت و تسلیم پلیس شد. مامورین به او گفتند که به جرم مقاومت در برابر تحقیقات پلیس و عدم همکاری باید جریمه‌ای برابر ۹۱۰ دلار پرداخت کند و یا اینکه بمدت ۷۱ روز زندانی شود. مرد که چنین پولی نداشت و از سوی دیگر به زندان هم نمی خواست برود، آخرین شانس خود را هم امتحان کرد و سکه‌ای که در دست داشت را درون دستگاه بازی انداخت و دسته آن را حرکت داد. شانس با این مرد آلمانی یار بود و در کمال ناباوری جایزه اصلی دستگاه را به او هدیه کرد که برابر ۱۲۷۰ دلار بود! مردی که در آستانه بازداشت شدن قرار داشت همان لحظه از مهلکه خلاص شد و جریمه خود را همان جا پرداخت کرد، نقدا!

خانه‌ای بر فراز اقیانوس

تا بحال فکر کرده‌اید که از لبه یک صخره بلند در کنار اقیانوس به پایین بپرید و داخل یک تخت خواب بیفتید؟ اگر جوابتان منفی است بهتر است نگاهی به خانه صخره‌ای جدیدی بیاندازید که تجربه‌ای زیبا و شاید ترسناک از مناظر اقیانوس به شما دهد. صاحبان این خانه که هنوز در حال ساخت است، با شرکت موداسکیپ در استرالیا قرار داد بسته‌اند تا رویای خود برای خانه رویایی شان را تحقق بخشند. این خانه به گونه‌ای ساخته می‌شود که از لبه یک صخره بزرگ و بلند در کناره اقیانوس آویزان و به دیواره صخره چسبیده است. تصور کنید که صبح از خواب برخیزید و بدون اینکه نیازی باشد اتاق خواب راحت و گرم و نرم خود را ترک کنید، نمایی ۱۸۰ درجه از اقیانوس زیبا را مشاهده کنید. این خانه صخره‌ای معنای تازه‌ای به زندگی با خطر می‌بخشد! این منظره با وجود زیبایی خود، بسیار ترسناک است، بخصوص که از ارتفاع بالایی شاهد آن باشید. پنجره‌های بزرگ سرتاسر که از کف تا سقف سالن را گرفته‌اند نیز تنها مانع بین شما و ارتفاع هستند. این یک خانه چهار طبقه است که روی آن، یعنی در سطح زمین محل پارکینگ خودرو در نظر گرفته شده است. راه پله‌ای مارپیچ و مخفی به طبقات پایینی راه می‌یابد و وقتی وارد خانه می‌شوید مشاهده می کنید که اکثر دیواره‌ها شیشه‌ای هستند. طراحی خانه به شکلی در نظر گرفته شده است که هر چه در طبقات پایین‌تر برویم، فضاها خصوصی‌تر می‌شود. در بالاترین طبقه آشپزخانه، پایین آن اتاق نشیمن، در طبقه پایین‌تر اتاق خواب‌ها، و در پایین‌ترین طبقه نیز یک بالکن اختصاصی قرار گرفته است. این خانه دارای فضای کافی برای یک آشپزخانه کامل، اتاق غذاخوری، سه اتاق خواب، دو حمام، و یک سونا در بالکن اختصاصی می‌باشد.







حقیقت انسان در چیزی است که از گفتن آن ناتوان است

● دکتر شریعتی

دنیای کاغذی





لطفا به چشمانتان اعتماد نکنید! اینها یک صندلی قدیمی، یک لباس، یا یک مبلمان چوبی نیستند بلکه همگی مجسمه‌های کاغذی خارق‌العاده‌ای هستند که توسط «**وینسنت تامزیک**» ساخته شده‌اند. او تمامی این مجسمه‌ها را فقط با کاغذ و رنگ آمیزی آنها ساخته است، اما دقت و ظرافت کار او به حدی است که تا وقتی ساخته‌های او را از نزدیک لمس نکنید باور نمی کنید که کاغذی باشند! وینسنت که از دوران کودکی در کنار پدرش به کار مشغول بوده، مهارت زیادی را در کاگاه کسب کرده‌است. اما همواره سعی داشته هنرش و کارهایش ارتباطی با زندگی روزمره داشته و پیوندی بین آنها ایجاد کند. او تمام کارهای ساخت این مجسمه‌های باورنکردنی را به تنهایی انجام داده است. خلاقیت او باعث شده که زمان زیادی را برای طراحی نگذارد و بیشتر به روش‌های ساخت و مواد و اندازه گیری‌های لازم بپردازد، اما به این معنی نیست که ساخت این مجسمه‌ها بسیار راحت و سریع بوده است. تمامی آنها با دقتی فراوان شکل داده شده‌اند، رنگ آمیزی نیز تماما دستی است و او حتی یک سانتی متر از کاغذهایی که استفاده کرده‌است را هم توسط دستگاه‌های دیجیتال رنگ آمیزی نکرده‌است. به گفته او، بعنوان مثال ساختن این شلوارک جین کاغذی که جیب‌هایش هم قابل استفاده است بیش از ۱۰۰ ساعت برای او زمان برده‌است. پیش از این، وینسنت ساختن حیوانات کاغذی را هم امتحان کرده‌بود و حاصل آن، مجموعه‌ای فوق‌العاده و دیدنی بود اما اکنون بیشتر روی ساخت وسایل مورد استفاده روزمره مانند کیف پول و وسایل داخل خانه مشغول است و همواره محصولات نمایشگاه خود را تغییر می‌دهد. تعدادی از شاهکارهای او را در تصاویر می‌بینید.



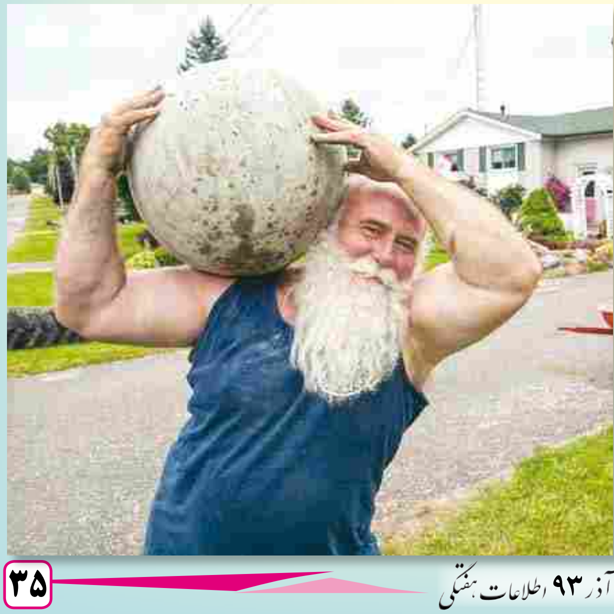
گوزن‌های ناهشیار

هر ساله در مناطق مختلفی از کشور سوئد، حضور گوزن‌هایی دیده می‌شود که رفتارهای عجیب و غریب و خنده داری از خود نشان می‌دهند. آنچه بر سر این گوزن‌ها آمده این است که سیب‌های رسیده‌ای که از درختان بر زمین می‌افتند و همانجا می‌مانند و فاسد می‌شوند، در میان غذاهای روزانه این گوزن‌ها هستند و ظاهرا خوردن این سیب‌ها حالتی ناهشیار و مست مانند به آنها می‌دهد. اینگونه است که شهروندان سوئد گاه با گوزن‌هایی روبرو می‌شوند که در محیط بازی کودکان سوار تاب شده‌اند، و یا میان شاخه‌های درختان گیر افتاده‌اند، والبته به شکل عجیبی نترس شده و هر قدر مردم سر و صدا می‌کنند تا آنها را از خود دور کنند، هیچ توجهی نشان نمی‌دهند. بدنبال طولانی شدن داستان این گوزن‌های ناهشیار، پروفسور «پیتر کلندر» که از کارشناسان حیوانات وحشی در دانشگاه علوم کشاورزی سوئد است، به خبرگزاری‌ها اعلام کرد که این گوزن‌ها، که معمولا بین ۲۲۰ تا ۶۰۰ کیلوگرم وزن دارند بزرگتر از آن هستند که بر اثر خوردن تعدادی سیب فاسد شده به این وضعیت دچار شوند. کلندر افزود که او و هیچ یک از همکارانش تاکنون مدرکی واقعی از وجود مقادیر زیاد الکل در خون یک گوزن ندیده‌اند، و این فرضیه را ارائه کرده‌است که احتمال این رفتار «مست» مانند گوزن‌ها، در واقع رفتاری تهاجمی از سوی گوزن‌ها در زمانی است که می‌خواهند از منبع میوه‌های غذایی خود حفاظت کنند.





قویترین کشیش جهان



کشیش دکتر «**کوین فست**» بعد از اینکه به عنوان قوی‌ترین کشیش دنیا لقب گرفت، رسما یکی از هدایای خدا به ورزش وزنه برداری شناخته می‌شود! این کشیش ۵۱ ساله که علاقه خاصی به کارهای ورزشکار و وزنه بردار قرن نوزدهم میلادی «**لوییس سایر**» دارد، با الهام گرفتن از کارهای او تاکنون حرکات و نمایش‌های حیرت انگیزی از بلند کردن وزنه‌های بسیار سنگین را اجرا کرده‌است. او صاحب چندین رکورد گینس است، از جمله سنگین‌ترین هواپیمایی که توسط انسان کشیده شده‌است که هواپیمایی به وزن ۱۸۹ تن بود. همچنین او صاحب رکورد سنگین‌ترین کامیونی است که با یک دست کشیده شده‌است. رکورد دیگر او مربوط به سنگین‌ترین وسیله‌ای است که بیش از ۳۰ متر کشیده شده‌است و آخرین رکورد او نیز مربوط به طولانی‌ترین زمان نگه داشتن وزنه‌ای ۵۰۰ کیلوگرمی بر روی شانه‌ها می‌باشد. از دیگر کارهای جالب او می‌توان به کشیدن یک ماشین آتش نشانی به طولی بیش از ۳۰ متر، جابجا کردن یک خانه ۴۰ هزار کیلوگرمی تا پایین جاده و بلند کردن ۲۲ نفر تنها به کمک پشت خود اشاره کرد. او از کشیش‌های کلیسای سنت پاول بوده و در ایامی که مشغول اجرای مراسمی مانند عروسی و یا سخنرانی نیست، بصورت حرفه‌ای در رقابت‌های هایلند در آمریکای شمالی شرکت می‌کند.

خاطرات آزاده، جانباز سرافراز حسن عسگری

عزاداری محرم در رمادیه عراق

از: مسلم آژ

شکست دشمن بعثی در جبهه‌های هورالهویزه وجزایر مجنون در "عملیات خیبر" باعث شد، ارتش عراق اقدام به سازماندهی نیروهای خود در این منطقه کند. بنابراین فرماندهی شرق دجله را تشکیل داد و موانع بیشمار پدافندی در سراسر منطقه ایجاد کرد.

اما با وجود تمام این موانع رزمندگان پرتوان ایران در ساعت یازده شب نوزدهم اسفند ماه سال ۶۳ "عملیات بدر" را باهدف عبور از هور و تصرف جاده العماره-بصره آغاز کردند. دلاوران سپاه اسلام با استفاده از تاریکی شب و اصل غافلگیری، ناگهان همچو صاعقه بر مواضع دشمن فرود آمدند و در همان ساعات اولیه عملیات تمام خطوط دشمن را در هم کوبیدند. جان بر کفان لشکر ۴۱ ثارا... به فرماندهی حاج قاسم سلیمانی منطقه‌ای را که به آنها سپرده شده بود، از وجود دشمن پاکسازی کردند و در اهداف از پیش تعیین شده مستقر شدند. با شروع روشنایی صبح بود که دشمن کم کم توانست نیروهای غافلگیر شده خود را سر و سامان دهد و پاتک‌هایش را آغاز کند. بنابراین چند تیپ زرهی و مکانیزه و همچنین لشکر مخصوص گارد ریاست جمهوری را به منطقه اعزام کرد و هواپیماها و توپخانه ارتش عراق محل استقرار نیروهای خودی را به شدت زیر آتش گرفتند و...

گلوله‌ای که ارمغانش شش سال اسارت بود

بعد از شهادت علی بینا فرمانده گردان و همچنین شهادت بی‌سیم چی تیپ ۲، "حسن عسگری" پیک گردان ۴۱۴ به عنوان بی‌سیم چی در خدمت برادر میرحسینی فرمانده تیپ قرار گرفت. این در حالی بود که نبرد بی‌امان تا بعداز ظهر ادامه داشت و لحظه به لحظه بر شدت عملیات عراقیها افزوده می‌شد. با فشار دشمن و پراکندگی‌های به وجود آمده در میان نیروهای خودی، وضعیت منطقه بسیار نامساعد شده بود. برای فرماندهی لشکر جای هیچ شکی نمانده بود که برای حفظ خط پدافندی، باید هر چه سریعتر نیروها به عقب باز گردند. حاج قاسم سلیمانی با بی‌سیم از حسن عسگری خواست که به فرمانده تیپ اطلاع دهد تا نیروهایش را به عقب هدایت کند. آنها در اولین فرصت مجروحان را به پشت جبهه نبرد منتقل کردند. برادر میرحسینی به همراه عسگری آخرین کسانی بودند که در جنگ تن به تن و با شلیک گلوله به سمت دشمن اقدام به عقب نشینی کردند که تیربار دشمن با آتشباری



بی‌وقفه ناگهان پای چپ حسن عسگری را هدف گلوله قرار داد و عسگری دیگر قادر به راه رفتن نبود. تلاش و اصرارهای میرحسینی برای بردن او به عقب جبهه نیز بی‌ثمر ماند. با توجه به وضعیت آتش دشمن و نزدیک شدن عراقیها، عسگری از میرحسینی درخواست کرد که با پوشش آتش او سریعاً منطقه را ترک کند. با تاریک شدن هوا نیروهای عراقی از پیشروی خودداری کردند. حسن عسگری کشان کشان خود را به محلی رساند که قبل از عملیات، نیروهای دشمن در حال سنگرسازی بودند. خونریزی و درد رمقی برای او باقی نگذاشته بود. به ناچار چند گونی خالی را برای در امان ماندن از سرما روی خود انداخت. مدتی گذشت که بر اثر شدت خونریزی و ضعف دیگر چیزی نفهمید و بیهوش شد. هوا کم کم روشن شده بود. با لگد سربازان عراقی عسگری چشمهایش را باز کرد. او تنها بازمانده نبرد دیروز بود که در میان جنازه‌های شهدا و کشته‌های عراقی باقی مانده از عملیات در آن منطقه بود.

تاوان دراز کردن پای شکسته، سیلی بود

عراقی‌ها همچنان که با پوتین به او لگد می‌زدند، جملاتی بر زبان می‌آوردند که برای او مفهومی نداشت بنابراین حسن عسگری گونیها را از روی خود کنار زد و پای شکسته و خونین‌اش نمایان شد و آنها از زدن او دست کشیدند. با توجه به وضعیت او عراقیها دست و پای عسگری را گرفتند و داخل تویوتا وانت قرار دادند. عقب وانت مملو از بی‌سیم و غنیمت‌های جمع آوری شده بود. زمانی که او در پشت وانت قرار داده شد، سربازان شروع به جستجوی محتویات درون جیبش کردند. اسکناس‌های درشت را برداشتند. یکی از آنها به سرعت ساعت عسگری را از دستش باز کرد و بعد از خالی کردن جیبهای او، ماشین تویوتا به سمت شهر بصره حرکت کرد. او را به خانه‌ای در بصره که محل استقرار موقت سازمان امنیت عراق (استخبارات) بود، بردند. سپس او را کشان کشان کنار دیوار حیاط خانه نشاندند. درد بود که دوباره به سراغ عسگری آمد. ناله‌هایش سبب شد یک سرباز عراقی با دیدن وضعیت او دلش به رحم بیاید. جعبه چوبی که در حیاط خانه بود را شکست و با تکه‌هایی از چوب آن آتل درست کرد و پای عسگری را بست و سپس او را به درون اتاقی منتقل کرد. دو سه ساعت در آنجا بود تا این که یک افسر بعثی برای بازجویی به سراغش آمد. سوالاتی درباره تعداد نیروها و یگان‌های عمل کننده پرسید. عسگری هم که از خونریزی و درد رقمی بر تن نداشت، جوابهای سردرگمی می‌داد. با اشاره و جمله‌ای که آن افسر گفت؛ سربازی که در پشت سر حسن عسگری ایستاده بود، ناگهان سیلی محکمی به صورتش زد. از شدت ضربه پرده گوش او پاره شد و خون از بینی عسگری به بیرون پاشید. افسر عراقی که فارسی را با لهجه‌ای غلیظ صحبت می‌کرد به تمسخر به عسگری گفت: "این سیلی، به خاطر این بود که پایت را جمع کنی." او را با صورتی خونی و پای مجروح به حال خود رها کردند و بعد از گذشت چند ساعت، او به اردوگاه رمادیه منتقل شد. بعد از ظهر در حالی که او را تنها در گوشه‌ای از اردوگاه نشانده بودند، چند اسیر دیگر که یکی دو نفر از آنها مجروح بودند را به اردوگاه آوردند. سپس آمبولانسی مجروحین را به یک بیمارستان نظامی انتقال داد و در بیمارستان عسگری را روی تختی قرار داده و بدون گرفتن عکس رادیولوژی و بدون داروی بیهوشی، بعد از شستشوی سطحی زخم، پای او را تا بالای ران گچ گرفتند.

سه ماه بود که به ناچار حسن عسگری لی لی کنان و دست به دیوار با پای گچ گرفته در اردوگاه رفت و آمد می‌کرد، تا این که بالاخره بعد از پیگیری نماینده صلیب سرخ، نیروهای عراقی عصایی در اختیار او قرار دادند. حسن عسگری با مراقبت‌های شدیدی که خود از زخم پایش می‌کرد و همچنین با لطف و عنایت خداوند، کم کم بهبود یافت و بعد از گذشت ۹ ماه گچ پای او را باز کردند.

عزاداری محرم، در اردوگاه رمادیه

پرندگان عاشق که با پر و بالی بسته در قفس دشمن محبوس بودند. برای آن که بتوانند سختی‌های دوران اسارت را تحمل کنند، برنامه‌هایی برای خود فراهم کرده بودند. بعضی از اسرا هم سنگ‌هایی که از سطح زمین اردوگاه جمع آوری می‌کردند را به وسیله یک میخ و یا تکه سیمی به اشکال مختلف از جمله به شکل گل، انگشتر و جاکلیدی تراش می‌دادند. همواره تلاش می‌کردند، مراسم عزادای محرم را به هر شکل ممکن برگزار کنند. اما همیشه قبل از شروع این ماه سختگیری‌ها از سوی نگهبانان بیشتر می‌شد و وقتی مقاومت بچه‌ها را می‌دیدند به آنها اجازه می‌دادند به صورت آرام و نشسته در آسایشگاه به طوری که صدای نوحه خوانی و سینه زنی به گوش فرمانده اردوگاه نرسد، مراسم عزاداری برگزار کنند. بعد از اتمام جنگ بود که حسن عسگری با دردهای کهنه برجا مانده از آن دوران و با کوله باری از خاطرات اسارت در کنار همه سختی‌ها و عذابهایش و نیز لحظات شیرین زندگی با دیگر آزادگان، در تاریخ ششم شهریور سال ۶۹ آزاد شد و به آغوش میهن و خانواده خود بازگشت. ■

یک هفته حادثه

کریم ملکی

مرده ۹۱ ساله زنده شد

می‌دانیم باور نمی‌کنید اما پیرزن ۹۱ ساله‌ای در لهستان در سردخانه بیمارستان زنده شد.

این پیرزن ۹۱ ساله که "الیزابت کوپ" نام دارد، پس از اینکه پزشکی قانونی مرگ وی را تأیید کرد، بلافاصله به سردخانه مخصوص مرده‌ها منتقل شد تا با حضور فرزندانش مراسم تدفین مهیا شود، ولی پس از گذشت ۱۱ ساعت کارکنان سردخانه که برای آماده کردن جسد و تحویل آن به خانواده‌اش آمده بودند متوجه شدند کیسه سیاهی که جسد پیرزن در آن قرار داشت، در حال تکان خوردن است. بدین ترتیب تیم پزشکی پس از حضور در سردخانه، سر کیسه سیاه مخصوص را باز کرد و در کمال تعجب دیدند او با چشمان باز به آنها نگاه می‌کند و می‌گوید، مرا بیرون بیاورید، من زنده‌ام. مسئولان سردخانه فوراً جریان را به خانواده زن خبر دادند و آنها پس از انجام معاینات پزشکی مادر را به خانه بردند! اکنون وی در کمال صحت و سلامت به سر می‌برد و به زندگی روزمره‌اش ادامه می‌دهد.



کسانی که کلاه بیمه را برمی‌داشتند

اعضای باندی در خراسان که با صحنه‌سازی تصادف و ایراد صدمه عمدی اقدام به دریافت خسارت‌های کلان از شرکت‌های بیمه می‌کردند توسط پلیس دستگیر شد.

اوایل مهر ماه بود که کارآگاهان بجستان دریافتند، یک گروه از افراد خانواده در صحنه‌سازی تصادفات ساختگی و گرفتن خسارت‌های کلان از شرکت‌های بیمه کلاهبرداری می‌کنند. پلیس همچنین در بررسی‌های یک تصادف خونین که در محور فردوس ـ بجستان بین یک موتورسیکلت با سه سرنشین و یک اتومبیل آردی با یک سرنشین رخ داد. رابطه خویشاوندی سرنشینان این دو خودرو با یکدیگر و شگرد آنان در خصوص مصدومیت از ناحیه صورت و نواحی که دیه بیشتری به آن تعلق می‌گیرد را مورد توجه ویژه قرار داد. بنابراین کارآگاهان با انجام یک سری تحقیقات پلیسی و جمع‌آوری دلایل کافی و با دستور قضایی این شیادان را بازداشت کردند.

در پایان پلیس با بررسی‌ها از یکی از شرکت‌های بیمه دریافت که سرنشینان این موتور سوار تاکنون ۲۲۰ میلیون ریال تحت عنوان دیه دریافت کرده‌اند و تحقیقات بیشتر از این باند ادامه دارد.

قبل از خرید خودرو بخوانید

زن جوانی که در یکی از نمایندگی‌های شرکت خودروساز در کرمانشاه ۷ میلیارد ریال کلاهبرداری کرده بود، به دام افتاد.

در پی مراجعه تعداد زیادی از شهروندان به پلیس مبنی بر اینکه برای سفارش خودرو پول‌هایی را به صورت پیش پرداخت به یکی از نمایندگی‌های خودروساز داده‌اند، اما خودرویی تحویل آنان نشده است، موضوع در دستور کار پلیس قرار گرفت و در تحقیقات اولیه مشخص شد یکی از کارمندان با شیوه کاملاً حرفه‌ای شماره حساب اختصاصی خود را به مشتریان داده و تمامی پولها را به حساب خودش واریز کرده و به این روش از آنان کلاهبرداری کرده است. این زن شیاد که بعد از کلاهبرداری خودش را مخفی کرده بود با تلاش



مأموران و با انجام تحقیقات گسترده، این زن با تحصیلات دانشگاهی شناسایی و در عملیاتی حساب شده در یکی از محله‌های کرمانشاه دستگیر شد. وی در بازجویی‌ها به جرم خود اعتراف و اقرار کرد که تمامی پولها را به صاحبانشان باز خواهد گرداند اما پرونده برای بررسی جرم‌های احتمالی دیگر همچنان در حال پیگیری است و تاکنون ۴۰ نفر از مالباختگان شناسایی شده‌اند.

نجات معجزه‌آسای جان کودک ۹ ساله از مرگ

عصمت بهنام‌فر - خبرنگار اطلاعات هفتگی در قزوین: کودک ۹ ساله‌ای که در اثر سقوط از وسایل بازی در پارک و فرو رفتن میلگرد در ناحیه پشت سر به طول ۵ سانتی متر، با حال بسیار وخیم به اورژانس مرکز آموزشی و درمانی شهید رجایی قزوین انتقال یافته بود، باانجام عمل جراحی از مرگ حتمی نجات یافت.

به گفته دکتر علیرضا شیخی جراح و متخصص مغز و اعصاب مرکز آموزشی و درمانی شهید رجایی قزوین، در صورتی که افراد حاضر در صحنه نسبت به خارج کردن جسم از سر بیمار اقدام نمی‌کردند، این کودک خطر و عوارض بسیار کمتری را متحمل می‌شد. وی یادآور شد در صورت برخورد افراد با این قبیل حوادث، لازم است اشخاص نجات دهنده بدون حرکت دادن بیمار، میله یا جسم خارجی فرو رفته در سر را به هیچ عنوان از سر خارج ننمایند و سریعاً به مراکز امدادرسان از جمله آتش نشانی و فوریت‌های پزشکی اطلاع دهند.

آرش را شناسایی کنید

مرد کلاهبرداری که با آگهی‌های وسوسه‌آمیز مهندسین ایرانی را با وعده کار در پروژه‌های نفتی قطر فریب می‌داد و پول میلیونی به جیب می‌زد تحت تعقیب قرار گرفت.

چندی پیش یک مهندس فریب خورده به اداره ۱۴ پلیس آگاهی تهران مراجعه کرد و گفت: یک ناشناس با شماره تلفن همراه مربوط به شهر لندن در یکی از روزنامه‌ها آگهی داده بود که برای پروژه‌ای نفتی ـ پالایشگاه در کشور



قطر نیاز به دو مهندس عمران دارند و آدرس‌های پست الکترونیکی را نیز در آگهی برای ارسال رزومه کاری مهندسان منتخب درج کرده بودند. وی افزود: این مرد با من که با دیدن آگهی اقدام به ارسال رزومه کاری خود کرده بودم تماس گرفت و گفت، من برای فعالیت در این پروژه گزینش شده‌ام. من نیز فوراً راهی استانبول شدم و پس از ملاقات با وی در یک مرحله ۹۲۰ دلار بابت خرید بلیت هواپیما و در مرحله دوم نیز ۱۷۰ دلار دیگر را بابت حواله ارزی و ۵ هزار دلار هم جهت سفارت قطر، پرداخت کردم. یک هفته بعد قرار بود برای دریافت ویزا به آنکارا برویم و این مرد از من خواست در فرودگاه منتظرش بمانم، اما هر چه منتظر ماندم از او خبری نشد و حتی جواب تلفن‌هایم را نداد و پس از چند روز بلاتکلیفی به ایران برگشتم. با توجه به ادعاهای این مهندس، کارآگاهان با بررسی مشخصات مرد شیاد دریافتند این مرد آرش نام دارد و چند سال است که ایران را ترک کرده و خارج از کشور زندگی می‌کند و از راه دور با این شگرد به کلاهبرداری زنجیره‌ای دست می‌زند. **بنا به این گزارش**، با توجه به مشکلات زیادی که برای عده‌ای از مهندسین فریب خورده در سفرشان به خارج از کشور رخ داده است و برای پیشگیری از وقوع کلاهبرداری‌های مشابه، بازپرس پرونده خواستار انتشار عکس آرش ۴۲ ساله شد تا کسانی که اطلاعاتی از سرنوشت وی در ایران و یا خارج از کشور دارند، با شماره تلفن‌های ۵۱۰۵۵۵۱۴ و ۵۱۰۵۵۴۱۵ تماس بگیرند.

عمر آنقدر کوتاه است که نمی‌ارزد آدم حقیر و کوچک بماند

● دیزرائیلی

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۴۵)

سلسله‌ی غزنویان، سلطان محمود غزنوی و چند داستان

در شماره‌ی پیش کمی از معتزله و اشاعره و شیعه گفتم. در بخش شیعه، اسماعیلیه و فاطمی‌های مصر را معرفی کردم و نگفتم که حسن صباح، دانشمند ایرانی چگونه توانست در فاطمیون مصر انشعابی عجیب ایجاد کند. این را بعداً خواهم گفت که بسی زیباست. از حمله به هند گفتم که آرزوی سلطان محمود غزنوی بود. در جنگش با جیپالِ هندی، او را چنان تحقیرش کرد که جیپال خودش را کشت و ننگ را با خونش شست. محمود در هند افزون بر غارت کردن معابد، هر یک از فاطمیون را که می‌دید، می‌کشت. خلیفه‌ی فاطمی مصر سفیری برای محمود فرستاد تا مذاکره کنند. محمود گفت همه‌ی فاطمی‌ها قرمطی هستند و او را کشت. پس از فتح سومنات، برای گوشمالی کسانی رفت که به انبار لشکرش دستبرد زده بودند.

شکوفایی دوباره‌ی اقتصاد ایران

هنگامی که محمود از فتح سومنات به ایران برمی‌گشت، گروهی به انبار لشکرش دستبرد زدند. او که هیچ خطایی را بی کیفر نمی‌گذاشت، پس از سامان دادن غنیمت‌ها سپاهی تازه آراست و به هند بازگشت و کسانی را که به سپاهش دستبرد زده بودند، پیدا کرد و خون آنها را ریخت و به ایران برگشت سپس فتح‌نامه‌ای نوشت و همراه اندکی از غنیمت‌ها به بغداد فرستاد. خلیفه‌ی عباسی در سندی رسمی محمود را ستود و لقب‌های تازه‌ای برای او و خانواده‌اش فرستاد. حالا دیگر سلطان محمود غزنوی در عالم اسلام شهرتی داشت و اهل تسنن او را پهلوانی آسمانی می‌دانستند اما واقعیت این است که نیت محمود از حمله به هند، به چنگ آوردن غنیمت‌های گرانبهای معابد هند بود و برای رسیدن به این هدف، جنگ با کافران را بهانه کرد.

محمود غزنوی با شمش‌های طلا و نقره‌ی بسیاری که از معبدهای هند غنیمت گرفت، سکه‌های زیادی با عیار سَره (ناب) ضرب کرد و اقتصاد کشور را بسی رونق داد. این سکه‌ها در سراسر دنیای اقتصادی آن روزگار رواج یافت و تأثیر بدی بر سکه‌های هندی و یونانی گذاشت و آنها را از سکه انداخت. تجارت در سراسر مشرق عالم اسلام رونقی فراوان یافت و محمود از درآمد سرشاری که داشت، ساختمان‌های باشکوهی ساخت. مسجد و مدرسه‌ی "عروس الفلک" غزنه از این دست است. هزینه‌ی مجموعه‌ی وسیعی از کاخ‌ها نیز که در لشکری بازار شهر بُست ساخته شدند، از غنیمت‌های هند تأمین شد. برده‌هایی که از هند آورده شدند، اندوخته‌ی اقتصادی مهمی بودند. "عُتبی" می‌گوید "در سالِ ۴۰۹ قمری که محمود به هند لشکر کشید، ۵۳ هزار اسیر به غزنه آوردند" و تا مدت‌ها تاجران برده از همه جا به غزنه می‌آمدند. محمود برخی از این بردگان را به لشکر خود راه داد. این گروه که به رزمندگان راجپوت مشهور بودند، در جنگ‌ها کارایی‌های خوبی نشان دادند. آنها نخست به‌عنوان فیلبان وارد ارتش شدند و به‌زودی نشان دادند که در شمشیر و کمان نیز مهارتی دارند. محمود فیل‌های جنگی زیادی داشت که به آنها می‌گفتند "چارپای شاهی". او هر وقت با یکی از شاهزادگان هندی قرارداد صلح می‌بست، در قراردادش تعدادی فیل جنگی نیز می‌خواست. در تحقیقاتی که دانشگاه کمبریج درباره‌ی تاریخ غزنوی کرده، چنین آمده: "به نظر می‌آید ملاحظات مالی بیشترین اهمیت را در نظر سلطان محمود داشت از این رو پذیرفتن اینکه محمود مسلمانی متعصب و مایل به نشر اسلام در هند به زور شمشیر بوده، سخت دشوار است هدف عمده‌ی محمود از لشکرکشی‌هایش به هند خراجگزار کردن شاهزادگان هند و دوشیدن آنها بود..." "محمود مدعی بود معابد هند را ویران می‌کند زیرا محل بت‌پرستی و شرک است اما این کارش تأثیری در مذهب هندوان نداشت زیرا در شرایط صلحی که برای شاهزادگان هندی تعیین می‌کرد، موضوع مسلمان شدنِ آنها مطرح نمی‌شد. حتی برای آن دسته از اسیران هندی که وارد ارتش غزنویان می‌شدند، واجب نبود مسلمان شوند. محمود ترجیح می‌داد هندوستان را خودِ هندوان اداره کنند و به او خراج بدهند. او مایل نبود این کشور پهناور را ضمیمه‌ی دولت غزنویان کند زیرا می‌دانست اداره‌ی هندوستان کاری دشوار و پرهزینه است اما گرفتن خراج و غارت معابد، بسی آسان‌تر و سودآورتر است بنابراین تا پایان پادشاهی او برای ایجاد دولتی غزنوی در پنجاب کوششی نشد. پس از او بود که پسرش مسعود برای ضمیمه کردن بخش‌هایی از هند به ایران اقداماتی کرد.

داستان محمود و فردوسی

هنگامی که اقتصاد شکوفا شود، هنر و ادبیات و صنعت نیز شکفته خواهد شد. محمود با کشورگشایی‌هایش ایران را به قلمرویی ثروتمند تبدیل کرد. صنعتگران و هنرمندان و شاعران به دربارش روی آوردند و مدرسه‌های گوناگونی تأسیس شد. شاعران بزرگی چون عنصری، منوچهری، فرخی و عسجدی چنان جاه و شکوهی یافتند که برای مثال عنصری وسایل سفره‌اش را از طلا ساخت و دیگدان (کابینت)هایش نقره بودند:

"شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلاتِ خوان، عنصری"

در روزگار محمود بود که حکیم بزرگواری به نام ابوالقاسم فردوسی که در توس می‌زیست، از امیر توس که "عمید" نام داشت، ستم دید و برای شکایت به دربار سلطان محمود رفت. ادامه‌ی داستان را از تذکره‌ی دولتشاه نقل می‌کنم. راست و دروغش با دولتشاه است: "فردوسی نزدیک شهر، کنار جویباری و بوستانی به نماز ایستاد. سه شاعر بزرگ دربار، یعنی عنصری و فرخی و عسجدی کمی آن‌سوتر به بزم نشسته بودند. او را دیدند و با هم گفتند "این مردی روستایی است. بانگش زنیم و کمی بخندیم". چون نماز فردوسی تمام شد، او را صدا کردند و پرسیدند کیستی و از کجایی و به چه کار آمده‌ای؟ فردوسی مشکل خود را گفت. پرسیدند: از شعر چیزی می‌دانی؟ گفت: می‌دانم. و قرار شد چون چهار نفرند، یک رباعی بسازند که هر مصرعش را یکی از آنها گفته باشد. مسابقه‌ی آنها فی‌البدیهه بود یعنی اجازه نداشتند برای سرودن مصرع خودشان فکر کنند. مصرع اول را که آسان‌ترین مصرع است، عنصری سرود:

"چون طلعت تو ماه نباشد روشن"

فرخی گفت:

"چون قامت تو سرو نخیزد ز چمن"

عسجدی گفت:

"مژگانت همی گذر کند از جوشن"

و سخت‌ترین مصرع را گردن فردوسی انداختند و او گفت:

"مانند سنان گیو در جنگ پشن"!

آن سه از شنیدن این مصرع حیران شدند و پرسیدند: "پشن و گیو کیستند؟" فردوسی توضیح داد که اینان از پهلوانان پیشدادی هستند. پشن، پدر افراسیاب تورانی است. هنگامی که کیخسرو، شاهنشاه ایران به دام تورانیان افتاد، گروهی از پهلوانان که یکی از آنان گیو نام داشت، به توران رفتند و نجاتش دادند. گیو، داماد رستم و پدر بیژن است". عنصری گفت: "انگار تاریخ پیشین ایران را خوب می‌دانی. تو را به دربار می‌برم تا سلطان محمود را ببینی و داد خود را از حاکم توس بستانی. و از تو می‌خواهم بپذیری که تاریخ پیشین ما را به نظم بکشی". فردوسی گفت: "چندی است که سرودن شاهنامه را آغاز کرده‌ام".

باری... فردوسی به دربار محمود راه یافت و

عنصری آن رباعی را برای محمود خواند و گفت: "این مرد، حکیمی بزرگوار است که سرودن شاهنامه را نیز آغاز کرده". سپس از فردوسی خواست بیتی در مدح سلطان بسازد. فردوسی گفت:

"چو کودک لب از شیر مادر بشست
به گهواره، محمود گوید نخست!"

سلطان محمود از این بیت خشنود شد و به فردوسی وعده داد "پس از تمام کردن شاهنامه، برای هر بیت آن سکه‌ای طلا نثارت خواهم کرد". فردوسی رفت و سی و پنج سال به سرودن شاهنامه نشست. در این بحث است که در سی سال تمام کرده یا سی و پنج سال زیرا در آخر شاهنامه اشاره کرده که در سال ۳۶۵ که خودش سی و پنج ساله بوده، آن را آغاز می‌کند و در سال ۴۰۰ قمری آخرین نقطه‌اش را می‌گذارد و دیوان را برای سلطان محمود می‌برد. شاه آن را می‌خواند و زیاد خوشحال نمی‌شود زیرا فردوسی در شاهنامه‌اش ترک‌ها را انسان‌هایی بد و دیوصفت توصیف کرده. محمود به او گفت: "**صدها چون رستم تو در لشکر من هست**". و پیمان خود را شکست و گفت برای هر بیت، یک سکه‌ی نقره خواهم داد. فردوسی نپذیرفت و به قهر رفت و علیه محمود غزنوی هجویه‌ی معروفی سرود سپس از بیم جان دربه‌در شد. چندی بعد شبی که فردایش محمود غزنوی جنگ سختی در پیش داشت، یکی از سردارانش گفت:

"چو فردا برآید بلند آفتاب
من و گرز و میدان و افراسیاب"

محمود به هیجان آمد و گفت: "این بیت از کیست؟" گفت از فردوسی! محمود پس از آن جنگ، سکه‌های طلایی را که قول داده بود، بار شتران کرد و به توس فرستاد. می‌گویند هنگامی که قافله‌ی شتران وارد توس شدند، جنازه‌ی فردوسی را به گورستان می‌بردند.

داستان‌های دیگر

طلحک و محمود

سلطان محمود غزنوی دلقکی داشت به نام "طلحک" که هر وقت سلطان خشمگین یا اندوهگین بود، بزرگان به طلحک پولی می‌دادند تا برود و شاه را بخنداند. در بزم‌ها نیز طلحک حضور داشت و حاضرجوابی می‌کرد. روزی محمود پرسید: "چرا مگس وجود دارد؟" هرکس چیزی گفت. طلحک گفت: "همه غلط گفتید! اگر جایی باشد که انسان نباشد، مگس هم نیست". سلطان به طلحک گفت: "اگر تو را جایی ببرم که هیچ انسانی در آن زندگی نمی‌کند و مگسی دیدیم، به من چه می‌دهی؟" طلحک گفت: جانم را و اگر خلاف این شد، سلطان به من چه می‌دهد؟ سلطان فرمود: ده هزار سکه‌ی طلا. روز بعد، سلطان و بزرگان و طلحک به بیابانی رفتند که هیچ انسانی در آن زندگی نکرده بود و مگس داشت. سلطان به طلحک گفت: این هم جایی که هیچ

روزی محمود پرسید: "چرا مگس وجود دارد؟" هرکس چیزی گفت. طلحک گفت: "همه غلط گفتید! اگر جایی باشد که انسان نباشد، مگس هم نیست". سلطان به طلحک گفت: "اگر تو را جایی ببرم که هیچ انسانی در آن زندگی نمی‌کند و مگسی دیدیم، به من چه می‌دهی؟" طلحک گفت: جانم را و اگر خلاف این شد، سلطان به من چه می‌دهد؟ سلطان فرمود: ده هزار سکه‌ی طلا.

آدمیزادی در آن نیست و مگس دارد. طلحک گفت: "اگر سلطان و بزرگانش آدمیزاد نیستند، باری من آدمیزادم". سلطان خندید و فرمود ده هزار سکه‌ی طلا نثارش کنند. این را مقایسه کنید با آنجا که حاضر نشد برای کارِ عظیم فردوسی به او طلا بدهد ولی برای این شوخی بی‌مزه، ده هزار سکه داد.

محمود و ایاز

این محمود غزنوی، غلامی داشت به نام "ایاز" که به سبک خلفا و رومیان عاشقش بود. داستان‌های عاشقانه‌ی محمود و ایاز وارد ادبیات فارسی نیز شده و دو جایگاه عاشقانه و عرفانی دارد. روزی محمود خشمگین بود و گیسوی مشکبوی ایاز را برید. فردا که هوشیار شد، به خانه‌ی اندوه رفت و سر بر زانوی اندوه گذاشت. بزرگان از عنصری خواستند شعری بگوید و اندوه سلطانی را به شادمانی بدل کند. عنصری پیش شاه رفت و این رباعی را گفت:

"امروز که زلف یار در کاستن است
چه جای به غم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می‌خواستن است
کاراستن سرو به پیراستن است"

شاه از این سخن شادمان شد و جامه‌ی اندوه بیرون کرد. "ایاز" واقعیت تاریخی دارد. نامش "ابوالنجم ایاز اویماق" است که غلام محبوب سلطان محمود غزنوی بود. پس از مرگ محمود، به خدمت پسرش مسعود غزنوی رفت و امارت قصدار و مکران را گرفت. برخی معتقدند مقبره‌ی ایاز در "سنگ بست" مشهد است. برخی نیز می‌گویند در "رنگ محل" دفن شده که از توابع لاهور است. صائب تبریزی نیز همین قول را قبول دارد زیرا چنین شعری گفته:

"کرد اگر زیر و زبَر، بتکده‌ها را محمود،
هند هم بهر مکافات، ایازی دارد"

محمود و پسرش مسعود

در کتاب ارجمند تاریخ بیهقی، فصلی هست به نام "داستان خیشخانه‌ی مسعود در هرات" که خواندنی است و نشان می‌دهد جوانان در هر روزگاری که باشند، شاید پنهان از چشم پدر خطایی کنند. داستان خیشخانه‌ی مسعود مربوط به روزگاری است که هنوز محمود زنده بود و پسرش مسعود ولیعهد او بود و در "هرات" حکومت می‌کرد و "پنهان از پدر شراب می‌خورد، پوشیده از ریحان خادم فرودسرای خلوت‌ها می‌کرد و مطربان می‌داشت، مَرد و زن که ایشان را از راه‌های نَبَهره(مخفی) نزدیک وی بردندی. در کوشک(کاخ) عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیلوله را و آن را مُزَمِّل‌ها(لوله‌ی مسین) ساختند و خیش‌ها(پارچه‌ی کتان) آویختند چنان که آب از حوض روان شدی و به طلسم بر بام خانه شدی و در مزمل‌ها بگشتی و خیش‌ها را تر کردی..."

خیشخانه‌ای که بیهقی از آن نوشته، طرحی است ابتدایی از کولرهای امروزی. مهندسان مسعود آب را به قول بیهقی با جادو به بام می‌بردند و با لوله‌ی مسی به سوی پارچه‌ها می‌راندند و آنها را خیس می‌کردند. باد در پارچه‌ی تر می‌وزید و هوای اتاق را خنک می‌کرد. نمونه‌ی این کولرها را در بوشهر دیده‌ام. بوشهری‌ها در چارچوب پنجره‌ها خار می‌گذاشتند و خارها را خیس می‌کردند تا باد خنک شود. بیهقی می‌گوید: "تمام آن خانه را از سقف تا به پای زمین صورت(نقاشی) کردند، صورت‌های "الفیه"... همه برهنه" مسعود فرموده بود نقاشی‌های کتاب "الفیه شلفیه" را روی دیوارها بکشند تا با دوستانش که دختر و پسر بودند، در آنجا خوش باشد.

این کتاب، همان است که مظفرالدین شاه قاجار از کمال الملک نقاش خواست برایش کتابی مانند الفیه شلفیه بکشد. کمال الملک هم به او گفت نه، و درحالی که می‌رفت، غرید: "دامن هنر همیشه در این کشور آلوده بوده است".

پس داستان این شد که مسعود غزنوی دور از چشم پدر متعصبش در هرات برای خودش خیشخانه‌ای ساخته بود پر از اسباب لهو و لعب. بیهقی در اینجای داستان می‌گوید: "و جوانان را شرط است که چنین و مانند این کنند". ما نمی‌دانیم این را از ترس سلطان مسعود غزنوی نوشته یا واقعاً چنین نظری داشته. باری... سلطان محمود جاسوسی بر پسرش گماشته بود تا از کارهای او خبرش کند. "و چنان که پدر وی بر وی جاسوسان داشت پوشیده، وی(مسعود) نیز بر پدر داشت..." مسعود هم جاسوسانی پیش پدرش داشت که یکی از آنها "نوشتگین" بود. راز مسعود پوشیده نماند و خبرش را به محمود رساندند که "چون از سرای عدنانی بگذشته آید، باغی است بزرگ. بر دست راست این باغ حوضی است بزرگ. و از کران حوض بر چپ، این خانه است و شب و روز بر او دو قفل باشد. و آن وقت گشایند که سلطان مسعود بخواب، آنجا رود. و کلیدها به دست خادمی است که او را "بشارت" گویند..."

محمود از شنیدن این خبر خشمگین شد و نوشتگین را خواند و فرمود خیلتاشی(فرمانده) مهیا کن تا به هشت روز به هرات برود و خیشخانه را ببیند و گزارشش را برایم بیاورد... ادامه‌اش را هفته‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

اگر خاموش بنشینی تا دیگران به سخنت آورند، بهتر از آن است که سخن بگویی و خاموشت کنند ●سقراط

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



آپــاچـــی‌ها...

ســاعت حدود دو بعدازظهر بود که همراه محسن واســتوار به جلســه معرفی معاون جدید پلیس تهران رفتیم. در حقیقت هم جلســه تودیع فرمانده قبلی بود که به دوره بازنشستگی رسیده بود و هم جلسه معارفه فرمانده جدید. هر دو را می‌شناختم اما با فرمانده قبلی صمیمی‌تــر بودم به همین خاطر از دیروز تدارک یک هدیه ویژه را دیده بودیم؛ یک تابلو که با خط نستعلیق نوشته شده بود و بازنشستگی او را تبریک گفته بودیم، همراه یک گلدان بسیار زیبا.

در پایــان جلســه، بچه‌هــا هدایــا را بــه او دادند. تیمســار همــان روزهایی که در دوره آموزشــی با هم کار می‌کردیم، به رسم همان روزها، موقع دست دادن پنجــه در پنجــه‌ام انداخت و گفت: "هنوز هم موقع مچ انداختن با من می‌بازی یا تمرین کردی کلانتر؟"

خنــدیــدم و گفتــم: "خجالت بکــش پیرمرد...، تو دیگه بازنشســته شدی...، اگه مچت رو بخوابونم، همه میگن ضعیف کشی کرد!

بعــد هــم خندیدم و شــانه‌هایش را بوســیدم و او آهی کشــید و گفت: باورم نمیشه که از فردا دیگه حق ندارم این لباســو بپوشم فروزش... یا دیگه هیچکس بهم نمیگه "ســر کار" و همه تــوی خیابون "آقا" صدام می‌کنند!

چنــد دقیقــه‌ای با هم گپ و گفــت کردیم بعد هم نوبت محسن رسید تا همان چیزی را بگوید که معاون مشتاق شنیدنش بود:

-جنــاب تیمســار...، شــما از نیــروی انتظامی بازنشســته شدی، رفاقتتون که با کلانتر "بازنشستگی نداره؟" اتفاقاً حالا که فرصت بیشــتری دارید، بیشتر می‌تونید به کلانتری ما سر بزنید...، ما خیلی چیزها باید از شما یاد بگیریم تیمسار!

تیمســار خیلی تشکر کرد و ما هم با کلی خاطره و با بغض خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت کلانتری. هنوز چند دقیقه‌ای از حرکت ما نمی‌گذشت که صدای چند گلوله پشــت ســر هم از فاصله‌ای نزدیک شنیده شــد. قبل از اینکه من حرفی بزنم، خود محسن ماشین را متوقف کرد و من گفتم: "شــلیک از اســلحه پلیس نبود...، مطمئنم!"

اســتوار همانطور که به امتداد خیابان نگاه می‌کرد، ادامــه داد: مطمئنــم از همین محله‌ای بود که پشــت خیابونــه. از جمعیتــی که دارن بــا عجله فرار می‌کنند پیداست تیراندازی رو دیدن...

وحــرف آخــر را محســن زد: "شــلیک‌ها مال دو تا اســلحه بود. هیچکدوم هم اســلحه سازمانی پلیس نبود..."

_ماشــین رو پــارک کــن و درها رو ببنــد تا پیاده بشیم...

ایــن را گفتــم و ثانیه‌ای بعد هر ســه داخل پیاده‌رو ایستاده بودیم. مردمی که داشتند از ترس می‌دویدند، تا ما را دیدند ســعی کردند آرام و خونسرد به راهشان ادامه دهند. محســن و استوار جلو رفتند و سعی کردند از مردمــی کــه پیدا بود صحنه را دیده‌ و دارند از همان جا می‌گریزند، سوال کنند:

_آقا شــما دیدی کی تیراندازی کرد؟ / خانم اسم کوچه‌ای که تیراندازی شــد، یا حتی خیابونش چیه؟ / شما کسانی رو که تیراندازی کردند می‌شناسید؟...

پاسخ آن مردان و زنان اما همه شبیه یکدیگر بود، با کمی تغییر در واژه‌ها: "نه جناب سروان من ندیدم.../ نه سر کار استوار، منم فقط صدای گلوله‌ها رو شنیدم.../ اشــتباه می‌کنید جناب ســروان...، صدای تیراندازی نبود.../ نه سر کار...، من از اون طرف نمیام و..."

محسن و استوار را صدا او از ادامه سوالات منصرف کــردم: "فایده‌ای نداره...، اگر تا صبح و از صد نفر دیگه هم ســوال کنید حتی اگر طرف، کنار شــخص تیرانداز هم ایســتاده بوده، بهتون میگــه چیزی ندیدم...، چون اینهــا هم مال همان محله هســتند و می‌دونند اگر یک کلمه حرف بزنند، زبونشون رو از حلقومشون می‌کشند بیرون...، اینجا محله "آپاچی‌هاست"!

هر دویشــان منظــورم را فهمیدند اما محســن به شوخی گفت:

عجــب! پــس سرخپوســت‌ها تهــران رو هم فتح کردند!

ســری تکان دادم و در جوابش گفتم: "آره...، فقط فرقشــون اینه که سرخپوست‌های قبیله آپاچی برای آزادی سرزمینشــون و بــرای نجات خانواده شــون می‌جنگیدند اما این لاشــخورهایی که تو این محله دور هم جمع شــدن و اســم خودشــون رو گذاشتن "محله آپاچی‌ها"، برای آزار و اذیت مردم به دنیا اومدن. الان دو سه ساله که تعدادی خلافکار و سارق و زورگیر این محله قدیمی تهران رو پاتوق خودشون کردند و از روز اول هم چنان از ساکنین این محله که به لحاظ اقتصادی جزو طبقه ضعیف جامعه هســتند زهر چشــم گرفتند که هیچکس جرات نمی کنه حرف بزنه حتی اگر پســر طرف رو با چاقو بزنند، جرأت شــکایت نمی کنه چون می‌دونه شاید پلیس یک نفر رو بازداشت کنه اما فردای آن روز، بقیه آپاچی‌ها مزاحم ناموسش میشن...!"

محســن همانطور کــه به پیرمردی کــه دختران نوجوانــش را به زور از آن خیابان بیرون می‌آورد نگاه می‌کرد، گفت:

_آخرش چی میشه کلانتر؟ یعنی یک مشت آدم قلــدر و زورگیــر بــاید مزاحم آرامــش و ناموس مردم بشــن و چون هیچکس حاضر نیســت از شون شکایت کنه، پلیس هم تماشاگر باشه؟

خواســتم پاســخش را بدهم که استوار آنچه را که در ذهنم بود، گفت:

_یادمــه معاون همین چنــد هفته قبل با کلانتری مــا تماس گرفت و با شــما هماهنــگ کرد که یک روز همراه با تعدادی نیروی "پلیس مخصوص" وارد عمل بشــین و ریشه این لامروت‌ها رو خشک کنید. درست میگم کلانتر؟

_درسته...تیمســار خیلی دلش می‌خواست قبل از بازنشسته شــدنش این ماموریت رو هم انجام بده که نشد. ضمناً مطمئنم تا الان خبر تیراندازی به فرماندهی تهران هم رســیده و پام که برسه به کلانتری، فرمانده جدید تماس می‌گیره و ما را ســوال پیچ می‌کنه که چرا تا حالا هیچ اقدامی نکردیم...، منم اصلاً دوست ندارم اینطوری و با این شکل باهاش آشنا بشم!

اســتوار کریمی قبــل از اینکه حرفم را ادامه بدهم، گفت: خب کلانتر فکر می‌کنی بتونیم همین الان دست به کار بشیم و بتونیم این "آپاچی‌ها" رو بازداشت کنیم؟ اینطوری قبل از پایان ســاعت کار "تیمسار" می‌تونیم قال قضیه رو بکنیم و پرونده به نام اون تمام بشه..."

حرف اســتوار مرا به فکر فرو برد. محســن هم از فرصت اســتفاده کرد و جواب ادعاهای ده دقیقه قبل کریمــی را داد و با خنده گفــت: "آره... خیلی خوبه...، اینطوری تیمســار یک مدال شــجاعت هم بهت میده کریمی تا به حقت برسی!

استوار خواست جوابش را بدهد که رو به آنها کردم و محکم گفتم: "الان وقت شــوخی نیست! قضیه خیلی

جدی شـده. تا دیروز این عوضی‌ها فقط از چاقو و قمه وزنجیر و پنجه بوکس استفاده می کردند. اینطوری تو دل مردم وحشت ایجاد کرده بودند، حالا که دیگه "شلول بند" هم شدن و لابد از فرد به خاطر نفس کشیدن این مردم هم ازشون باج می گیرند. حرف کریمی منو به فکر فرو برده!"

استوار چشمکی به محسن زد تا با ایما و اشاره حال او را بگیرد و قبل از اینکه محسن حرفی بزند، من ادامه دادم: "کار خودته استوار. باید یک سر و گوشی آب بدهیم و ببینیم قضیه تیراندازی چی بوده. شاید اگر گنده خلافکارهای آپاچی‌ها مرتکب این تخلف شده باشند، بتونیم با دستگیر کردنشون آتیش توی لونه بقیه بندازیم و موقع فرار دستگیرشون کنیم. دست بجنبون استوار... با لباس مبدل وارد محله بشو و ببین چیزی سر درمیاری؟ فقط کافیه شرایط مهیا باشه، اون وقت با تیمسار هماهنگ می کنم که یک گروه کمکی از پلیس مخصوص برامون بفرسته تا بتونیم بازداشتشون کنیم..."

استوار اعلام آمادگی کرد و بلافاصله راهی کلانتری شدیم و در حالی که استوار رفت تا لباس مبدل بپوشد، رو به محسن کردم و گفتم: "تو باید از ما به استوار نزدیکتر باشی محسن... منظورم اینه که اگر کریمی بیسیم زد و گفت شرایط خوبه، شاید تاوقتی ما از کلانتری بزنیم بیرون و برسیم به محله آپاچی‌ها، اونها فرار کرده باشند، اما با ماشین خودت برو. کلاه و یونیفرم هم تنت نکن که جلب توجه نکنی و اگر استوار خبری داد، اون وقت با لباس رسمی برو داخل محله که کسی مقاومت نکنه!

بعد هم رو به صادقی کردم و گفتم: "سرگرد، به همه نیروها بگو آماده باشند. غیر از چند نفر، همه آماده باشند که اگر لازم شد بلافاصله بریم طرف اون محله...

استوار با لباسی که اصلاً نشان نمی‌داد آدم حسابی باشد، داخل شد و پرسید: "کلانتر این لباس به نظرت مناسبه؟"

سر تکان دادم و خواستم "بله" بگویم که محسن خنداخند گفت: "عالیه! قیافه‌ت اونقدر شبیه‌اونا شده که هیچ خلافکاری باور نمی کنه تو مامور باشی!"

استوار داشت آماده جواب دادن می‌شد که مجبور شدم صدایم را بلند کنم: "بسه!" محسن که می‌دانست این طور مواقع باید از جلو چشمم دور باشد، مثل گلوله به طرف در اتاق دوید. استوار هم پشت سرش راه افتاد.

آنها که از کلانتری خارج شدند، سکوتی آرامش‌بخش جایشان را گرفت. سرگرد بلافاصله سروان فرید و گروهبان پورهمت رااحضار کرد تا هماهنگی‌های ابتدایی را برای اعزام احتمالی انجام داده باشد. من هم با تیمسار تماس گرفتم و او با خنده گفت: "قسمت این بود که آخرین تماس تلفنی رو هم با تو داشته باشم همدوره قدیمی چون همین الان داشتم از اتاق خارج می‌شدم و..."

حرفش را قطع کردم و گفتم: "ببخشین تیمسار که

کار خودته استوار. باید یک سر و گوشی آب بدهیم و ببینیم قضیه تیراندازی چی بوده

حرفت رو قطع می کنم اما اصلاً فرصت نداریم" و بعد موضوع "محله آپاچی" ها را برایش گفتم و اینکه؛ "شاید نیاز به اعزام نیروی مخصوص باشه تیمسار... واسه همین شما در جریان باشید که اگر لازم شد دستورش رو صادر کنید!"

تیمسار که خبر تیراندازی را شنیده بود، با صدایی که لرزش یک شوق کودکانه در آن محسوس بود، گفت:

ـ من حدود یک ساعت و نیم دیگه، رسماً روز آخر خدمتم تمام میشه، خیلی خوبه اگر بتونی تمومش کنی کلانتر، از نظر من خیالت راحت باشه. خبر بدی نیروها رو اعزام می کنم!

ـ بقیه‌اش دیگه با اوستا کریم تیمسار...

این را گفتم و تماس را قطع کردم و نگاهم به ساعت افتاد. فقط حدود ۸۵ دقیقه تا روز آخر خدمت تیمسار باقی مانده بود اما امکان داشت همه پیش بینی‌های ماغلط از آب دربیاید و آنهایی که تیراندازی کرده بودند، از محله خارج شده باشند و... در همین افکار بودم که صدای استوار در بیسیم پیچید: "سلام آقا بزرگ... فکر کنم بلیت همدوره شما برده...! از قرار معلوم، دوتا از این خلافکاران تازه به میدان آمده که پسرهای دو تا از روسای قبیله آپاچی‌ها هستند، این تیراندازی‌ها رو مرتکب شدن، ظاهراً سر یک مسئله عشقی با هم درگیر بودند و امروز توی محله رخ به رخ شدن و اول با مشت و لگد بعد با چاقو و... آخر سر هم کار به هفت تیر کشیدن رسیده!

ـ خوش خبر باشی کریمی! بگو وضعیت چطوره...؟

این را گفتم و استوار با خنده ادامه داد: "گفتم که بلیت تیمسار برده. اون لونه زنبوری که شما می گفتی کلانتر، الان پر از زنبورهای گردن کلفته. اینطور که من با خوراندن یک ساندویچ به یک نوجوان از زبانش کشیدم، الان پدر اون دو تا "تازه خلافکار" همراه تعدادی دیگه از سران آپاچی‌ها، داخل خونه "سیادیوونه" که همه به عنوان بزرگتر قبولش دارند جمع شدن تا در مورد این درگیری حرف بزنند و با هم قرار بگذارند که دیگه این اتفاق‌ها رخ نده. اما خبر بد هم دارم... یعنی اینطور که معلومه، این جماعت معمولاً بیشتر از نیم ساعت یک جا جمع نمیشن و الان هم تقریباً بیست دقیقه است داخل خونه هستند و... حرفش را قطع کردم و گفتم: "پس واسه چی داری خاطره تعریف می کنی استوار؟"

صدای خنده محسن پشت بیسیم "اکو" پیدا کرد و من گفتم: "محسن می ترسم قبل از اینکه نیروهای تیمسار برسند... یا حتی بچه‌های خودمون به محله بریزند، اینها از خونه‌شون بزنند بیرون... می تونی بری جلو خونه "سیادیوونه" که اگر خواستند فرار کنند، مشغولشون کنی تا بچه‌ها برسند و...

محسن حرفم را قطع کرد و با همان لحن همیشگی گفت: شما منو دست کم گرفتی کلانتر؟ من الان دو دقیقه است راه افتادم، یعنی همون موقع که کریمی داشت گزارش ساندویچ خوردنش رو می داد؛ فهمیدم دستور شما چیه... من الان سر کوچه بن بست اونا هستم. خیالت راحت باشه کلانتر... مگه از روی جنازه من رد بشن و فرار کنند...

تبسمی کردم و گفتم: "بیسیمت مدام روشن باشه محسن... من الان نیروها رو می‌فرستم. مواظب خودت باش پسر، تمام!"

این را گفتم و بلافاصله باتلفن تیمسار تماس گرفتم و او هم قبل از گذاشتن گوشی، دستور اعزام نیروهایش را در آخرین روز خدمتش صادر کرد...

چند دقیقه بعد، همراه نیروهای کلانتری داشتیم به منطقه اعزام می‌شدیم که صدای گفتگوی دو نفر از داخل بیسیم محسن به گوشم رسید. آنطور که معلوم بود، محسن جلو در خانه با دو تا از نوچه‌های خلافکاران سینه به سینه شده بود، یکی از آنها گفت: "به به...! ببین چه پسری... ببینم جناب سروان، به شما نگفتند اگر کسی بخواد مزاحم ما بشه، از این محله زنده بیرون نمیره!"

محسن هم با خونسردی گفت: "چرا... اینو شنیدم... اما شما چی؟ به شما نگفتند هیچ خلافکاری تا حالا نبوده که جلو من دست به اسلحه بشه و زنده مونده باشه...؟"

و هنوز حرف محسن تمام نشده بود که صدای چند شلیک از داخل بیسیم به گوش رسید. آنچه نگرانم می کرد این بود که دو تا از شلیک‌ها از اسلحه محسن نبود!

بعد هر چه اسمش را داخل بیسیم صدا زدم، جوابی نمی‌داد اما من صدای تنفس محسن را می‌شناختم... حتی موقعی که به سختی نفس بکشد! سه دقیقه بعد، همزمان با نیروهای کلانتری، "نیروی مخصوص" اعزامی تیمسار هم به محله رسیدند و در عرض چند ثانیه، مانند عقاب بر سر آن خانه خراب شدند و از در و دیوار بالا رفتند، طوری که نیروهای کلانتری فقط تماشاگر بودند!

من اما فقط دنبال محسن بودم. موقعی که جلو خانه رسیدم، تیمسار را دیدم که سر محسن را روی زانویش گذاشته و به او که گلوله به پهلویش اصابت کرده بود، می گفت:

ـ آبرومو خریدی پسر... من که به کلانتر گفتم بهترین پرسنل رو داره...

محسن که دو تا از "پلیس/پزشک‌ها" مشغول جلوگیری از خونریزی او بودند، چشمکی به من زد و به استوار کریمی که بالای سرش ایستاده بود و به خاطر زخمی شدنش اشک می ریخت، اشاره کرد و رو به تیمسار گفت: "تیمسار، این رو بلندتر بگو که بعضی‌ها بشنوند!"

استوار میان اشک‌هایش خندید و من خدا را شکر کردم که هم تیمسار به آخرین آرزویش رسید و هم محسن برایمان باقی ماند!

پیروزی آن نیست که هرگز زمین نخوری، آن است که بعد از هر زمین خوردن برخیزی

● مهاتما گاندی

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

در انتظار تو

سوار خسته من،ای سوار گرد آلود
چگونه می‌رسی آخر به شهر آهن و دود؟
چه انتظار غریبی ست، انتظار طلوع
درین شب، این شب قطبی، شب غبار آلود
در انتظار تو چشمم به راه مانده سپید
به پیش پای تو، گسترده راه تیراندود
هزار سال شب آمد، هزار سال سحر
در آسمان ندرخشید اختر موعود
تو موج نوری و از عمق آب آمده‌ای
که خون سبز تو روییده در کرانه رود
قبای سبز بیفکن ز دوش، می‌دانم
به روی شانه تو مانده زخم‌های کبود
بیا که گرد غم از سینه پاک خواهد شد
کنون که گریه توان کرد با تمام وجود
بیا و باز بکش بادبان زورق صبح
که بی‌تو کس نتواند دری به روز گشود
کنون که راز شکستن، طلسم سینه توست
سکوت تلخ مرا بشکن‌ای طنین سرود

حسین الهامی

سکوت

ما را سکوت زاده و پرورده، دم مزن
از دردهات روشن و بی‌پرده دم مزن
تقدیر توست بار امانت، بکش به دوش
از رنج‌های دائمت ای برده، دم مزن
چیزی مگو ز مرگ که لبخند می‌زند
از زندگی که پشت به ما کرده، دم مزن
وقتی به وسعت قفست خو گرفته ای
از عرصهٔ فراسوی این نرده دم مزن
لیلا، برای آن که نگویند اهل شهر
این دختر چه زود کم آورده، دم مزن

لیلا حسین نیا

نمونه شعر نو

تکیه کن

شانه‌های من
برای توست
تکیه کن
نترس
تکیه کن
لحظه‌های من
پر از هوای توست
بر دلم ببار
چون بهار
با هزار و یک جوانه
تازه می‌شوم
بر قرار این مدار
تار و پود لحظه‌های من
پر از صدای توست
شور من
شوق شانه‌های من
برای توست
تکیه کن
نترس
تکیه کن

محمدرضا عبدالملکیان

کتاب

من که ناشر نیستم
هر چه گشتم در تو صفحه‌ای نیافتم که بخوانم
کتابی بودی
که جلدهای گوناگون
قطورش کرده بود

علی عبدالرضایی

تو

به یک پلک تو می‌بخشم تمام روز و شبها را
که تسکین می‌دهد چشمت غم جانسوز تبها را
بخوان! با لهجه‌ات حسی عجیب و مشترک دارم
فضا را یک نفس پر کن به هم نگذار لبها را
به دست آور دل من را چه کارت با دل مردم؟
تو واجب را به جا آور رها کن مستحب‌ها را
دلیل دلخوشی‌هایم، چه بغرنج است دنیایم
چرا باید چنین باشد؟ نمی‌فهمم سبب‌ها را
بیا این بار شعرم را به آداب تو می‌گویم
که دارم یاد می‌گیرم زبان باادبها را
غروب سرد بعد از تو چه دلگیر است،ای عابر
برای هر قدم یک دم نگاهی کن عقب‌ها را

نجمه زارع

سه دوبیتی از عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

۱) صدات

صدات مثل نوای نی حزینه
همیشه مهربون، عشق آفرینه
صدایم کن که دوس دارم صدا تو
چو شعر خواجه بر دل می‌نشینه

۲) شب است

شب است و بی‌تو دل در التهاب است
غمش بی‌حد و دردش بی‌حساب است
ز درد دوری‌ات خاتون شعرم!
دل سرگشته من در عذاب است

۳) غم

به دوشم غم، غمی سنگین‌تر از کوه
عجین با تار و پودم گشته اندوه
سراغ دل، دل خون گشته‌ام باز
غم آمد با سپاهی، وه چه انبوه

سرودن

بکار در دل من، بوته سرودن را
ترانه خوان تو خواهم هر آنچه سوسن را
دو نهر، رود شده، رود می‌شود دریا
اگر کنار گذاریم، این تو و من را
هوای باغ زده بر سرش قناری من
چه می کند به قفس، لطف آب و ارزن را؟
هنوز چشم امیدم به راه تو باز است
به گل مباد بپوشی چراغ روشن را
فراق را نتوانند کرد جفت فراغ
بدل به موم اگر چه کنند آهن را
پرنده‌ای که ز چنگ قفس پرید سرود:
بیا و تجربه کن لذت پریدن را
دلم گلابی فصل قشنگ شیدایی ست
رسیده است، رسیده، بگیر دامن را!
چو از تو ـ عشق من!-آغاز گفتنم بودست
به تو تمام کنم عاشقانه گفتن را
جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج ـ ۹۳/۸/۷

پروانه

تا لاله شب داغ در آغوش نشسته
بر شاخهٔ غم چلچله خاموش نشسته
مریم، گل باران زدهٔ باغ مسیحا
با زخم صلیبی به سر دوش نشسته
چون حنجرهٔ لال که فریاد سکوت است
صد آینه آواز و خاموش نشسته
یادآور بس خاطره از بی کسی ماست
آن عکس که در قاب فراموش نشسته
بی ماه رخت شب همه تن چشم ستاره
در ماتم خورشید سیه پوش نشسته
از ساغر آن شعله که صد تاک تجلی ست
پروانه چه نوشیده که مدهوش نشسته؟
پرویز عباسی داکانی

جوانه های ادبی

* خانم شهره ملکی ـ تهران

سروده‌های شما به نثر نزدیکترند تا شعر، بهتر است از عناصری چون خیال و اندیشه و آهنگ نیز استفاده کنید.



دیشب
به یاد تو
شعر گفتم
دستهایم
گرم شد

* آقای حبیب حسنی ـ رشت

آواره با کلماتی چون سازه و تازه قافیه می‌شود.

* خانم مهرنوش کریمی ـ شیراز

نه، حافظ در قالب دوبیتی شعری ندارد، اما بر همان وزن غزلیاتی دارد:
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

* آقای مانی زاهدی ـ کرج

اگر می‌خواهید در قالب کهن یا کلاسیک شعر بگویید حتماً باید وزن و قافیه را رعایت کنید. در سروده شما اشکالات وزنی و قافیه‌ای آشکاری وجود دارد:
چرا از من گریزانی‌ای باور عشق
چرا از من تو می‌پرهیزی‌ای معنای عشق

* خانم منصوره شیرانی ـ الگیودرز

سلام با کلماتی چون کلام و پیام قافیه می‌شود.

* آقای رضا عزیزپور ـ گرمسار

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

وزن این بیت: "فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است.
دوش در حل = فاعلاتن
قه‌ی ما قص = فعلاتن
صه‌ی گیسو = فعلاتن
ی تو بود = فعلات
تا دل شب = فاعلاتن
سخن از سل = فعلاتن
سلهٔ مو = فعلاتن
ی تو بود = فعلات

شاید

شاید از عشق
بگویم
و از گیسوی تو
که به سمت عشق
می‌وزد
شاید از تو
بگویم
که از عشق بالاتری
ترانه معین زاده ـ کرج

می آید او

می آید او
می آید و
به هر کدام از کودکان
ستاره‌ای می‌دهد و
تکه‌ای از آسمان را
می آید او
و چراغها
جور دیگری نور می‌دهند
راضیه احترام ـ تهران

هر قدر به طبیعت نزدیک‌تر شوی، زندگانی شایسته‌تری پیدا می‌کنی ● نیما یوشیج

نقد و معرفی کتاب

سری خونین در آغوش خدا بود: محمدرضا مهدیزاده

"مرام تو مرام آفتاب است
اماما! بخشش تو بی‌حساب است
اگر خصمت توسل بر تو جوید،
یقین دارم دعایش مستجاب است"



این یکی از دوبیتی‌های عاشورایی شاعر معاصر، "محمد رضا مهدیزاده" است که بار دیگر از قلم روانش مجموعه‌ای دیگر تراوید. مجموعه‌ای که پر از دوبیتی‌های سرخ و سیاه است و چه خوب که این مجموعه در محرم امسال به دست مخاطبانش رسید تا در این روزهای سرخ و سیاه سوگواری، جامی نیز از دوبیتی‌های کتاب "سری خونین در آغوش خدا بود"، بنوشند و شب‌هایی که سر بر زانوی اندوه حسین می گذارند، آن دم که یاد عباس جان را می کنند، در عجب شوند که چگونه می‌شود دریا، آب بخواهد از رود آب بردارد؟ و این ترانه را زمزمه کنند:
"قدم سوی شط مهتاب برداشت
شکوه آسمان‌ها تاب برداشت
فلک! برعکس باشد کار و بارت
ببین! دریا ز رودی آب برداشت"

زبان استاد مهدیزاده ساده و پر سوز است. او که در سرودن انواع قالب‌های شعر قدیم و جدید مهارت دارد، زبان شعرش را متناسب با مخاطب و موضوعش انتخاب می کند. شعرهای این کتاب چندان پیچیده نیستند که خواننده با یک بار خواندن، پیام شاعر را نگیرد و این ویژگی خوبی است که خواننده را چه استاد باشد چه شاگرد، چه دانشگاهی باشد چه کوچه بازاری جذب می کند. دور نیست که این ترانه‌های اثر گذار را از گلوی بریده‌ی قناری‌های اهل بیت نیز بشنویم.

دوبیتی‌های عاشورایی را انتشارات "هزاره ققنوس" در ۱۱۲ صفحه چاپ کرده که شامل سه دفتر است: دفتر اول "ظهر شیدایی" است با ۱۵۰ دوبیتی، دفتر دوم "حسرتنامه" است با ۲۲ دوبیتی و دفتر سوم "چشم امید" است با ۱۶ دوبیتی که همگی درخور خواندن و اندوهند:
"طلوع ماه بر نی دیدنی بود
ستاره از دو چشمت چیدنی بود
در آن گودال پر خون‌ای برادر
گلوی زخمی‌ات بوسیدنی بود"
ذوقش مستدام
مصطفی گلیاری

رازهـــای مربع جادویی

از: فرزاد خضرائی
Farzadkhazraee@Gmail.com

قبل از اصل مطلب:
بسیاری از کسانی که با جدول سروکار دارند پیرامون ریشه جدول سودو کو و مربع جادویی سئوال هایی داشته‌اند و می‌خواهند در این باره توضیحی کارشناسی شده و قابل اطمینان بیابند. به همین منظور آقای فرزاد خضرایی کارشناس طراحی جداول تحقیقی جامع در این باره انجام داده‌اند که خلاصه توضیحات ایشان به زبان ساده تقدیم شما می‌شود، امیدواریم بتواند سئوال‌های شما را پاسخ گوید.



تاریخچه مربع‌های جادویی چیست؟

در واقع پیشینه مربع‌های جادویی به ۲۲۰۰ سال قبل از میلاد مسیح می‌رسد. در یک افسانه چینی اینطور روایت شده، یکی از امپراطوران چین بنام، "یو" در حال عبور از کناره‌ی رودخانه‌ی زرد بوده که لاک پشتی توجه او را جلب می‌کند که طرح خاصی بر روی لاک خود داشته و شبیه به مربع جادویی بوده است. امپراطور این طرح عجیب را یوشو نامید. وشاید اولین مربع جادویی ثبت شده باشد.

مربع جادویی وکشورها

* **ایران**-تاریخ دقیق آغاز استفاده از مربع جادویی در ایران مشخص نیست، ولی ایرانیان باستان با آن آشنا بوده‌اند. واستفاده از آن رواج داشته است و بعد از پیدایش شطرنج و تخته نرد رواج آن بیشتر شده است. ابوالوفابوزجانی دانشمند ایرانی در کتاب خود تعدادی از آن ونحوه تهیه‌اش را به یادگار گذاشته است

*‌ **چیـــن** - مربع جادویی در علوم ستاره شناسی، پیشگویی، فهم فلسفی، پیشامدهای طبیعی وهنرهای نقاشی وحکاکی کاربرد داشته است و تاثیر آن را بر هنر در صنعت ظروف سرامیکی چینی‌های قدیم می‌توان مشاهده کرد، که برای جلب مشتریان عصر خود آن را با فرهنگ دیگر سرزمینها در هم آمیخته و با نوشته‌های عربی و مربع‌های جادویی ظروف را تزئین می‌کرده‌اند..

*‌ **ژاپـن** -مربع جادویی از چین به ژاپن راه یافته در تاریخ ژاپن اولین نشانه‌ی مستند از مربع‌های جادویی در کتاب "کوچی زوسام" آمده است مربع‌های جادویی توسط ریاضیدانان معروف ژاپن که "واسان" نامیده می‌شدند، مورد مطالعه قرار گرفته‌اند.

* **هند**-مربع‌های جادویی برای اهداف مختلفی به غیر از دانش ریاضیات نیز بکار رفته است. درسال ۵۵۰ میلادی "واراهامیهیرا" از یک مربع جادویی مرتبه‌ی ۴، برای مشخص کردن دستورالعمل ساخت عطر در کتاب خود، پیرامون نگاه به آینده، سخن به میان آورده است و قدیمی‌ترین مربع جادویی ۹خانه‌ای، درسال ۹۰۰ میلادی در هند در کار پزشکی ورندا(vrenda)، به نام سیدها یوگا برای کاهش درد زایمان به کار رفته است.

* **اعراب**-مربع جادویی برای اعراب نیز شناخته شده بود این شناخت ممکن است در اثر تجارت با ایرانیان وهندیان کسب شده باشد. در بین متون عربی آثاری از آن در شمس الملوک الکبری و شمس المعارف دیده می‌شود.

* **اروپا**-در حدود سال ۱۳۰۰ میلادی وبا ترجمه کتاب شمس المعارف در اروپا کتب زیادی در زمینه مربع جادویی نوشته شد. در سال ۱۵۱۰ میلادی هاینریش کورنیلوس اگریپا در کتاب فلسفه علوم خفیه از متون هرمسی برای کشیدن مربعهای جادویی از هفت سیاره استفاده کرده است. در قرن ۱۷ میلادی مربع جادویی در اروپا مورد توجه بسیار قرار گرفت.

* **یونان**-موخوپولوس با مربع جادویی آشنایی داشته و آثاری از وی بجای مانده است.

* **ایتالیا**-لوکاپاکیولی بر مربع جادویی در ابعاد ۳تا ۹ کار زیادی انجام داده است.

* **اسپانیا**-آثاری از مربع جادویی در سال ۱۲۸۰ میلادی در melencolia وجود دارد.

* **آلمان**-مربع جادویی آلبرشت دورر حکاکی شده در معبد درسال ۱۵۱۴ به احتمال زیاد اولین مربع جادویی اروپااست که بسیار شبیه به مربع جادویی یانگ هوی است که بیست وپنج سال قبل از او در چین ساخته شده است و عددجادویی آن سی وچهار است.

* **فرانسه**-در سال‌های ۱۶۸۸ - ۱۶۸۷ اشراف زاده‌ی فرانسوی "آنتونی دی لالابره" تئوری ساخت مربع‌های جادویی را مورد مطالعه قرار داد. در سال ۱۶۸۶ "آداماس کوچانسکی، مربع‌های جادویی را به سه بعد گسترش داد. در اوایل قرن نوزدهم، ریاضیدانان از مربع‌ها در مسئله‌های احتمال و آنالیز استفاده کردند.

* **اعراب**-ایده مربع جادویی در قرن هشتم از چین و شاید بواسطه هندیها به دست اعراب رسید. در اوایل قرن نهم "ثابت ابن قرا" فرمول این اعداد را می‌دانسته است. در سالهای حدود ۹۹۰ گروهی از دانشمندان عربی بنام اخوان الصفالیستی از مربعهای جادویی و دستورات آن در دایره المعارف منتشر شده است. احمد البونی در سال ۱۲۲۵ چگونگی ساخت یک مربع جادویی را با یک روش ساده نشان داده است که ممکن است خود او آن را کشف نکرده باشد.

* **ادبیات اسلامی**_درباره‌ی آغاز تحقیقات در مورد مربع‌های جادویی در تمدن اسلامی، اطلاعات بسیار جامعی در دست نیست. ولی مستنداتی که از قرن ۹ و ۱۰ باقی مانده، نشان می‌دهد که در این دوران، مربع جادویی در کشورهای اسلامی رواج داشته است. علاوه بر این، تاریخ نشان می‌دهد که مربع‌های جادویی در این سرزمین‌ها به صورت کاملاً ریاضی ونه جادویی، معرفی ونام گذاری شده بودند. بر اساس دست نوشته‌های اسلامی در کتابخانه ملی پزشکی، ظهور اولین مربع جادویی در میان اعراب منسوب به جابربن حیان است. که تألیفات آنها در پایان قرن ۹ یا ۱۰ بعد از میلاد است در نوشته‌ها جابربن حیان، پیشنهاد می‌کند از مربع جادویی بعنوان حلقه‌هایی برای تسهیل زایمان استفاده شود. بر اساس دست نوشته‌های یک نویسنده فارسی ناشناس که در مجموعه گارت شماره ۱۰۵۷ دانشگاه بریستون موجود است. آمده که مربع جادویی از چین واز طریق پرشیا(ایران) به اروپا راه پیدا کرده است.

جابر بن حیان، پیشنهاد می‌کند از مربع جادویی بعنوان حلقه‌هایی برای تسهیل زایمان استفاده شود

مفهوم ریاضی

مربع جادویی، جدولی است n×n خانه که خانه‌های آن با اعدادهای مثبت از یک تا n^2 به توان دو به ترتیب پر شده است که مجموع عددهای هر ردیف افقی یا هر ستون عمودی ویا هر قطر آن (ضربدری) عددی ثابت رانشان دهد. این عدد ثابت بدین طریق بدست می‌آید و به آن ثابت جادویی یا جمع جادویی می گویند:

$n(n^2+1)/2$

مثلاً ثابت جادویی سه است یعنی اگر جدولی سه در سه باشد. سه در حاصل سه بتوان دو به اضافه یک ضرب می‌شود وبر دو تقسیم می‌شود که حاصل عدد پانزده است. در فرهنگها وتمدنهای گوناگون این عدد متفاوت (۹ یا ۳۴ یا ۶۵ و...) بوده شکل زیر مثالی از یک مربع جادویی مرتبه‌ی ۳، با ثابت جادویی ۱۵ است که به نمونه آن توجه می‌کنید:

2	7	6	→15
9	5	1	→15
4	3	8	→15
↓15	↓15	↓15	↘15

↙15

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

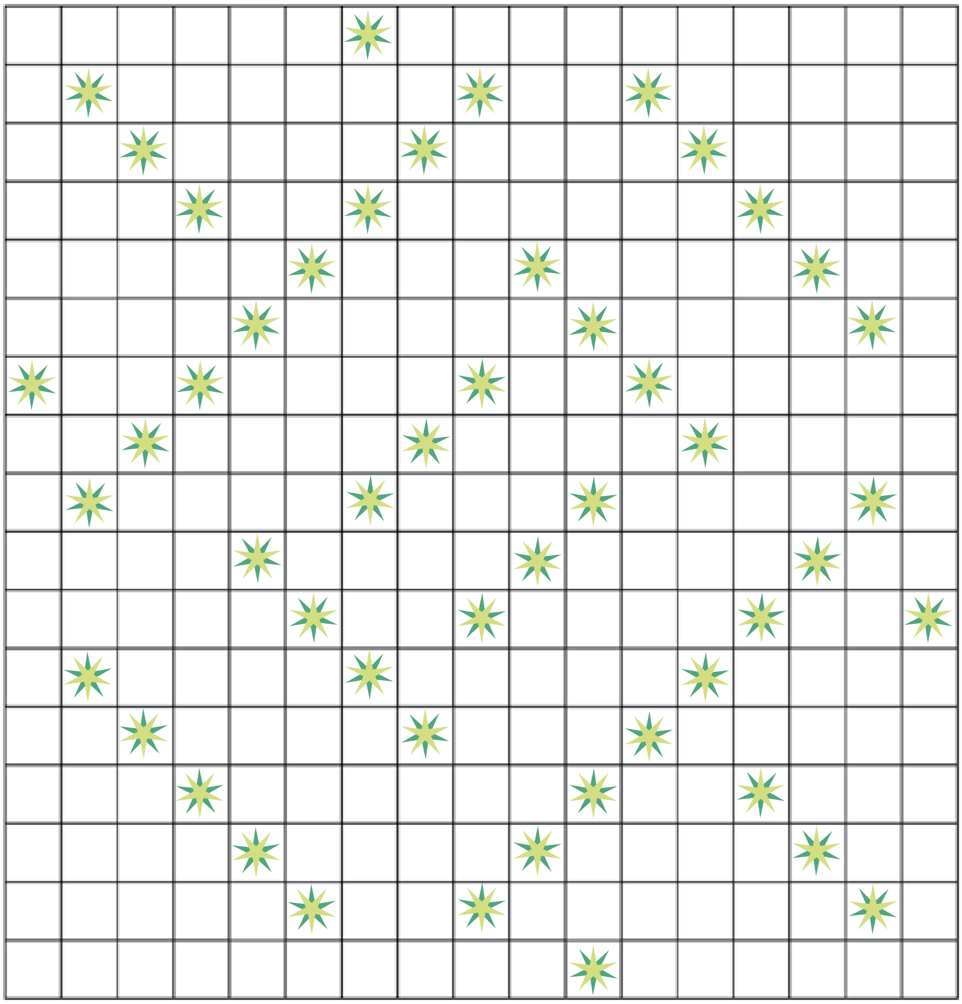
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۲۳

۱- امیر قربانی - تهران
۲- سهراب علیزاده - رشت
۳- محمدجواد قاسم پور - سمنان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

سعادت را باید بین راه پیدا کرد، نه انتهای جاده
● جیمز باریه



افقی:

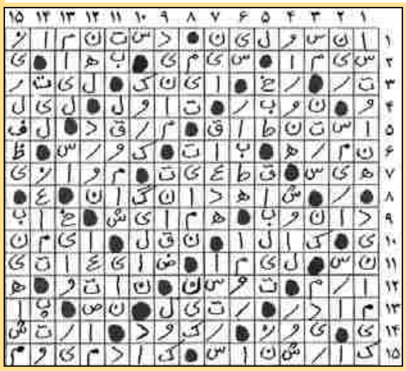
۱- سلطه و نفوذ ارتش بر شئون کشور - فراغ بال ۲- سر منشا نوبت - عیب و عار - حاکم ۳- بخش پایین جامه - خوب تر - نوعی پارچه - معبر روی رودخانه ۴- آواز - تلفن همراه - ساز شاکی - کوچ کردن، از وطن دور شدن ۵- مخلوط آب و خاک - انگور کال - ماه خارج - پیرمرد ۶- تعمیر و اصلاح - هر چیز - مکنت، مال - جهان، دنیا ۷- مرکز چای جهان - بز کوهی - نسب - پیشوند سلب و نفی ۸- گوشت بریان - مرکور، سیماب - ریش دراز و انبوه - اثر رطوبت ۹- انبار غلات - سازی ضربی - مفصل پا ۱۰- خاک سفالگری - ساده دل - هزار گرم - منسوب به گیلان ۱۱- حرف صریح - ارابه جنگی - وی - محل خرید و فروش کالا ۱۲- نوعی رقص علمی - صندلی مدرسه - واحد شدت مغناطیسی ۱۳- روزانه - پدر رستم دستان - بزرگترین جزیره اندونزی - جوی خون ۱۴- دیدنی نظامی - پدر - ماه یازدهم میلادی - پیشه، شغل ۱۵- شهر ریشه - دندانهای پس از دندان نیش - هدف تیراندازی - ضد سرما ۱۶- مجنون - رمز، شناسه - آفتاب یا ماه که بخشی از آن گرفته شده باشد ۱۷- ژله - دستگاهی در مطبخ

عمودی:

۱- جزیره‌ای در اقیانوس هند - ورزشی گروهی شبیه به چوگان ۲- جلودار - تیر پیکان دار - از توابع استان سیستان و بلوچستان ۳- مرکز کشور پرو - عصاره نیشکر یا چغندر - نام تجاری نوعی یخدان - سدی در جنوب ۴- هذیان - شیرینی تبریز - چای فرنگی - مرزبان ۵- حرارت بالای بدن - باخدا - بی سر و پا - برادر موسی نبی(ع) ۶- لوله‌ای در آزمایشگاه - تاخت و تاز - پرچم گل ۷- ساکن دیر - چه وقت - شهر روی آب - پول ژاپن ۸- تنها - درخت مازو - دست افزار آرش - علامت جمع ۹- مرکز عربستان - کف دست - قفل چوبی درهای قدیم ۱۰- فلز سرخ - نان نازک - صفحه آرایی - بطن، شکم ۱۱- اساس - به شگفت آمدن - نوعی حلوا - از ماههای دوگانه سال قمری ۱۲- خر ماده - صورت فلکی ماه مهر - کشوری در آفریقا ۱۳- درجه‌ای در ارتش - مرغ سعادت - پذیرفتن سخن - ماه کارگری ۱۴- دریاچه حمام - تخم مرغ انگلیسی - شور و غوغا - بی‌زبان، بکم ۱۵- خرس آسمانی - صدهزار متر مربع - روادید - درنا ۱۶- طلای سفید - نت منفی - از شهرهای ساحلی مازندران ۱۷- ظرف غذای سربازی - علم مطالعه ذرات به یاری میکروسکوپ

حل جدولهای شماره ۳۶۲۳





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اتحادیه صنفی – باعث – زنان بیوه – شهری در غرب – آماده کردن – نگاه گستاخانه – علامت جمع – ابزار برف روبی – عهد – آب بند – شهری در فرانسه – اصطلاحی در ریاضیات – پهلوان

روده کور – کنایه از سرزنش

دستگاه کلیه مصنوعی – از شهرهای استان بوشهر – چین و شکن – رودی در اروپا – قدم یکپا – برد معروف

هماهنگی – گدایی کردن – محیط

وسیله کمک پروازی – لانه زنبور – توانگری – فرمانده – سازی ضربی – خودرو

جام قهرمانی – جستجو نکرده – بوی رطوبت – پرده متحرکی در دوربین – بستنی فرنگی – شهری در آلمان

جذابیت – لوبیا – بادی مرگ آور – حلال رنگ – معدل – مکان تولیدات صنعتی

گازی اشک آور با بویی تند

خونابه – بوییدن – دشت – دربان – من و شما – حیله

کله – لقب شاهان چین – شهر تشنگان – مرکز اردن – فاصله زیاد

آزادی عمل – بزه – ساز چوپان – سهل انگاری – نوع – درد

مقدمه لشکر – لشکرها – واحد سطح

شهر نیروگاهی مازندران – پدر کورش کبیر – درآمد – زبان

توسری خور پتک – کمک – از اجزاء ستون فقرات

علامت تفریق – دشنام – اشاره به دور – این مکان

بزرگی ها – زره ساز

قطعی برای کتاب – انجام دادن – آیین

آواز

دوست – نوعی انگور – چرمی نرم

جدول سودوکو ۳۶۳۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

			۴	۲		۵		
۹		۴						۱
		۵	۳		۷			۹
۶			۱				۲	۷
	۷		۸		۶			
				۸				
۵		۶		۴		۷		۳
				۹			۱	

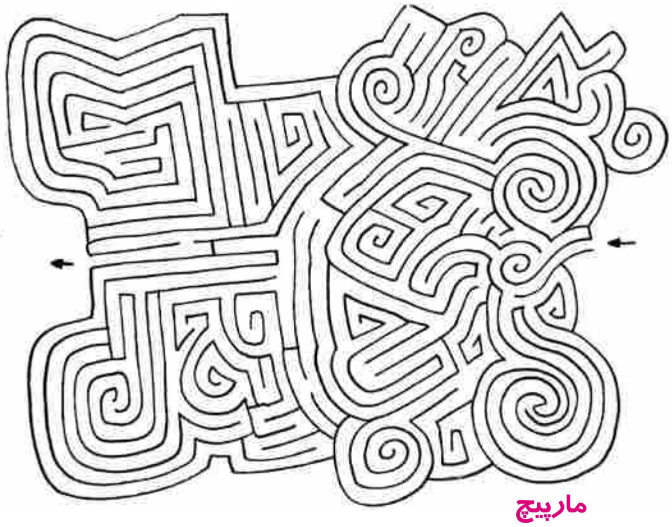
زیر نظر: سهراب صفادار



شکلهای پنهان در تصویر خوابیدن در پارک

بچه‌ها در پارک چادر زده‌اند تا شب را در آنجا بمانند. اما در این تصویر ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خوهیم آنها را پیدا کنید. البته ما شکلهای پنهان را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. در پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲



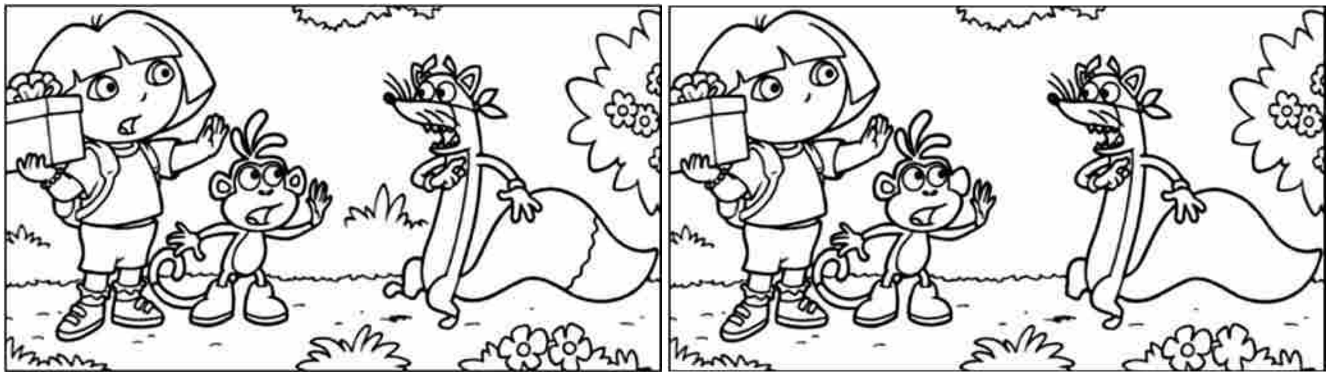
مارپیچ

از شما می‌خواهیم تا از سمت راست این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از سمت چپ آن خارج شوید. موفق باشید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۶۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



هفت اختلاف در تصویر دختری در جنگل

این دختر بچه وارد جنگل شده و هدیه‌ای برای حیوانات آنجا دارد اما در میان این دو تصویر که از این صحنه تهیه شده، هفت اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

سعادت دیگران بخش مهمی از خوشبختی ماست ● از نسترن ثالث

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

معامله برسر زندگی...!

–شما هیچ می‌دونی چه خواسته‌ای از من داری مامان؟ انتظار داری به خاطر نجات زندگی داداش "سهند" زندگی خودمو خراب کنم؟

مادر چند جرعه از آب قندی که پدر برایش درست کرده بود خورد و در حالیکه اشک‌هایش روی گونه‌هایش جاری بود گفت: "تو راه بهتری سراغ داری؟ داداشت افتاده گوشه زندان. خونه و زندگی مونو فروختیم اما هنوز نتونستیم نصف بدهی شو تسویه کنیم. زن داداشت می‌گه دیگه نمی‌تونه این وضع رو تحمل کنه. رفته تقاضای طلاق داده. این می‌دونی یعنی چی؟ اون زن اگه طلاق بگیره سهند گوشه زندون دق می‌کنه. تازه اون دو تا طفل معصوم هم آواره و سرگردون می‌شن!"

دلم برای مادرم می‌سوخت. با این سن و سال و ناراحتی قلبی که داشت باید حرص و جوش اوضاع و احوال سهند رو می‌خورد. همین که همسر سهند تماس گرفت و خبر داد که دادگاه رفتن و درخواست طلاق دادنش را داد، مادر که از صبح حال درست و حسابی هم نداشت، غش کرد و از حال رفت. در این یکسال پدرم برای جور کردن بدهی سهند و بیرون آوردن او از زندان خودش را به آب و آتش زده بود اما مگر جور کردن بدهی میلیاردی که سهند بالا آورده بود کار ساده‌ای بود؟ به قول مادر اگر تمام فامیل جمع می‌شدند و خانه و زندگی شان را می‌فروختند باز این مبلغ جور نمی‌شد. از گریه مادر، من و پدر هم به گریه افتادیم. سهند برادر دوقلوی من بود با این وجود خودم و همه اطرافیان می‌دانستند که پدر و مادر او را طور دیگری دوست دارند... پدر دستش را زیر سر مادر گذاشت و آن را کمی بالا آورد و چند جرعه دیگر آب قند به خوردش داد و گفت: "اینطوری به این حال و روز بیفتی همه چیز درست می‌شه؟ سهند از زندان میاد بیرون؟ با حرص و جوش الکی و بی‌فایده خوردن فقط خودتو از بین می‌بری!" مادر دست خود را محکم به پاهایش کوبید و خطاب به پدر گفت: "می گی چی کار کنم؟ دست روی دست بذارم که پسرم گوشه زندان بپوسه؟ خوبه طلبکاراشو می‌شناسی و می‌دونی چه جانورایی هستن؟ چقدر رفتیم سراغشون و با التماس و گریه و زاری خواستیم شکایتشون رو پس بگیرن تا سهند از زندان بیاد بیرون و کار کنه و بدهی شونو بده؟ هیچ کدومشون قبول نکردن. بچه م توی این یکسال زخم معده و ناراحتی اعصاب گرفته. تازه اگه بفهمه زنش رفته تقاضای طلاق داده حتما سکته می‌کنه."

اشک‌هایم را با گوشه روسری‌ام پاک کردم و گفتم: "خدا نکنه. بد به دلت راه نده. انشاا... درست می‌شه. ما همه مون برای بیرون اومدن داداش سهند و خراب نشدن زندگیش هر کاری از دستمون بربیاد می‌کنیم." مادر با صدایی که غصه از آن می‌بارید، گفت: "چاره حل این مشکل فقط دست توئه دخترم. هیچ کسی غیر از تو نمی‌تونه به سهند کمک کنه." حرف مادر را بریدم و با دلخوری گفتم: "توی این مدت چند بار تلویحا این مسئله رو عنوان کردی. امروزم که شنیدی زن داداش می‌خواد طلاق بگیره دوباره اون حرفو پیش کشیدی. آخه مادر جان، این چه راهکاریه؟ شما چطور ازم انتظار داری بخاطر سهند زندگی خودمو خراب کنم؟" مادر نفس عمیقی کشید و گفت: "خب، چه اشکالی داره دخترم؟ اینطوری زندگی داداشت، همون داداشی که ادعا می‌کنی بیشتر از دنیا دوستش داری رو نجات می‌دی. تو دلت راضی می‌شه سهند تا آخر عمرش زندون بمونه و از این ور بچه‌هاش یا بیفتن زیر دست ناپدری و یا خونه این و اون بزرگ بشن؟"

"از حرف‌های مادر حرصم در آمده بود. با ناراحتی گفتم: "تاوان ندونم کاریا و بلند پروازیای سهند رو مگه من باید پس بدم؟ تازه من چند بار غیر مستقیم با عارف حرف زدم و ازش خواستم با پدرش صحبت کنه بلکه راضی بشه این مبلغ رو بهمون قرض بده اما عارف می‌گه به هیچ عنوان به پدرش رو نمی‌زنه. شما مادرین، ناراحتی تون رو درک می‌کنم و می‌دونم چقدر غصه دارین. خب، منم به عنوان خواهر سهند حال و روزم بهتر از شما نیست. من برای نجات سهند هر کاری از دستم بربیاد انجام میدم چون وظیفمه. "عارف" هم همینطور. بیچاره مگه خونه و ماشینی که زیر پاش بود رو نفروخت که بخشی از بدهی داداش رو بده؟ شما ازم انتظار فداکاری دارین، فداکاری بیشتر از این؟" پدر که تا این لحظه ساکت نشسته و حرفهای من و مادر را می‌شنید، سیگاری آتش زد و گفت: "شما خونه و ماشینتون رو فروختین، ما هم همین کار رو کردیم اما سهند هنوز کلی بدهکاره. پدر عارف مولتی میلیارد ره. کلی ملک و املاک داره. حسابای بانکیش پرپوله. یکی دو میلیارد براش پول خرد توی جیبشه. به نظر من پیشنهاد مادرت اونقدرا که فکر می‌کنی بد نیست. تو کاری که مادرت می‌گه انجام می‌دی. پدر عارف به خاطر پسرش هم که شده اون پول رو جور می‌کنه و می‌ده. تازه، عارف اگه منطقی باشه و اونطوری که ادعا می‌کرد عاشقت باشه به خاطر این مسئله زندگی تون رو خراب نمی‌کنه. عارف یعنی اونقدر درک نداره که بفهمه چون دستت زیر سنگه و به خاطر برادرت این کار رو کردی؟"

نگاهی به پدر انداختم و با دلخوری گفتم: "از شما اصلا انتظار نداشتم بابا. فکر می‌کردم مادر رو به خاطر این فکرش سرزنش می‌کنی نمی‌دونستم شما هم این نقشه رو تایید می‌کنی!..." پدر خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند و گفت: "اصلا خودم باهاش حرف می‌زنم. عارف ده ساله که داماد منه. مثل پسرم می‌مونه. حتما ما رو درک می‌کنه." وحشت



زده گفتم: "اصلا حرفشو نزنین بابا. به خدا قسم اگه به عارف چیزی بگین خودمو می کشم. آخه این چه فکریه که افتاده توی سرتون؟ زندگی من و عارف و بچه‌هام براتون مهم نیست؟

"مادر تشر زنان گفت: "پس دیگه حق نداری از این به بعد داداش داداش بکنی واسه من. الکی نمی‌خواد ادعا کنی سهند رو دوست داری. یادت نیست هفته قبل رفته بودی ملاقاتش چی گفته بود؟ بهت گفته بود آبجی بجنب و یه کاری بکن وگرنه من توی این قفس دق می کنم. از این گذشته، عارف مهمه یا داداشت سهند؟" بغض راه گلویم را طوری بست که حتی نتوانستم یک کلمه دیگر بگویم. از جایم بلند و عازم رفتن شدم. در حالیکه مانتویم را می‌پوشیدم، به سختی و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم: "پس سهند هم از این نقشه شما خبر داره. از کجا معلوم؟ شاید خودش یادتون داده. من و عارف تا حالا توی زندگی مون هیچ مشکلی با هم نداشتیم و محاله من ازش همچین چیزی بخوام. پس شما هم این فکر رو از سرتون بیرون کنین. در ضمن مقایسه تون اصلا مقایسه درستی نیست چون هر کسی در جای خودش برام عزیزه. با این وجود اما اگه قرار به انتخاب باشه من نمی‌تونم از شوهرم و پدر بچه‌هام بگذرم!" اینها را گفتم و سپس با گریه از خانه پدر بیرون آمدم.

***

من و عارف در یک دانشکده درس می‌خواندیم. من ترم پنجم بودم که او فارغ التحصیل شد و مدتی بعد توسط خواهرش که همکلاسی‌ام بود پیغام فرستاد مرا دوست دارد و می‌خواهد به خواستگاری‌ام بیاید. از شما چه پنهان، من نیز به عارف که در اخلاق و شخصیت و استعدادش در دانشکده زبانزد بود، علاقمند شده بودم اما راستش، حتی در تصوراتم نمی‌توانستم بگنجانم که تک پسر یک خانواده ثروتمند و متمول عاشقم شود. همه چیز خیلی زود پیش رفت. عارف و خانواده‌اش به خواستگاری من که از یک خانواده متوسط بودم آمدند. آن شب پدرم هرچه گفت آنها پذیرفتند. پدرم خواست مهریه‌ام دو هزار سکه طلا باشد. وقتی این رقم سنگین را از زبان پدرم شنیدم نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورم. آخر اصلا قرارمان این مبلغ بالا نبود. پدر عارف اعتراض کرد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌ترسیدم خواستگاری بهم بخورد و عارف دست از دوست داشتن من بکشد. عارف نجابت به خرج داد و در حالیکه زیر چشمی نگاهم می کرد خطاب به پدرم گفت: "من برای معامله نیومدم. دخترتون بیش از این حرفا برام ارزش داره." خانواده عارف هرچند بابت پذیرفتن این رقم مهریه از عارف دلخور بودند اما به روی خودشان نیاوردند و بعد از اینکه پدرم گفت: "خیالم راحت شد پسرم. مهریه یه جور تضمینه برای دخترا" دهانشان را شیرین کردند. استدلال پدر را قبول نداشتم. چون می‌دانستم زندگی اگر قرار باشد پا بگیرد و دختر و پسر با دلی خوش به خانه بخت شان بروند و خوشبخت باشند یک سکه هم کافی است و اگر قرار باشد زندگی از هم بپاشد یک میلیون سکه هم چاره ساز نخواهد بود. درخواست غیرمنطقی پدر را به حساب این گذاشتم که نگران آینده تنها دخترش است و به همین خاطر به او اعتراضی نکردم. آن شب قرار و مدارها را گذاشتند. جشن نامزدی مختصری گرفتیم و عقد و عروسی ماند برای بعد از فارغ التحصیل شدنم از دانشگاه. لیسانسم را که گرفتم پدر عارف عروسی مجللی برایمان گرفت و من و عارف زندگی مشترکمان را زیر یک سقف آغاز کردیم. عارف خودساخته و مستقل بود. او از همان ابتدا گفته بود تحت هیچ شرایطی دستش را نزد پدرش دراز نخواهد کرد و به قول معروف دوست دارد روی پای خودش بایستد. او با عرضه و جنمی که داشت خیلی زود در کارش پیشرفت کرد. در ده سالی که همسرش بودم و دو فرزند از او داشتم هیچ بدیی از او ندیده بودم. سرش به کار خودش گرم بود. در خانه با من و بچه‌هایمان بی‌نهایت مهربان بود. اطرافیانمان همه غبطه زندگی شاد و بی‌دغدغه‌مان را می‌خوردند. خوشبختی‌مان هیچ کم و کسری نداشت تا اینکه برادرم بلندپروازی کرد و برای پیشرفت در کارش بی‌حساب و کتاب چک کشید. چک‌های بی‌محل او یکی پس از دیگری برگشت خورد و عاقبت سهند که توان پرداخت مبلغ سنگین بدهی‌هایش را نداشت به زندان افتاد. دادخواست طلاق به دست سهند که رسید، در زندان خودکشی کرد. هر چند خودکشی او ناموفق بود اما شوک ناشی از آن مادر را روانه بیمارستان و بخش مراقبت‌های ویژه کرد. مادر ناراحتی قلبی داشت. پزشکان هشدار داده بودند که از غم و غصه به دور باشد. اوضاع روحی سهند حسابی بهم ریخته بود و از طرفی همسرش پشیمان شدن از طلاق را منوط به این کرده بود که سهند از زندان بیرون بیاید. اوضاع زندگی همه‌مان آشفته و بهم ریخته بود و در این آشفته بازار چشم امید مادر و پدر و برادرم به من بود. بعد از سه ماه تحمل فشار از طرف خانواده‌ام با آنکه می‌دانستم حرف والدینم و تقاضایی که از من دارند نادرست و غیرمنطقی است، تسلیم آنها شدم و در مقابل عارف ایستادم. عارف وقتی شنید قصد دارم مهریه‌ام را اجرا بگذارم چشمانش از شدت تعجب کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. مات و متحیر گفت: "یعنی تو واقعا مهریه تو می‌خوای؟" در حالیکه سرم را از خجالت پائین انداخته بودم گفتم: "برای نجات سهند چاره دیگه‌ای نداریم. می‌دونم، تو اونقدر پول نداری و جور کردنش در توانت نیست اما پدرت می‌تونه. من اگه ازت شکایت کنم پدرت پول مهریه مو هر طور شده پرداخت می کنه." عارف خنده‌ای عصبی سر داد و سپس فریادزنان گفت: "همین فردا برو شکایت کن اما دیگه حق نداری پاتو بذاری توی این خونه!" آری، اینگونه بود که من، منی که عنان فکر و اختیار خود را به دست پدر و مادر و برادرم داده بودم همان شب چمدانم را جمع کردم و فرزندانم را نزد عارف گذاشتم و به خانه پدرم رفتم. فردای آن شب به دادگاه رفتم و مهریه‌ام را به اجرا گذاشتم. عارف را می‌شناختم. می‌دانستم تا چه حد لجباز و یکدنده است. او برایم پیغام فرستاد که اگر از شکایتم صرفنظر نکنم طلاقم می‌دهد و حاضر نخواهد شد لحظه‌ای با من زندگی کند. از عاقبت ماجرا می‌ترسیدم و فقط دل به حرف‌های مادر که می گفت: "عارف ازت عصبانیه اما مطمئن باش به خاطر بچه‌هاتونم که شده تو رو می‌بخشه!" خوش کرده بودم. پیش بینی‌های مادر اشتباه از آب درآمد. عارف در دادگاه اعلام کرد توانایی پرداخت مهریه‌ام را ندارد و به زندان افتاد. پدرش که فهمیده بود ماجرا از چه قرار است مهریه‌ام را تمام و کمال پرداخت و عارف را از زندان بیرون آورد. با پول مهریه من و مبلغی که پدر جور کرده بود، بدهی‌های سهند تسویه شد و از حبس بیرون آمد و به آغوش خانواده بازگشت. در این میان اما تنها زندگی من مفت و مسلم از هم پاشید. عارف بلافاصله پس از آزادی‌اش از زندان درخواست طلاق داد. از نگاههای او تنفر می‌بارید. دیگر حاضر نبود با زنی که چنین بلایی سرش آورده بود زندگی کند. خب، حق هم داشت. چند بار عذر خواستم و التماس کردم که مرا ببخشند اما نه عارف و نه پدرش زیر بار نرفتند. حق هم داشتند سرانجام پس از ماهها با طلاق موافقت کردم و دادگاه نیز حضانت بچه‌ها را به پدرشان سپرد. آری، اینگونه بود که زندگی من به همین آسانی از هم پاشیده شد و خوشبختی‌ام قربانی ندانم کاری خودم شد. ای کاش از روی احساسات تصمیم نمی گرفتم و به توصیه و حرف پدر و مادرم عمل نمی کردم...

پاسخ به ایمیل‌ها:

منصوره آیت‌الهی: مهربانم، راستش خودم خیلی دلم می‌خواهد کاری جز نوشتن برای این قشر آسیب دیده جامعه انجام دهم اما صد افسوس نتوانستم موفق شوم.

ستاره دریایی: قصد من بیشتر عبرت آموزی است اما در این رهگذر از کمکی که از دستم بربیاید، دریغ نکرده و نخواهم کرد.

سایه فرجام: عزیزم، هیچ کسی جز خودت نمی‌تواند تو را از آن عشق نافرجام نجات دهد.

احمد صفا: دوست خوبم، ایمیل زیبایی برایم فرستاده بودید. واقعاً دنیا یک آیینه است و هر چه تو باشی، آن را باز می تاباند.

بهروز مباشر: دوست خوبم، ایمیل‌هایتان را خواندم و سعی خواهم کرد از انتقاداتتان استفاده کنم. این را هم خوب می‌دانم که بادبادک فقط وقتی بالا خواهد رفت که با باد مخالف مواجه شود!

محمدصادق ربانی فرد: دوست مهربانم، راستش خودم هم نمی‌دانم چگونه می‌شود به سروین و سروین‌های جامعه کمک کرد. در مورد مساله‌ای که گفتید هم اگر به نتیجه‌ای رسیدیم، حتماً شما را مطلع خواهم ساخت. از احساس مسئولیت شما متشکرم.

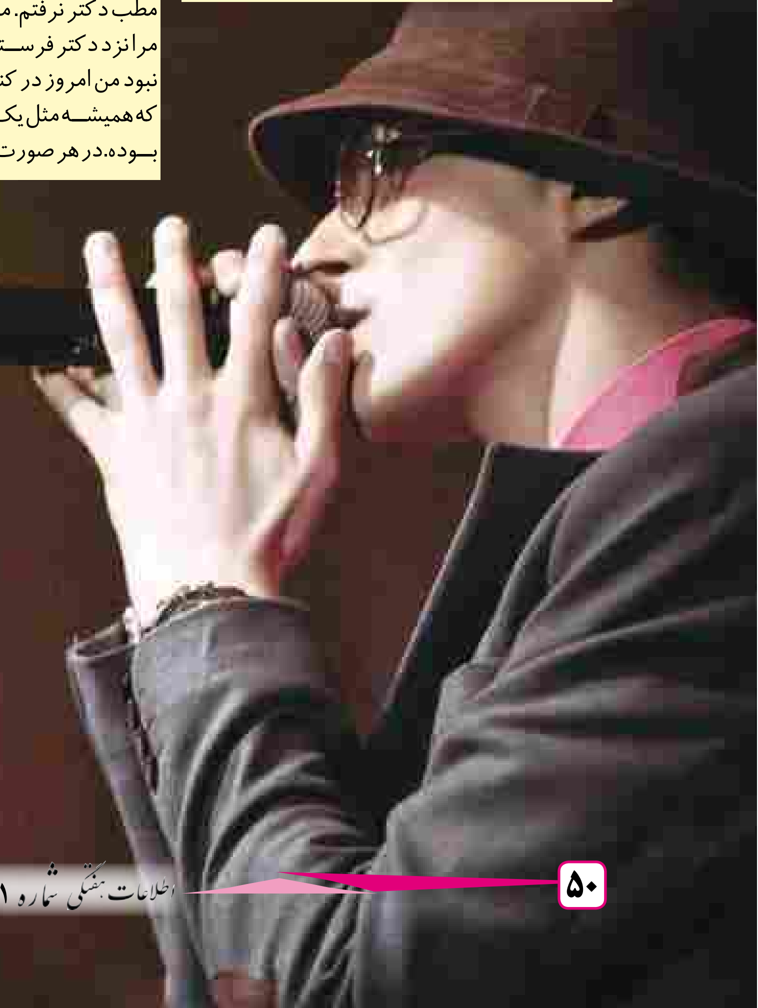
ظرف که خالی باشد صدای بیشتری دارد

ویلیام شکسپیر

مرتضی پاشایی:

بدون سرطان هم در موسیقی مطرح بودم

علاقه‌ای نداشتیم تا بر روی موج به وجود آمده پس از مرگ مرحوم مرتضی پاشایی سوار شویم اما شایعات درباره وی، زندگی و بیماری او آنقدر زیاد بود که تصمیم گرفتیم به نوعی به آنها پاسخ دهیم. مطلب حاضر گردآورده شده از بعضی گفتگوهای کمتر دیده شده مرحوم پاشایی است که پاسخی است به تمام شایعه سازان که بیماری‌اش را تمارض می‌دانستند. امیدواریم بعد از خواندن این گفت و گو دیگر سوالی پیرامون حواشی زندگی او برای شما خوانندگان گرامی باقی نماند.



*** دلیل پیشرفت کارتان چه بود؟**

**من فقط قصدم خوانندگی نبود. از همان ابتدا جدا از خوانندگی کار آهنگسازی و تنظیم و حتی نوازندگی را انجام می‌دادم. جلوتر که رفتم به این نتیجه رسیدم که در موسیقی ایران بهتر است که یک خواننده خودش مدیریت کارهای موسیقایی‌اش را بر عهده بگیرد. در واقع سابقه نشان داده خواننده‌هایی که خودشان کارهایشان را می‌سازند و تنظیم می کنند موفق ترند. من حتی میکس و مستر کارهایم را خودم انجام می‌دادم. شاید میکس من خیلی حرفه‌ای نبود اما من می‌خواستم حس کارم را در میکس دربیارم. فکر می کنم اگر پیشرفتی در کارم حاصل شد دلیلش همین بود که خودم کارهایم را مدیریت می کردم. از طرف دیگر ذایقه و سلیقه مخاطبان موسیقی را خوب می‌شناسم چرا که از نوجوانی شنونده خوبی بودم و حتی جدا از موسیقی به درد دل دوستانم گوش میدادم و به لحاظ احساسی در جریان آنچه مردم دوست دارند و یا دغدغه شان محسوب می‌شود قرار دارم. می گویند هر آدمی یک نغمه غم‌انگیز در درون خویش دارد و من جز آن دسته افرادی هستم که می توانم نغمه درون انسانها را بشنوم.

*** اولین آهنگی که در موسیقی پاپ خواندی و منتشر کردی کدام بود؟**

**اولین قطعه‌ام «می‌بخشم» نام داشت و بعد از ان هم چند کار دیگر مثل چشای من دنباله و... را هم منتشر کردم اما خیلی اتفاق ویژه‌ای با این قطعات نیفتاد. یک سری پیگیر کارهایم شدند و طرفدارانی داشتم اما اصل ماجرا به بعد آشنایی‌ام با مهرزاد امیرخانی باز می گردد. با این دوست ترانه سرایم که آشنا شدم فهمیدم که از لحاظ حسی با او نزدیکی زیادی دارم و این شد که همکاریمان را آغاز کردیم. با مهرزاد همکاریمان را ادامه دادیم تا به قطعه یکی هست رسیدیم. من در ابتدا ملودی را ساختم و مهرزاد روی ملودی من ترانه نوشت. بسیار هم خوب کار کرد و حق مطلب را ادا کرد. یکی هست را پخش کردیم اما از آنجایی که من هنوز در موسیقی اسم و رسمی نداشتم حدود یک سال طول کشید تا آنطور که باید مورد توجه مردم قرار گیرد. ابتدا همه فقط از کار تعریف می کردند و می گفتند چه کار زیبایی است اما ناگهان یک اتفاق خاصی رخ داد و کار به قول معروف گرفت. هنوز هم در تمام کنسرت‌ها مردم به این قطعه علاقه زیادی نشان می‌دهند و منتظر اجرایش هستند. فکر می کنم سالهای ۹۰-۸۹ بود که کار حسابی مورد توجه مخاطبان موسیقی قرار گرفت. در کنسرت‌هایم می گویم که یکی هست آهنگ آشنایی من با مردم بوده و من موزیسین را با مخاطبان پاپ پیوند داد.

*** و بعد ماجرای بیماری‌ات سر زبان‌ها افتاد**

**مکث می کند و ادامه می‌دهد، من در ابتدا دچار رفلکس معده بودم و این مساله داشت مرا آزار می‌داد. دچار دل درد می‌شدم و خلاصه حال عمومی و به خصوص دستگاه گوارشم به هم ریخته بود. علی لهراسبی که از دوستان نزدیکم محسوب می شود برایم وقت دکتر گرفت. راستش بار اول من خواب ماندم و به مطب دکتر نرفتم. مرتبه دوم علی لهراسبی به اصرار مرا نزد دکتر فرستاد و شاید اگر اصرار آن روز علی نبود من امروز در کنار شما نبودم. او جزو کسانی است که همیشه مثل یک برادر بزرگتر حامی و مشوق من بوده. در هر صورت دکتر تشخیص داد باید جراحی شوم. جراحی شدم اما متاسفانه شرایط به شکلی بود که نتوانستند به توده درون معده‌ام دست بزنند.

*** همه از روحیه فوق العاده تو حرف می‌زنند، بی تعارف این روحیه و انرژی رو از کجا آوردی؟**

شک نکنید بیشترین انرژی را از مردم می گیرم. مردم ما خونگرم و احساسی هستند و واقعا بزرگترین انرژی دنیا را دارند. گاهی معرفت‌هایی می بینم که فوق العاده است و به من این حس و حال رو میدهند که با توان بیشتری با بیماری‌ام مبارزه کنم و اجازه ندهم جسم و جانم را تسخیر کند. لحظه‌ای که از اصل بیماری‌ام مطلع شدم دکترم رو راست و صریح به من گفت که شانست ۵۰-۵۰ است حتی دکتر دیگری این درصد را به ۷۰-۳۰ کاهش داد. شاید باور نکنید ولی این خبر ناخوشایند کوچکترین تاثیری در روحیه و زندگی من نداشته و حتی باعث شد من محکم‌تر و مصمم‌تر از قبل باشم. ***همیشه می گویم همان خدایی که به من لطف کرده و مرا مورد محبت و علاقه مردم قرار داده این بیماری را برای من مقدر کرده پس جای گلایه‌ای نیست.* این خواست خداست و من وظیفه دارم برای زندگی‌ام تلاش کنم و شک ندارم خدا پشتم است.

*** تاریخ مطلع شدن از بیماری در خاطرت هست؟**

**بله تقریبا اول دوم آذر ماه ۱۳۹۲ بود.

*** جالب است که در طول این مدت جدا از حضور پررنگت در کنسرت‌ها تک آهنگ‌های زیبایی هم منتشر کردی؟**

**بگذارید برایتان ماجرای تک آهنگ بغض را که به بیماری‌ام مرتبط است باز گو کنم. من نزد دکتر رفتم اندوسکوپی کردم و خلاصه مراحل آزمایش را پشت سر گذاشتم. در ابتدا برای این که از قضیه مطلع نشوم به من گفتند یک زخم ساده است. من هم همان زمان قصد داشتم قطعه بغض را بخوانم. دوستانم از ماجرای بیماری من مطلع شده بودند اما خبر را از من پنهان می کردند بچه‌ها چون می‌دانستند که من حدود

۲۰ روز باید در بیمارستان بستری باشم به من اصرار می کردند که هر چه زودتر بغض را بخوانم. من هم از بیمارستان یک اجازه کوتاه مدت گرفتم. به استدیو رفتم و کار را خواندم. بعد از ۲۰ روز از بیمارستان مرخص شدم. با همان حال و روز پای تنظیم بغض نشستم و خدا رو شکر کار خوبی هم شد.

❊ظاهرا در اردیبهشت ماه در کرمانشاه ۷ سانس کنسرت داشته‌ای. اتفاقی که در طول سالها برای کمتر خواننده‌ای رخ داده است.

❊❊جالب تر این که دو اجرا از این ۷ اجرا ساعت ۱۰ صبح آغاز شد. برایم حیرت آور بود که مردم ساعت ۱۰ صبح به آن شدت پر انرژی و سر حال بودند. باور کن انرژی سالن در کنسرت صبحمان با کنسرت‌های بعد از ظهر و شب برابری می‌کرد. من به پزشکم نگفتم تعداد کنسرت‌هایم زیاد است. فقط گفتم دو سانس در تهران کنسرت دارم و اتفاقا در یکی از سانس‌ها هم دعوتش کردم و او هم آمد. بعد از کنسرت به من می گفت چگونه می تونی دو ساعت با این انرژی برنامه اجرا کنی حتی در مطب با تعجب به همکارانش می گفت مرتضی دو سانس در تهران برنامه داشته و مشکلی هم پیش نیومده. من هم سورپرایزش کردم و گفتم من در این چند وقته ۱۴ ساعت برنامه اجرا کردم. دکتر واقعا مانده بود چه بگوید. در نهایت به من گفت حالا که آنقد از مردم انرژی می گیری به برگزاری کنسرت‌ها ادامه بده و بقیه‌اش را به من بسپار.

❊برسیم به یک بحث ناراحت کننده. حتما شما هم شنیده‌اید که برخی می گویند بحث بیماری مرتضی یک نمایش است تا او بر سر زبان‌ها باشد؟

❊❊این درست است که به خاطر بیماری‌ام نام من بین مردم بیشتر مطرح می‌شود اما من قلبا از این موضوع راضی نیستم. من آنقدر در موسیقی توانایی دارم که بدون ماجرای بیماری مطرح باشم و این را قبلا ثابت کرده‌ام. البته ارزش سلامتی بیش از همه این بحث‌ها و حرف‌هاست. حتی خانواده‌ام هم در ابتدا از بیماری‌ام اطلاع نداشتند چون نمی‌خواستم روحیه شان به هم بریزد. به هر حال آنها در جریان قرار گرفتند اما قرار شد سایر فامیل‌ها و آشنایان مساله بیماریم را نفهمند.

❊پس چه شد که ماجرای بیماری‌ات لو رفت؟

❊❊بستری که بودم پرستاران و کارکنان مختلف از سایر بیمارستان‌ها تماس می گرفتند و می گفتند ما طرفدارت هستیم و می توانی برای درمان بهتر به بیمارستان ما منتقل شوی. خود من هم از این که قرار است شیمی درمانی شوم خبر نداشتم و از زبان یک پرستار شنیدم. در واقع او تماس گرفت و گفت برای شیمی درمانی به بیمارستان ما بیا و خلاصه خبر از این طریق بود که لو رفت و...

❊اولین بار که فهمیدی باید شیمی درمانی شوی چه حسی داشتی؟

❊❊در ابتدا مرا از شیمی درمانی خیلی ترساندند ولی خودم حس بدی نداشتم. البته نمی توانم کتمان کنم که شیمی درمانی واقعا زجر آور است. عوارض شیمی درمانی به شکلی است که در هفته اول پس از شیمی درمانی از جایت هم نمی توانی بلند شوی و حتی آب هم نمی توانی بخوری چون مدام حالت تهوع داری. من تا به امروز ۷ نوبت شیمی درمانی را پشت سر گذاشته‌ام و ۳ نوبت دیگر هم دارم تا بعد از آن مراحل پرتو درمانی‌ام آغاز شود.

❊وقتی بعد از انتشار خبر بیماری‌ات قرار شد در تهران روی سن بروی و کنسرت اجرا کنی خیلی‌ها فکر کردند که شاید این آخرین کنسرت مرتضی پاشایی باشد و به همان دلیل در آن کنسرت حضور یافتند. بعضی هنرمندان به کنسرتت آمدند و خودی نشان دادند و البته بیشترشان واقعا هدفشان روحیه دادن به تو بود. در این مورد صحبت کن.

❊❊این بحث‌ها را نباید با هم قاطی کنیم. مثلا شخصی مثل محمدرضا گلزار یک سال است که دوست نزدیک و صمیمی من است و همیشه به من لطف داشته. ما در طول این مدت در واقع قبل از بیماری‌ام مشغول رفاقت و البته همکاری موسیقایی بودیم و قطعه روز برفی را هم با هم خواندیم. بنیامین هم از جمله رفقای قدیمی من است. می خواهم بگویم خیلی از کسانی که در کنسرت من حضور یافتند و یا به شکل دیگری از من ابراز حمایت کردند دوستان قدیمی من هستند و رفاقتمان هم به خاطر بیماری من آغاز نشده. با این حال من از تمام دوستان هنرمندی که در برنامه‌های من حضور یافته و به من انرژی دادند خیلی خیلی ممنونم. حتی اگر ذهنیتشان این بوده که این آخرین کنسرت مرتضی پاشایی است باز هم برای من محترم و ارزشمند هستند.

❊این روزها بچه‌های موسیقی حالت را می‌پرسند؟

❊❊بله با دوستانم مدام تماس داریم و من از حمایتشان ممنونم. مدل شخصیتی من به شکلی است که با همه دوستم و بعید است با کسی به مشکل بر خورد کنم. ***زیاد حاشیه ندارم و سعی می‌کنم هر کجا که باشم به دیگران انرژی مثبت بدهم مگر این که کسی احساس خود برتر بینی داشته باشد*** و سعی کند از موضع بالا با من رفتار کند در آن صورت رابطه‌ام قطع خواهم شد. محمدرضا گلزار، علی لهراسبی، محمد علیزاده، محسن یگانه، شهرام شکوهی و علی عبدالمالکی صمیمی‌ترین دوستان هنرمند من هستند. با این حال با بسیاری از خواننده‌های دیگر مثل فرزاد فرزین، احسان خواجه امیری، سیروان خسروی و زانیار خسروی و... دوستی نزدیک دارم.

❊آهنگ‌های تو حس و حال شبانه دارد. به نظر می‌رسد تو بیشتر شب‌ها ملودی می‌سازی.

❊❊دقیقا همین گونه است. من همه کارهایم را شب هنگام ساخته‌ام و دارم تلاش می کنم در روز هم بتوانم کار خوب بسازم، ولی نمی‌دانم چرا نمی‌شود. چند ماه گذشته که به سبب بیماری شب‌ها زود می‌خوابیدم کمی در ملودی سازی دچار مشکل شده بودم ولی در نهایت تقریبا توانستم خوابم را جوری تنظیم کنم که به ملودی سازی‌ام هم برسم. واقعا شب حس و حال دیگری دارد و برای کار هنری فوق العاده است. ■

غفلت بورزید تا سر گشته بمانید، بجویید تا بیابید! ●مثنوی





بازیگران در قراردادهایشان چه شرایطی دارند؟!

هنرپیشه‌های سینما در هر جای دنیا برای بازی در یک فیلم شرایطی را دارند که بازیگران ایرانی هم از این امر مستثنی نیستند و هر کدام شرط و شروط و عادت‌هایی دارند که البته جزو رازهای مگوی گروه‌های سینمایی محسوب می‌شود. در ادامه به بررسی شرط و شروط بازیگران مشهور ایرانی پرداخته ایم.



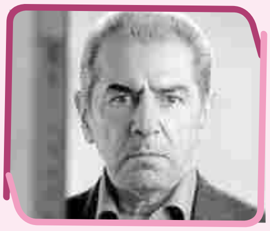
عزت‌الله انتظامی

عزت خان از همان ابتدا زندگی سالمی داشته، برای همین هم همه گروه‌های سینمایی که با او کار کرده‌اند می‌دانستند که او شام، باید نان و پنیر و سبزی بخورد و این عادت استاد را رعایت می‌کردند. انتظامی خودش هم به این موضوع تاکید دارد که اگر سر فیلمبرداری در زمانی حضور داشت که باید شام می‌خورد، نان و پنیر و سبزی‌اش باید به راه باشد.



اکبر عبدی

شنیده می‌شود بیشتر مواقع راننده جلوی در خانه او می‌خوابد تا بتواند بالاخره او را به سر صحنه بیاورد. گویا عبدی خیلی هم به سیراب شیردان از یک طباخی قدیمی در جنوب تهران علاقه دارد و بچه‌های تدارکات اگر سیرابی را برسانند بارک الله دارند.



فرامرز قریبیان

اگرچه قریبیان یکی از بازیگران بزرگ سینمای ایران است اما برای او از همان ابتدا مهم بوده که در کجای تیتراژ جای دارد. او چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب یک شرط برای حضور در یک فیلم به عنوان بازیگر داشت و آن این بود که نامش در تیتراژ، اول از همه بیاید. او این درخواست را فارغ از اندازه و زمان تعلق گرفته به نقش مربوطه داشت و گویا هنوز هم دارد. ضمناً مطالعه در زمان بیکاری را فراموش نمی‌کند.



فتحعلی اویسی

اویسی سر صحنه به متن چندان وفادار نیست. او وقتی جلوی دوربین قرار می‌گیرد هر آن چیزی که صلاح می‌داند می‌گوید و البته اصولا زمانی خیلی بیشتر از آنچه قرار است، دیالوگ می‌گوید و البته خیلی هم خوشش نمی‌آید موقع "دیالوگ گویی" کسی کات بدهد یا بازیگر روبرو وسط حرفش بپرد. شاید برای همین اینقدر دیالوگ‌هایش بامزه است.



محمدرضا گلزار

اولا او تنها در صورتی در فیلمی ظاهر می‌شود که نقش اصلی باشد و بتواند حداقل در ۸۰ درصد فیلم حضور داشته باشد. لباس‌هایش را هم خودش انتخاب می‌کند و حاضر نیست بازیگردان داشته باشد. روایت است که سر فیلم "گل یخ" کیومرث پوراحمد، گلزار حاضر نشد با گلاب آدینه که بازیگردان این کار بود، همکاری کند.



آتیلا پسیانی

پسیانی یکی از جدی‌ترین بازیگران مرد است، شنیده می‌شود او از همان ابتدا شرط می‌کند که روزی ۱۲ ساعت کار خواهد کرد و بیشتر از این تایم، سر صحنه نمی‌ماند حتی اگر گروه همه برای ادامه فیلمبرداری آماده باشند، او لباسش را عوض می‌کند و می‌رود .



افسانه بایگان

می‌گویند برای بایگان بسیار مهم است که در لوکیشن فیلمبرداری، مکانی تمیز و ساکت به عنوان نمازخانه وجود داشته باشد. او عادت دارد سر اذان نماز بخواند و مناجات کند و معتقد است باید به این شرایط او احترام بگذارند.



هدیه تهرانی

خانم تهرانی با شرایطی که دارد گاهی اجازه نمی‌دهد کننده‌ها و کارگردان‌ها اصلا فکر همکاری با او به سرشان بزند. در مورد خانم تهرانی می‌گویند که خیلی وقت‌ها نسبت به فیلمنامه هم نظر و ایده دارد که معلوم است خیلی از کارگردان‌ها را خوش نیاید. اقتدار خانم بازیگر در صحنه را هم اگر اضافه کنید، ماجرا دستتان خواهد آمد.



نیکی کریمی

خانم کریمی یک قهوه‌خور حرفه‌ای است. می‌گویند گروه‌هایی که با او کار می‌کنند باید بدانند او دقیقا چه نوع قهوه‌ای را با چه نوع دم کردنی می‌نوشد و برای او فراهم کنند. گویا او قهوه خاصی مد نظرش است و البته که بچه‌های تدارکات هم معمولا این را می‌دانند .



بهنوش بختیاری

بختیاری یک دفترچه دارد که همیشه همراهش است. او تمام شوخی‌ها و تکیه کلام‌هایی که احساس می‌کند بامزه هستند را در آن یادداشت می‌کند و می‌گویند عادت دارد سر صحنه فیلمبرداری به غیر از فیلمنامه گاهی به این دفترچه مراجعه کند و شوخی‌هایی که دوست دارد، لابلای دیالوگ‌هایش می‌گوید و البته نویسنده‌ها را هم کمی شاکی می‌کند .



الناز شاکردوست

گویا شاکردوست هم خط قرمزهایی دارد. مثلا چند تا بازیگر زن جوان هستند که او ترجیح می‌دهد با آنها همبازی نشود و البته کارگردان‌ها و تهیه کنندگانی که سراغ الناز می‌روند، این را می‌دانند. در اصل این موضوع، یک شرط نانوشته و ناگفته است.

ماجرای طلاق رضا شفیعی جم و همسرش



رضا شفیعی جم در تازه ترین سری فیلم شام ایرانی به صراحت از زندگی شخصی اش صحبت کرد و اعلام کرد که سالهاست از همسرش جدا شده است. شفیعی جم در بخشی از این فیلم با بیان اینکه دوست ندارد به دروغ درباره زندگی مشترکش حرف بزند گفت: پول زحمت ۲۰ ساله ام را برای ۶ ماه زندگی از دست دادم! جدایی من و همسرم خورد به ماجرای افزایش ناگهانی قیمت طلا و مرتب قیمت طلا بالا رفت و من نیز مجبور شدم برای پرداخت مهریه همسرم خانه ام را بفروشم. البته این را هم بگویم که خانواده ما هم تقریبا از طیف خانواده های سنتی است یعنی خانواده‌ای که طلاق واقعا در آن کم است اما به هر حال این اتفاق افتاد .

این بازیگر طنز که همچنان به واسطه ایفای کاراکتر بامشاد در سری نقطه چین شناخته میشود با مخاطب قرار دادن جوانترها گفت: اینکه ۴۰۰ سکه یا ۵۰۰ سکه مهریه تعیین می کنید بدون اینکه فکر کنید به روزی که باید آن را به همسرتان پرداخت کنید زیاد کار درستی نیست.

رضا عطاران و رازهایش

ناگفته هایی از رضا عطاران ستاره امروز سینمای ایران، مردی که بیش از اندازه معمولی است و با همه ستاره هایی که تا الان دیده اید، فرق می کند: یاد آن دوره بخیر. عکس هایمان را توی مطبوعات می زدند. من کلی حال می کردم که عکسم بزرگتر از مهران مدیری کار می شود. اصلا بچه ها عکس های مصاحبه هایشان را می آوردند که پز ش را بدهند که مثلا عکس من بزرگ تر است. بچه هایی هم که عکس هایشان کمتر کار می شد، می رفتند توی عکس های گروهی می ایستادند تا دیده شوند. بالاخره جوان بودیم و از دل یک فضای طنز قدیمی بیرون آمده و مردم ما را دوست داشتند؛ اینها برایمان مهم بود.

وی در بخشی از گفتگویش درباره ازدواجش صحبت کرده و گفته: بعد از ساعت خوش، چند وقتی ممنوع الکار بودم. چون وقت آزاد پیدا کردم، رفتم و ازدواج کردم. وقتی ازدواج کردم، باید خرج زن و خانواده را می دادم. این شد که ناچار شدم با یک بنده خدایی، کار پخش مواد غذایی را انجام دهم. یک وانت، از این زامیاد آبی ها که سر دست اندازها چند متر بالا می پرید، برمی داشتیم و می رفتیم دم مغازه ها. مثلا می گفتیم حاضریم برایتان مربا، چیپس، پفک و این جور چیزها بیاوریم. سفارش می گرفتیم و کار می کردیم. اصلا حس خوبی با آن کار نداشتم. صبح ها که از خواب بیدار می شدم، دوست داشتم بخوابم تا شب ولی سر کار نروم. چاره ای نبود تا اینکه زنگ زدند می توانی بیایی و کار کنی. رفتم سر کار و قدر کاری را که می کردم بیشتر از همیشه دانستم. اصلا همین دوره بیکاری باعث شد تا با چنگ و دندان در کارم بمانم و کار کنم. شاید اگر این دوره بیکاری نبود، چنین حسی به من دست نمی داد.



رویگری: تا حلوای افرادی که منتظر مرگ من هستند را نخورم، نمی میرم



"رضا رویگری" بازیگر سرشناس عرصه سینما، تئاتر و تلویزیون با ابراز تاسف از شایعه هایی که به تازگی درباره مرگ او مطرح شده است، گفت: من زنده ام و تا حلوای افرادی که این شایعه ها را مطرح می کنند، نخورم نمی میرم . متاسفانه این روزها مد شده است که هنرمندان را می کشند و زنده می کنند که این کار، واقعا ناشایست و غیر انسانی است. نمی دانم چه کسانی و با چه نیتی بعد از سکته ای که کرده ام، دو بار شایعه مرگ مرا منتشر کرده اند.

بازیگر نقش <کیان> در سریال <مختارنامه> با تاکید بر اینکه وضعیت سلامتی اش رو به بهبود است، گفت: این نوع شایعه‌ها جز ضربه زدن به جامعه هنری کشور تاثیر دیگری ندارد . نمی دانم اگر در این شرایط یکی از بستگان من این خبر را می شنید و نمی توانست از سلامتی من مطمئن شود، چه به سرش می آمد.

رویگری در باره روند درمانی خود اظهار داشت: دوره فیزیوتراپی ام تمام شده و الان مشغول آب درمانی و طب سوزنی هستم. خوشبختانه، وضعیت پایم خیلی بهتر از قبل شده اما الان بیشتر دستم دچار مشکل است.

توقف سریال ناجا با بازی هادی ساعی

چرا سریال پلیسی منوچهر هادی که قرار بود برای پخش در هفته ناجا آماده شود حالا با بالا آوردن یک میلیارد بدهی، متوقف شده؟ سریالی ۱۸ قسمتی که هنوز نیمی از تصویربرداری آن هم باقی مانده است. "آمین" قرار بود سریال ۱۳ قسمتی باشد که تلویزیون قصد داشت آن را به مناسبت هفته نیروی انتظامی پخش کند؛ سریالی که بعدها اعلام شد قرار است تعداد قسمت هایش از ۱۳ به ۱۸ قسمت افزایش پیدا کند و برای همین هم ناجا دید که سریال به این زودی ها آماده نمی شود، آن را از کنداکتور هفته نیروی انتظامی خارج کرد . در واقع ناجا تصمیم داشته تا همزمان هفت پروژه را وارد مرحله تولید کند و از همان ابتدا هم برای اینکه چه مقدار بودجه را در اختیار هر کدام بگذارد برنامه ریزی کرده. حالا "رهایی" و "زخم" که همزمان با "آمین" تولیدشان را شروع کرده اند طبق بودجه ای که برایشان در نظر گرفته شده ساخته و روی آنتن رفته‌اند اما "آمین" به مشکل برخورده . حتی "قورباغه و قناری" و "میکاییل" هم تولیدشان را شروع کرده اند. این نشان می دهد که ناجی هنر، به اندازه کافی بودجه برای ساخت سریال در اختیار داشته و حتی در اختیار این پروژه هم گذاشته اما مراحل تولید، با مدیریت درستی پیش نمی رود تا جایی که هادی اعلام می کند سریال، یک میلیارد بدهی بالا آورده. اولین سوالی که پیش می آید این است چرا یک پروژه ۱۸ قسمتی باید یک میلیارد بدهی بالا بیاورد؟ زمانی که برای یک سریال، بازیگرانی مثل امین حیایی، داریوش فرهنگ، بهناز جعفری، آشا محرابی و... انتخاب می شوند طبیعی است که بودجه بالایی هم برایش در نظر گرفته شده باشد؛ برای همین هم می توان مطمئن بود بودجه توافق شده هم چندان پایین نبوده. در این سریال هادی ساعی به عنوان یکی از نقشهای اصلی انتخاب شده و در نقش یک سرهنگ پلیس به ایفای نقش پرداخته است.



اگر کسی می گوید برای تو می میرد دروغ می گوید، حقیقت را کسی می گوید که برای تو زندگی می کند

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

این آهِ "شهرزاد" است که می‌خواهد باد دریای جنوب خاکسترش را پریشان کند.

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

یک ساعت باران شادی، چهل سال باران اندوهان!



صدای دخترک خیلی جوان بود. حدود ۱۲ ساله یا حتی کمتر، پرسید: شما فقط آه بزرگارو می‌نویسین یا مال دختر بچه‌هــا رو هم...؟ گفتم آه که کوچیک و بــزرگ نداره... و او قصه آهش را گفت: از وقتی چش باز کردم، یه مامان بابا عین دســته گل داشــتم. یادم نمیاد از کی بود که فهمیدم مامان و بابا یعنی چی ولی از اولش جونم به نفسشــون بند بود. خوش سرزبون و باهوش بودم اما به مامان و بابام خیلی وابســته بودم. وقتایــی که بابام خونه نبود، مثــل جوجه اردک همه جا به مامانم چســبیده بودم. بابــام که میومد، جام تو بغلش بود. کلاس اول دبســتان بودم. زمستون بود. از مدرسه که برگشتم، بویش میومد. مادربزرگم که بهش میگم مامانی، اومده بود خونه‌مون. بغل و نوازشم کــرد و گفت "حال مامانت خوب نیس. یه خورده تب داره. دکتر گفته باید اســتراحت کنه. مراقب باش تو اتاقش نری که بیدار نشــه و زودتر خوب شه". عشق من مریضه؟ دویــدم طرف اتاقــش. مامانی بازومو گرفت: "تو که همیشــه دختر عاقلــی بودی! مامانت باید اســتراحت کنه وگرنه خوب نمیشه". حلقم درد گرفــت. بغض کردم و رفتــم کنجی. مامانی هی اومد باهام بازی کنه، رفتم کنار. نیم ســاعت بعد بابام با یه کیســه دارو اومد خونه. از پنجره دیدمش ولی نرفتم جلــو. قهر کــردم و زیر پتو قایم شــدم. مطمئن بودم خودش همین حالا میاد ولی خیلی گذشــت و نیومد. خوابم بــرد. صبح دیر بیدار شــدم. پس چرا واســه مدرســه بیدارم نکرده بودن؟ مامانی اومد بغلم کرد. خودمو پس زدم. پرسیدم: چرا مامانم بیدارم نکرد؟ گفت: "آخه امروز هوا ســرده... مدرسه تعطیله". درِ اتاق مامانم باز بــود. دویدم رفتم تو. نبودش. تختش مرتب بود. بلند گفتم: مامان؟ و به چند جا ســر زدم. نبود. مامانی گفت: بابات بردش بیمارستان.

نذاشتن برم ملاقاتش. از پچپچه‌ها فهمیدم سکته‌ی مغزی کرده و بیشــتر بدنش فلجــه. می‌گفتن مگه خدا کاری کنــه! ده روز بود مــادرم رو ندیــده بودم. مثل جوجه پرنده‌ی دریایی بودم که مادرشــو گم کرده بود و بیــن جمعیت دربدر بود و دنبال بوی پرهای مادرش می‌گشت. هر شــب یکی از لباساشــو بغل می‌کردم تا خوابم ببره. روز دهم بی‌مادریِ من بود. وقتی از مدرسه برگشــتم، دیدم همه سیاه پوشــیدن. منو فرستادن خونه‌ی عمه‌م. اصلاً نذاشــتن چیــزی ببینم. رفتن مادرم رو ندیدم. حتی نتونستم ببوسمش و خداحافظی کنم. خونه‌مون سیاه‌شد. بابام که عاشق و شیدای مامانم بود، هر وقت تنها می‌شد، اشک می‌ریخت. من توهمی شــده بودم و روزی چند بار مادرم رو می‌دیدم که میاد و میره. هرچی صداش می‌کردم، نمی‌شــنید. می‌رفتم طرفش، غیب می‌شــد. کم کم ترس برم داشت. روم نمی‌شد به بابام بگم از روح مادرم می‌ترسم. پس گفتم از تنهایی می‌ترســم. گریه کرد و گفت: "من بیشــتر از تو از تنهایی می‌ترســم". اون ســال نتونستم برم مدرسه. سال بعد دوباره رفتم کلاس اول. بابام سعی می‌کــرد زندگی رو عادی کنه ولی نمی‌شــد. هیچی جای مامان رو پر نمی‌کرد. خوشــگل و جوون، عین یه قاصدک پرپر شــد. دو ســال طول کشید تا یه بار دیگه من و بابام به هم لبخند زدیم. قرار گذاشــتیم زندگی رو دوست داشــته باشــیم. از اون به بعد من مراقب بابام بودم، بابامم مراقب من بود. واسه هم چایی می‌ریختیم، میوه پوست می‌کردیم، با هم تلویزیون می‌دیدیم و کلی هــم حرف می‌زدیم. اینا جــای مادرمو پر نمی‌کرد ولی خیلی خوب بود. دوباره شدم همون جوجه اردک که هر وقت بابام خونه بود، از کنارش جم نمی‌خوردم. دوباره باهوش شدم و درسم عالی شد.

عالم من و بابام عالم عجیبی بود. اونقد دوســش داشــتم که واســه خودم رؤیا می‌ســاختم که خطری پیــش میاد و جــون خودم رو فدای بابــام می‌کنم. از بس دوســش داشتم، جرأت نداشت بگه سرش درد می‌کنــه یا مثلاً دیشــب خوب نخوابیده. نســبت به حالش وسواس شدیدی داشتم. ضمناً جرأت نداشت به کسی محبت کنه چون من آشکارا حسودیم می‌شد. یه بار جایی مهمونی بودیم. یه گربه‌ی ملوسک داشتن. بابام از اول مهمونی هی با گربهه بازی کرد. شــبش از حســودی و غصه تب کردم. حالا ببین چی شد وقتی کــه یه روز عصر بابام مهمون دعــوت کرد. مهمونی به اســم... اسمشو بذاریم "ســالومه" چون از این اسم متنفرم! ده سال از بابام جوون‌تر بود. خوشگل و طناز. شــیش ماه بود طلاق گرفته بود. یک ماه بود منشــی بابام شده بود. بابام دندون‌پزشکه. از یه ماه پیش چند بار حرفشــو زده بود. مثلاً می‌گفت بااین که ســالومه خیلی جوونه، اطلاعات علمی خوبی داره. خودمم چند بــار به بهونه‌هایی رفته بــودم مطب و دیده بودمش. از همون اول ازش متنفر شــدم. ســالومه الکی به من محبت می‌کرد تا جذبش بشم. اون روز عصر، چیزی که حتی توی قصه‌های من هیچ جایی نداشت، واقعیت پیــدا کرد: بابام ســالومه رو دعوت کــرده بود تا من باهاش بیشــتر آشنا بشــم. چرا؟ حتماً منظورش این بــود که می‌خواد باهاش ازدواج کنه. نه! مرگ بهتر از ورود سالومه به خونه‌ی ما بود.

مــن یازده ســاله بودم و زیاد کتــاب می‌خوندم. از کتابــای "آمبر براون" و "جــودی دَمدَمی" گرفته تا "ســوفیا" و "هــری پاتر". همون عصــری که اومد خونه‌مون رفتم تو فکر که چطور بُکُشــمش. صحنه‌ی بعضی فیلمــا رو تو ذهنم مرور می‌کردم. واقعاً قصدم این بود جونشــو بگیــرم ولی هیچ نقشــه‌ای به ذهنم نمی‌رســید. ازش متنفر بودم. اومده بود محبت بابام رو از مــن بگیره. من غیر از بابام هیچ محبتی نداشــتم و نمی‌خواستم.

بعد از مهمونی عصر و رفتن سالومه، بابام پرسید نظرت چیه؟ می‌دونستم منظورش چیه ولی پیچوندم و گفتم: درباره‌ی چی؟ گفت: سالومه... غرورم نذاشت حرف دلم رو بزنم. گفتم: خوبه! پرســید: دوس داری بیشــتر ببینیش؟ گفتم: اگه لازم بشــه، می‌بینمش... بابام عکس مامان رو آورد و گرفت جلو من و خودش و به مامان گفت: "از وقتی که رفتی حالم بد بوده. دکتر همیشه میگه باید ازدواج کنم وگرنه به یه پدر مریض تبدیل میشــم. هیشــکی نمی‌تونه جای تــو رو بگیره

ولی اگه حرف دکتر راست باشه، دوس ندارم واسه شهرزاد پدر بدی بشم. می‌خوام اجازه بدی با سالومه ازدواج کنم و چون من و تو هرگز به هم دروغ نگفتیم، اعتراف می‌کنم که سالومه رو دوس دارم"... نتونستم بقیه‌ی حرفاشو بشنوم. زدم زیر گریه و دویدم تو اتاقم. بابام اومد و گفت: "از این که گفتم سالومه رو دوس دارم، ناراحت شدی؟ خوب بود دروغ می‌گفتم؟" از غرورم گفتم: "از این که عکس مامان رو دیدم، دلم تنگ شد وگرنه من به احساسات شما کاری ندارم. حق شماس با زنی که دوسش دارین، ازدواج کنین". خیره نگام کرد و گفت: "باور کنم؟"

چند روز بعد من رو فرستادن خونه‌ی مادربزرگم و بی‌سر و صدا عقد کردن. قرار بود سه روز بمونم خونه‌ی مامانی ولی تاب نیاوردم و فرداش گفتم می‌خوام برگردم خونه. هرکی هرچی اصرار کرد که حالا بمون، گفتم: محاله! بابام اومد دنبالم. وقتی که من رو می‌برد خونه، سر به‌سرم گذاشت و شوخی کرد. مثل همیشه بود. منم مثل همیشه زود اخمم باز شد. با خودم می‌گفتم حتماً بابام که دیده از رابطه‌ش با سالومه بدم میاد، من رو انتخاب کرده و به اون گفته بره پی کارش. هرچی به خونه نزدیک‌تر می‌شدیم، این حس قوی‌تر می‌شد مخصوصاً که بابام چند بار گفت: هیشکی نمی‌تونه من و شهرزاد رو از هم جدا کنه... دنیا یه طرف، شهرزاد یه طرف.... و من شاد شدم و با هم وارد خونه شدیم. نزدیک غروب بود. چراغا روشن بود. بوی پخت و پز میومد. سالومه رو دیدم که لباس راحتی پوشیده و یه پیشبند خیلی شیک بسته. از آشپزخونه اومد بیرون و مثل صاحبخونه‌ها گفت: "خوش اومدی عزیزم". از غرورم بود که نزدم زیر جیغ و گریه. یه موزیکم گذاشته بود. همونی بود که من خیلی دوس داشتم. حتماً بابام بهش گفته بود اون رو بذاره.ای خدا! یعنی بابام با سالومه همدست شده و بهش کمک می‌کنه که بتونه من رو بکشونه طرف خودش؟ دندونِ نیشِ خشمم رو قورت دادم و به روی خودم نیاوردم. توی قصه‌ها خونده بودم که این جور وقتا باید خوددار باشم تا موفق شم. خودم رو جای "ماه‌پیشونی" گذاشتم که نامادری بدجنس داشت. تحمل کردم و مهربون شدم. وقتایی که سالومه کاری داشت یا تو آشپزخونه بود، بابام میومد پیش من. انگار با هم قرار گذاشته بودن خلوت من و بابام رو به هم نزنن.

خیلی زود فهمیدم توی اون خونه غریبه و زیادیم. جلو من راحت نبودن. یه وقتایی می‌شد بی‌هوا از اتاقم میومدم بیرون و می‌دیدم یه گوشه چیک تو چیکن. تا منو می‌دیدن، فاصله می‌گرفتن و حرفای الکی می‌زدن. بابام دزدکی واسه سالومه کادو می‌خرید بعد سالومه الکی می‌گفت مادرش بهش کادو داده. هر شب ساعت ده خمیازه می‌کشیدن و می‌رفتن سی خودشون. منم که تکلیفم معلوم بود: باید تلویزیون و لامپ‌های هال رو خاموش می‌کردم و می‌کپیدم تو اتاقم. درو می‌بستم و زار می‌زدم تو حلق بالشم. دق می‌کردم تا خوابم می‌برد. به هر صدایی حساس بودم: صدای باز شدن درِ اتاق‌شون، صدای گام‌های آهسته‌شون، صدای باز و بسته شدن درِ یخچال نیمه شب، صدای خنده‌هایی که یه‌هو بی‌اختیار می‌ترکید و بابام می‌گفت: هیس و قطع می‌شد. این خنده‌ها کم کم زیاد شدن. انگار دیگه حرمتی نداشتم. شایدم فراموش شده بودم. بابام کم کم از کنارم پا شد و کنار سالومه نشست. یه ماه نگذشت که دیگه فقط وقتی تنها بودیم میومد کنارم. تشنه‌ی محبت بابام بودم. تشنه‌تر از آب به بارون، تشنه‌تر از گل به شکفتن! تشنه‌تر از قناری به خوندن،... من تشنه بودم و سالومه دریای من رو اشغال کرده بود. یه طناب انداخته بود گردن بابام و هر جا دلش می‌خواست، می‌بردش. امتحان ریاضی داشتم. یه مسأله بود که نمی‌فهمیدمش. بابام داشت یادم می‌داد. وسط درس سالومه صداش کرد. بابام با عجله سرم رو بوسید و گفت: "حالا برمی‌گردم". یه خورده بعد دیدم هر دوشون لباس پوشیدن و دارن میرن بیرون. بابام گفت: تا پلک به هم بزنی، برگشتیم. وقتی برگشتن، پلک من روی کتاب ریاضی سنگ شده بود.

تا اون شب نفرتم رو از سالومه آشکار نکرده بودم. فردای اون روز باهاش بدجنس شدم. توی غذایی که می‌پخت، نمک زیاد می‌ریختم، گوشه‌ی لباسی رو که دوست داشت، جوهری می‌کردم یا یه جاشو جر می‌دادم و از این کارا. اونم آشکارا به بابام شکایت می‌کرد. بابام حق رو به اون می‌داد ولی می‌گفت "شهرزاد دختربچه‌س و باید صبور باشیم". اما یه روز صبر بابام سر اومد:

سالومه بعدازظهرها می‌خوابید. یه روز با ماسک میوه خوابیده بود. قرار بود شب برن مهمونی. موهای بلند و خیلی قشنگی داشت. قیچی رو برداشتم و یه قسمت از موهاشو بیخ‌بُر کردم. آخرین خرتِ قیچی که دراومد، بیدار شد. قیچی رو دید و فکر کرد می‌خوام بکشمش. وقتی دید چه بلایی سر موهاش آوردم، به بابام زنگ زد و کلی گریه و جیغ که یا جای منه یا جای شهرزاد... بابام مثل قرقی اومد خونه. اوضاع سالومه و چشمای سرخشو که دید، زد پسِ سرم و گفت "گمشو برو اتاقت تا بعد حسابت رو برسم!..." "ای خدا این بابای نازنین من بود که منو زد و گفت گمشو؟ از خدا خواستم منو بکشه تا این بی‌مهری عظیم رو نبینم. خیلی شوکه شده بودم. شاید یه ساعت گذشت تا بابام اومد اتاقم. منتظر بودم بغلم کنه و بگه از کارش پشیمونه. با ذوق نگاش کردم. اخم داشت. گفت: "ما تصمیم گرفتیم بری با مادر بزرگت زندگی کنی. لازم هم نیست وسایلت رو جمع کنی. خودم فردا همه رو برات می‌فرستم. فکر نمی‌کردم تا این حد شرور باشی. آبروی منو جلو سالومه بردی". همچین خورد و ریزریز شدم که صدای شکستنم رو نشنیدم. حتی هیچ واکنشی نداشتم. دلم می‌خواست به خاک پای بابام میفتادم و التماسش می‌کردم که من رو بیرون نکنه ولی نه از غرورم که از قفل شدن ناگهانی مغزم هیچی نگفتم. همین‌طور مات بودم که سالومه جلو در اتاق واستاد و گفت: "آژانس منتظره!" بابام لباس مدرسه‌م رو تنم کرد و منو برد طرف در. دلم می‌خواست وقتی لباس تنم می‌کرد، زمان جلو نمی‌رفت اما رفت و سوار آژانس شدم و اخراجم کردن.

مامانی(مادربزرگم) خیلی مهربون بود ولی هیچ محبتی بهم آرامش نمی‌داد. هر وقت زنگ آیفون یا تلفن صدا می‌کرد، فکر می‌کردم بابامه اما تا سه روز هیچ خبری ازش نشد. روز سوم در حد یه چای خوردن اومد و یه خورده حال و احوال کرد و رفت. دیدار ما شد هفته‌ای یه چای خوردن. یه روز وقتی که از چایش یه کوچولو خورد و خواست بره، گفت: "منتقل شدم تهران بنابراین تا مدتی نمی‌تونم بیام دیدنت". هیچی نگفتم. گریه هم نکردم. لبخند زدم. و من موندم و یه چای نخورده که با فنجونش گذاشته بودم توی اتاقم. دو هفته طول کشید تا بخار شد و یه رنگ قهوه‌ای روی فنجون ماسید. هنوزم دارمش. این تنها ثروت منه. بابام رفت تهرون. روزها گذشت و سر نزد. فقط گاهی زنگ می‌زد که اونم کوتاه بود. یه سال گذشت و مریض شدم. دکتر به مامانی گفته بود اگه باباشو ببینه، خوب میشه. مامانی خیلی سریع بلیت هواپیما خرید و من رو مثل دسته‌ی گل درست کرد و لباس خوشگل تنم کرد و منو برد خونه‌ی بابام. انگار بی‌وقت اومده بودیم. خونه تقریباً از وسیله‌ی زندگی خالی بود. چند تا ساک و چمدون وسط هال بودن. بابام مضطرب بود. سالومه هی باهاش پچ‌پچ می‌کرد. آخرش مامانی رو بردن اتاقی و نجواهایی شد. شنیدم مامانی گفت: "بچه گناه داره... دق می‌کنه!" و بهم حالی کردن که بابام و سالومه دارن میرن انگلیس. بعدش خواستم برم بغل بابام زار بزنم تا منو با خودش ببره و قول بدم که میشم آدم کوکی و هیچ خطایی نمی‌کنم. تا خواستم برم، سالومه دستم رو گرفت و گفت "بیا تا چیزی بهت بگم". منو به اتاقی برد و خبر داد که بارداره و می‌خواد بچه رو اونجا زایمان کنه تا بچه‌ش شهروند انگلیسی بشه. این حرفش آتیشم زد. غرورم رو برداشتم و به مامانی گفتم بریم! بابام هیچی نگفت. حالا یه روزه که رسیدن انگلیس. منم فردا پس فردا برمی‌گردم بندر. می‌خوام برم جلو باد دریا بشینم تا خاکسترم رو پریشون کنه.

سلام بر دوست

دوست غریبم، "مجید صدری" از زندان "کوروبانه"ی ژاپن، سلول انفرادی، شماره ۳۳ برایم نامه نوشته بود: "... این نامه را از سلول انفرادی می‌فرستم. سه سال است که زندانی هستم و چند ماه دیگر آزاد می‌شوم. و سه سال است که اطلاعات هفتگی می‌خوانم و با نوشته‌های شما مخصوصاً با قصه‌ی آه آشنا شده‌ام. حرف دل است و به دل می‌نشیند. اینجا برای من چند نوع مجله می‌آید ولی من همیشه منتظر اطلاعات هفتگی هستم". مجید جان امیدوارم وقتی این شماره‌ی اطلاعات هفتگی چاپ می‌شود، آن را از کیوسک روزنامه فروشی‌های شهر خودت بخری و همراه با طعم آزادی، مجله بخوانی و لذت ببری. امیدوارم به دفتر مجله بیایی و با هم چای و خاطره بنوشیم. امیدوارم دیگر هرگز پشت قفل زندان نباشی. امیدوارم پس از آزادی، انسانی موفق و شاخص شوی. آمین!

بهتر است برای چیزی که هستی مورد نفرت باشی تا اینکه برای چیزی که نیستی، محبوب باشی ● آندره ژید

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب...
اینجا تهران است



خر بنزینی

این عکسی است از "محسن صداقت" که از اینترنت کش رفته. من برای فند کم بنزین گیـر نمـی آورم، این جنـاب خر، یک خروار بنزین بار کرده. فقط در عجبم که خری که جو می‌خورد و گاز تولید می‌کند، به بنزینش چه نیاز؟ خوب اسـت در عکس بعدی به خری دیگر نظر کنیم چون این خر خارجی پشـتش به ماسـت و ممکن اسـت هوس کند جفتکی بیفشاند. بگو عطر شبدرِ باران خورده!



یک نیمکت، رویش تا بینهایت پیرها

نگفته پیداسـت که این کهن‌سـالان گرامی، اهل کوهبنان هستند و "محمود جعفری کوهبنانی" آنها را ردیف نشـانده تا بگویند سـیب. مطمئنم که اگر بیشتر پیگیـری می‌کـرد، می‌توانسـت از نیمکتی عکس بگیرد که رویـش تا بینهایت کهن‌سـال نشسـته بودند. این عکس، همان آفتابی اسـت که آمد دلیل آفتاب. یعنی اگر به نیمکت‌های حقیقی و مجازی نیک بنگریم، می‌توانیم سـی سـال دیگر را هم ببینیم که برای نشسـتن کهن‌سـالان جا نیسـت. نمی‌خواهم با این عکس، فردوسی را شاهد بیاورم که گفت: "زنان را همین بس بُوَد این هنر / نشینند و زایند شـیران نر" فقط می‌خواهم بگویم اگر فکر بکری نکنیم، سـی سال دیگر، ایرانی که سـرای شـیران نر بود، سرای سالمندان خواهد شد. میگی نه؟ صبر کن وسی سال دیگه بگو شیب!



حرفه‌ای باشیم بهتر است!

ایـن عکـس را وقتی کـه از خیابان ولیعصر، پایین‌تر از میرداماد به سـمت ونک می‌رفتم، انداختم. قبلاً هم او را در همین اتاقک دیده بودم اما دلم نیامد عکسش را بگیرم. این بار منطق حرفـه‌ای روزنامـه نگاری گریبانم را گرفت و گفت به دلت چـکار داری؟ مگه تو آماتوری و واسـه دلت کار می‌کنی؟ عکس را گرفتم. در کامپیوتر که نگاهش کردم، گفتم کار ندارم که ادا درمی‌آورد و گدایی حرفه‌ای است یا نه. به این کار دارم که اصولاً چرا چنین دختر کی ناچار شـود در این سـرما روی فلز قوز کند و دیوارهایش سیمانی و سقف محل کارش آسمان باشد. اگر قرار است کشور ما در سی سال دیگر جوان و فعال باشد، برای این کودکان که بسیار زیادند، طرحی بریزیم تا اقلاً زیر آسمانی باشند که لایه‌های اوزونش پاره پاره نباشد...



بنده مسؤول آن نخواهم بود!

اینجا طبق معمول جنوب شـهر تهران اسـت. عقب نشـینی خانه‌ها و دکان‌ها و تیرهای برق و اتاقک‌های وزارت نیرو و مخابرات داسـتانی دارد، سـر و تهش ناپیدا. بیشـتر پیاده‌روها به همین باریکی اسـت. آن را با چرخ موتور بسنجید تا ببینید چقدر باریک است. حالا ساعت خلوت است که عکس را گرفتم.

اینجا و همه جای جنوب شـهر همیشـه‌ی خدا شلوغ است. قدیم‌ها به کوچه‌های باریـک می‌گفتند کوچه‌ی قهر و آشـتی اما این پیاده‌روهـا فقط کوچه‌ی قهرند زیرا مردمی که از آن می‌گذرند ناخواسته به هم تنه می‌زنند و اخمشان در می‌آید.

ایـن را هـم بگویم که بعضی جاها را به عقب نشـینی واداشـته‌اند و پیاده‌رو کمی گشـاد شـده. آنجاها را هم دستفروشان اشـغال کرده‌اند و باز هم مردم ناچارند در خیابان راه بروند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

گرفتی؟" خیلی راحت گفت: برای اینکه حالا دیگه اون آپارتمان لونه گنجشک رو هم نداریم... چون پول اون خونه بابت جریمه پدرت پرداخت شد!" من اما می دانستم قصه چیز دیگری است. مادرم دیگر تحمل ادامه آن زندگی را نداشت. وقتی خواهر بزرگش برای او دعوتنامه کانادا را فرستاد، مادر آماده رفتن شد و...

***

آن روز جلو زندان ایستاده و به در بزرگ و پهن و خاکستری رنگی که در ورودی زندان محسوب می شد، خیره شده بودم. برادر سیزده ساله ام "پژمان" و خواهر هشت ساله ام "پریسا" نیز کنارم ایستاده بودند. مادرم که خبر داشت قرار است آن روز پدر از زندان آزاد شود، مثل همه ماه های گذشته که سعی کرده بود من و خواهر و برادرم را برای رفتن به کانادا راضی کند، مشغول حرف زدن و نصیحت کردنم بود. درست مثل دیشب که آمد کنارم نشست و گفت: "ماه منیر احمق نشو... همه جوونهای به سن و سال تو آرزوشونه که حتی بتونن برن استانبول... اون وقت تو نمی خوای بیای کانادا؟ خودت که می دونی "خاله مینو" چه موقعیت خوبی توی کانادا داره با همون موقعیت تونست برای من و شما سه تا ویزا بگیره! دخترم کمی عاقلانه رفتار کن. پژمان و پریسا عقلشون دست توئه... از بس بهشون گفتی "نباید دل بابایی رو بشکنیم..." این دو تا هم عین طوطی حرف های تو رو تکرار می کنن... دخترم کمی عاقلانه فکر کن و به آینده خودت پشت پا نزن و..."

و من یک مرتبه منفجر شدم و برای اولین بار مقابل مادرم ایستادم و بر سرش فریاد زدم: "رفتار عاقلانه یعنی اون کاری که تو با پدرمون کردی؟ فکر می کنی نفهمیدم چطوری از پدر باشرف ما یک دزد ساختی؟ فکر می کنی ندیدم یک سال تمام، هر روز و هر شب تحقیرش کردی و بعد هم به خاطر پیشنهاد شوهر خاله نامردمون، پدر رو تشویق کردی تا توی اختلاس شریک بشه؟ اشتباه می کنی مادر. من همه این چیزها رو متوجه شدم، با این حال اگر این کار آخر را نمی کردی مادر، حاضر بودم باز هم خودم رو به نفهمی بزنم... اما تو خیلی نامردی مامان... تو بابایی رو توی زندان کشتی! تو پدرمون رو داخل زندان اعدام کردی... می دونی چی می خوام بهت بگم مامان؟ از اینکه مادری مثل تو دارم، خجالت می کشم و...

و هنوز حرفم تمام نشده بود که سیلی مادر نشست توی صورتم. برای اولین بار بود که مادر روی من دست بلند می کرد! اما برایم مهم نبود. حالا که حرفم را زده بودم، دیگر مهم نبود!

فردا صبح اول وقت بود که "عمو کیان" با ماشینش آمد دنبالمان. آقای کیان بهترین همکار و صمیمی ترین دوست پدرم در اداره بود که اگر تلاش های او نبود، پدر به این زودی ها خلاص نمی شد! و حالا "عمو کیان" آمده بود تا من و پژمان و پریسا را برای استقبال از پدر ببرد! موقعی که سوار ماشین عمو شدیم، مادر نیز که برای ساعت ۲ بعدازظهر همان روز چهار بلیت به مقصد "تورنتو" داشت، چمدان هایش را گذاشت داخل ماشین آژانس و پشت سر ما تا جلو زندان آمد. شاید فکر می کرد بتواند در آخرین لحظات ما را به همراهی اش راضی کند! عمو کیان که رفت داخل زندان، مادر دوباره همان حرف های شب گذشته را تکرار کرد که از کوره در رفتم و گفتم: "من دیشب همه حرف هام رو به شما زدم مادر... پژمان و پریسا هم دلشون نمی خواد با شما بیان... پس راهی رو که انتخاب کردی برو مادر و به ما هم کاری نداشته باش! و مادر حتی صبر نکرد تا آزادی پدر بچه هایش را ببینند. شاید هم خجالت می کشید. سوار همان ماشین آژانس شد و رفت و چند دقیقه بعد بود که در همین لحظه در زندان باز شد و پدرم که بر خلاف همه فامیل، مرا به جای "ماه منیر" همیشه "ماه" صدا می کند، با صدای بلند گفت: "کجایی ماه من؟" و من در حالی که دست خواهر و برادرم را گرفته بودم، دویدم و سه تایی در آغوش پدر آرام گرفتیم.

***

امروز که دارم زندگینامه خانواده ام را برایتان می نویسم، پدرم با وامی که گرفته و کمک های عمو کیان، یک پراید خریده و در آژانس کار می کند. زندگی راحتی نداریم اما خوشبختیم...!

مادرم اما هر چند هفته یک بار از کانادا تلفن می زند و با پژمان و پریسا حرف می زند و با من هم فقط یک سلام و علیک و... والسلام!

نمی دانم؟ شاید کار خوبی نکردم که جمله آخر را به او گفتم اما این را می دانم که مادرم خیلی در حق پدرم نامردی کرد!

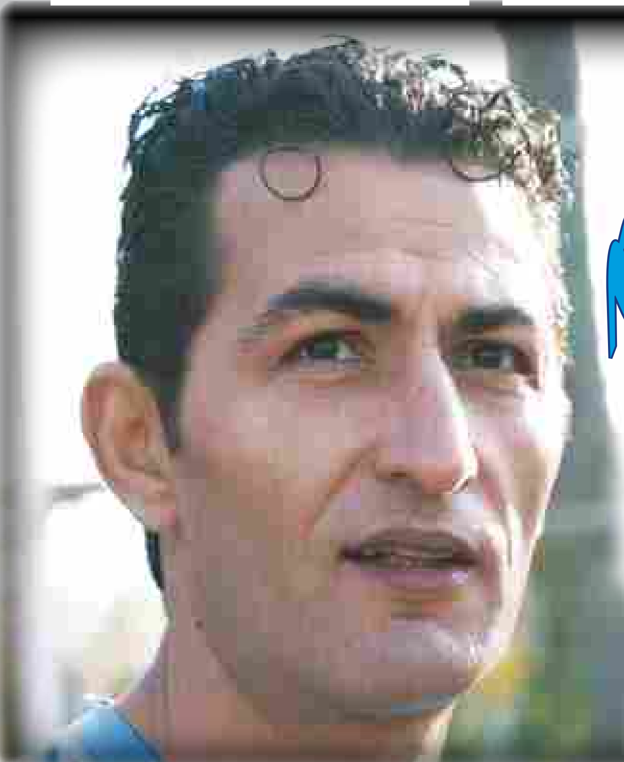
ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

وقتی اورسلا، مادر، برادر و مادربزرگش در ۲۱ مـی ۱۹۶۱ از ساکسونی آنهالت گریختند، ۲ هزار شهروند دیگر آلمان شرقی یک روز می شد که به آلمان غربی رسیده بودند. سه و نیم میلیون نفر اهل آلمان شرقی که در سال ۱۹۴۹ آنجا را ترک کرده بودند، حدود بیست درصد جمعیت کل آلمان شرقی را تشکیل می دادند. در آن اوضاع اورسلا عاشق شده بود. او به فرد دل بسته بود و نمی خواست حتی لحظه ای از او دور باشد. هر دو تصمیم گرفته بودند با هم ازدواج کنند. اما خانواده ی هر دو به شدت مخالفت می کردند و می گفتند در آن شرایط بحرانی و دشوار جایی برای این حرف ها باقی نمی ماند... اما عشق حد و مرز و زمان و مکان نمی شناسد و آنها پنهانی ازدواج کردند. قرار شد هر کدام تا وقتی اوضاع مساعد می شود، با خانواده خود زندگی کند تا زمان مناسب فرا برسد و اورسلا و فرد بتوانند عشق شان را زیر یک سقف تجربه کنند. با گذشت زمان اوضاع بدتر شد. اورسلا باردار شده بود، همسرش هم به شدت در سیاست و مسائل پیچیده آن غرق شده بود. اوضاع هر روز بر اورسلا تنگ تر و دشوارتر می شد. دولت شرقی فشار می آورد که مردم به کلیسا نروند. این دستور به این معنی بود که پس از تولد فرزند اورسلا، حق ندارند او را غسل تعمید دهند. فِرد یک کمونیست متعهد بود اما اورسلا این طور نبود. بنابراین اورسلا تصمیم گرفت همسرش را ترک کند بدون اینکه ماجرا را به او بگوید. اگرچه تمام مدت آرزو می کرد فرد با شنیدن اصل ماجرا و دانستن خواسته قلبی او، دنبالش بیاید و اورسلا و فرزندش را تنها نگذارد. اما آخرین تصویری که از فِرد به خاطر دارد، لحظه ای بود که سرش را از پنجره قطار بیرون آورده بود تا برای آخرین بار شهر را تماشا کند.

اورسلا می گوید: "ناگهان چهره آشنایی دیدم. آری، خودش بود. فِرد به ایستگاه قطار آمده بود. نمی دانم از کجا فهمیده بود دارم او را ترک می کنم. از دیدنش خوشحال شدم. یک لحظه تصمیمم عوض شد. حاضر بودم هر سختی را به جان بخرم اما کنارش باشم. فِرد اشاره می کرد پنجره را باز کنم تا بتواند حرف بزند. هرچه تلاش کردم پنجره ز هوار در رفته باز نشد. دیگر او را ندیدم!" می گویند جای زخم های جسمی بهبود می یابد یا اگر هم به طور کامل رفع نشود، تا حدودی بهتر می شود و انسان کم کم با وضعیت خود، خو می گیرد اما در روح انسان زخم هایی وجود دارند که شاید تا ابد بهبود نیابند. این موضوع درباره اورسلا هم صحت دارد. سال ها از آن روزها گذشته اما احساس گناه و ندامت هرگز او را رها نکرده است. او می گوید "به خاطر اینکه پسرم را از پدرش جدا کردم، هرگز خودم را نمی بخشم. یادم می آید یک روز که پسر چهار ساله بود، از من پرسید چرا من مثل بقیه بچه ها پدر ندارم. اما من با خودخواهی سکوت کردم و به او نگفتم اسم و رسم پدرش چیست و بر سر ما چه آمده است. فِرد هم خودخواهی کرده بود. او سیاست را به من و فرزندش ترجیح داده بود بنابراین حق داشتم ظلمش را تلافی کنم و او را از دیدن فرزندش محروم کنم." اورسلا برای مدتی طولانی درباره اتفاق هایی که رخ داده بود، سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی زد. اما ده سال پیش تصمیم گرفت رازهای سینه اش را روی کاغذ بیاورد و ماجرای واقعی خود و رنج هایش را بنویسد. خاطرات آن روزها هنوز او را می ترساند و به رعشه می اندازد. او زمانی حقایق را برای پسرش تعریف کرد که خیلی دیر شده بود. فِرد در یکی از درگیری ها کشته شده بود و پسرش برای همیشه از داشتن یک خانواده واقعی محروم ماند.

در تاریخ جهان هر لحظه عظیم و تعیین کننده پیروزی، نوعی عشق است ● امرسون



ناگفته های زندگی پرویز برومند

دو ماه در ماشینم زندگی می کردم

فراز ونشیب‌های زندگی گلر یک تیم ملی، در سال‌های نه چندان دور، وسوسه دیدار و گپ و گفت با او را دوچندان می کند، خصوصا اگر او پرویز برومند، فوتبالیست نوستالژیک جوان‌های دهه شصت باشد که در سال‌های بازی او، یکی پس از دیگری عاشق فوتبال می شدند؛ موهای فر و آدامس جویدن‌های گاه گاهش؛ استیل زیبا؛ استعداد و توانایی هایش و صد البته حواشی که در مستطیل سبز داشت او را به کانون توجه فوتبال دوستان زمان خود، سوق می داد؛ و حالا بعد از آن سال‌های پر از التهاب در زندگی ورزشی خود، آرام آرام وارد جرگه مربیان شده و می خواهد؛ همه آن چه را که، در چهارچوب دروازه به آن‌ها نرسید؛ روی نیمکت به دست بیاورد ...

گفتگو:ایمان کوچکی
عکس:علی کیانی موحد

یک مقطع چهار، پنج ساله به طور کلی از فوتبال دور بودید...

قبل از این که جواب سوال شما را بدهم جا دارد ابتدا، درگذشت غلامحسین مظلومی و همین طور مرتضی پاشایی را به خانواده محترمشان و مردم عزیزم تسلیت بگویم؛ امیدوارم روح هر دوی این عزیزان شاد باشد. البته من سه سال دور بودم؛ سال ۸۳ رباط پاره کردم و حول و حوش یک سال و هفت، هشت ماه مصدوم بودم بعد از آن هم به باشگاه راه آهن آمدم و با این تیم به لیگ برتر راه پیدا کردیم؛ دو سال با این تیم همکاری کردم و بعد از آن بین این که بازی کنم یا سراغ مربیگری بروم دچار شوک شده بودم؛ در همان زمان یک کلاس مربیگری رفتم که اکثر بازیکنان ملی هم بودند؛ مدرک کلاس Cرا همان موقع گرفتم؛ در ادامه بیشتر به خاطر دو فرزندم که زمان بازی من، کوچک بودند و چیز زیادی یادشان نمی آمد؛ برگشتم و تمرینات فشرده‌ای را برای خودم گذاشتم؛ قرار بود نیم فصل باشگاه استقلال اسم مرا رد کند؛ این کار را هم کردند ولی متاسفانه قرارداد رسمی ثبت نشد؛ سال بعد از آن به تیم پارسه تهران پیوستم؛ تقریبا هفده، هجده بازی برای آن‌ها به میدان رفتم و سال بعد از آن به طور کلی کنار کشیدم.

یک زمانی هم قرار بود به شهرداری یاسوج بروید...

بله، با جواد زرینچه تصمیم گرفتیم که به این تیم برویم؛ البته وقتی که خود او قرارداد نبست؛ من هم برگشتم؛ بعد به تهران آمدم و کلاس‌های مربیگری را ادامه دادم تا امسال که به دستور حمید استیلی همکاریم را با آکادمی راه آهن شروع کردم.

اگر بخواهید سه دروازه بان را به تیم ملی دعوت کنید چه کسانی را معرفی می کنید؟

مهدی رحمتی، وحید طالب لو و رحمان احمدی... من دارم بازی‌های آن‌ها را نگاه می کنم و نسبت به کارایی که برای تیمشان دارند این حرف را می‌زنم؛ اعتقاد دارم که اگر شما به عنوان یک دروازه بان پنالتی می گیری؛ اگر شما توپ سه جاف را در می آوری و اگر توپ صد در صد را می گیری؛ این وظیفه توست ولی اگر اشتباه می کنی، تو اشتباه کردی و به تیمت ضرر رسانده ای؛ این بخشیدنی نیست؛ دروازه بان خوب، دروازه بانی است که اشتباه نکند؛ نه این که گل نخورد؛ حالا این اشتباه نکردن مستلزم تداوم هم، هست که در چند بازی اشتباه نکند و این را به ثبات برساند تا بتوانیم بگوییم او دروازه بان ایده آلی است؛ من در هیچ کدام از دروازه بانان دعوت شده به تیم ملی؛ همچین چیزی را ندیده ام.

در زمان شما دروازه بانان خوب زیادی بودند که با هم رقابت می کردند ولی تقریبا این موضوع از سال ۲۰۰۱ به بعد، از نظر کمی، افت کرده است؟

در زمان ما هر تیم، دو دروازه بان خوب داشت؛ اگر ده تیم را هم حساب کنیم؛ بیست دروازه بان با هم رقابت می کردند؛ من این موضوع را ضعف مربیان دروازه بانی می‌دانم؛ زمان ما که اصلا مربی دروازه بانی نبود و اگر می‌بود چه بسا به مدارج بالاتری دست پیدا می کردیم؛ ما با تیم تمرین می کردیم ولی الان با این همه امکانات دروازه بانان چندان با کیفیتی نداریم؛ یک مثال کوچک برای شما می‌زنم؛ می گویند ما به لحاظ امکانات در همین آسیا ضعیف هستیم؛ درست است ولی همین امکانات را مقایسه کنید با زمانی که ما بازی می کردیم؛ چمن استادیوم آزادی از همین زمین آکادمی راه آهن هم، بدتر بود؛ خاطرم است بازی استقلال با الاتحاد، هنگامی که وارد استادیوم شدم و پایم به چمن خورد؛ پیش خودم گفتم مگر می‌شود یک دروازه بان در این زمین اشتباه کند؟! الان در حد همین پیشرفت کم امکانات؛ کیفیت دروازه بان‌هایمان و به طور کلی فوتبالیست‌هایمان بیشتر نشده است؛ عامل اصلی این است که مربیان گلرها دانش خود را به روز نمی کنند؛ از این موضوع ناراحت هستم که چرا عابدزاده مربی دروازه بان‌های تیم ملی بزرگسالان ما نیست؛ در صورتی که هر روز تمرینات او را نگاه می کنم و می‌بینم که چه تمرینات ویژه و به روزی برای دروازه بان‌ها در نظر دارد که پرویز برومند در سن ۴۰ سالگی از او یاد می گیرد؛ من دنبال این موضوع هستم که چرا از امثال او استفاده نمی‌شود؟

پرویز برومند به آن چه که باید در فوتبال ایران نرسید؛ چرا؟ آیا جاه طلبیتان کم بود؟

نه؛ اصلا این طور نیست؛ قبول دارم که حقم خیلی بیشتر از این‌ها بود اما من همیشه دنبال پیروزی و پیشرفت بودم اما ضعف اصلیم این بود که به خاطر فوتبال، درسم را ادامه ندادم؛ حس می کنم یک نوع بیسوادی باعث این موضوع شد و در ادامه هم، نداشتن یک مشاور خوب، سبب شد که به آن چه می‌خواهم نرسم؛ الان یک بازیکن حرفه ای؛ کسی را مثل خودش دارد که می‌تواند کمکش کند؛ من هم جوان بودم و دچار یک سری حواشی شدم که در فوتبال ما مرسوم بود؛ آن زمان

سه، چهار تا بیشتر روزنامه ورزشی نبود و این مراقبت لازم را از خودم نداشتم؛ کسی هم نبود که راهنمایم کند.

بازگشتی به سال ۷۹ داشته باشیم؛ آن دربی معروف و درگیری‌هایی که حمید استیلی هم یک طرف قضیه بود؛ هیچ وقت فکر می‌کردید که روزی با او همکاری کنید؟

در این سال‌ها من با او رابطه داشتم و چندین بار هم در تمرینات پیشکسوتان پرسپولیس با دعوت او به عنوان مهمان حضور داشتم؛ حمید استیلی را مثل خودم می‌بینم؛ یک آدم خوش قلب و با احساس، البته ناگفته نماند که از این موضوع خیلی ضربات را هم می‌بیند ولی من یک همچین انسانی را می‌پذیرم؛ دوست دارم همه آدم‌ها این شکلی باشند؛ هم پدر و هم پدر بزرگم به من می گفتند که سعی نکن بدی را با بدی جواب بدهی؛ سعی کن طرف مقابلت را شرمنده رفتار خودت بکنی؛ و فکر می کنم حمید استیلی همچین خصوصیتی را دارد؛ شک نکنید که در سال‌های آینده از استیلی به عنوان اسطوره اخلاق فوتبال یاد می‌کنند .

در این مدت یاد آن روزها می‌افتید؟

خیلی، خیلی، چون پایان رافت هم، هر از چند گاهی سر تمرینات ما می آید؛ من همان لحظه از کارم پشیمان شدم و خودتان می‌دانید که چندین بار هم از پایان عذرخواهی کردم؛ اما نکته‌ای که وجود دارد این است که آن اتفاقات، باعث شد توجهات به حواشی آن دیدار باشد و اکثر افراد فارغ از بازی زیبایی هستند که در آن دربی، هر دو تیم به نمایش گذاشتند؛ یک، دو-دو فوق العاده جذاب و به یاد ماندنی؛ فکر می کنم تا آن زمان، استقلال نسبت به پرسپولیس، بازیکنان کم حاشیه تری داشت که با آن درگیری من، یک کم تعادل برقرار شد (با خنده) هواداران استقلال به من می گفتند: تاریخی‌ترین لات استقلال !

قبل از این که کی روش قرارداد خود را تمدید کند؛ شما جزو مخالفان اصلی او بودید ...

بله، من هنوز هم مخالف کی روش هستم و عقیده دارم همین حمید استیلی‌ها می توانند مربی تیم ملی کشورم باشند؛ در این زمینه به شدت مهره سوزی کردیم؛ ما دارای یک تمدن فوق العاده در دنیا هستیم و فکر می کنم در فوتبالمان هم؛ باید این اقتدار وجود داشته باشد؛ اعتقاد دارم که روزی قهرمان جام جهانی خواهیم شد؛ ما نمی توانیم به خودمان اجازه دهیم که کی روش در همه مسائل فوتبال ما دست داشته باشد؛ البته اگر کفاشیان فکر می کند که کی روش خیلی در مسایل فنی خوب است؛ می تواند ایشان را برای پایه‌های فوتبال ما استخدام کند؛ به نظرم موفق ترین تیم ملی ما، همان تیم سال ۹۸ بود؛ چرا که هم مردم تیم را دوست داشتند و هم خیلی خوب بازی می کردیم؛ در ضمن ما تنها تیمی بودیم که در جام جهانی موفق شدیم یک بازی را ببریم. من می گویم که کی روش در

نکته مهم در این شایعات دوری من از فوتبال بود؛ چون که از فوتبال دور بودم هر چیزی که می گفتند به من می چسبید؛ نبودم که ثابت کنم همچین چیزی نیست؛ یک روزی اصغر شرفی به من گفت پرویز پشت سرت این حرف ها را می زنند

این مدت چه گلی به سر فوتبال این کشور زده که با این همه پول خوب و البته کولی‌هایی که فدراسیون به او می‌دهد؛ مواجه شده است؟ آخرین دسته گل او هم مدل دعوت کردن بازیکنان به تیم ملی است، چندی پیش یکی از مصاحبه‌های کفاشیان را می‌دیدم؛ او می گفت: کی روش برای بستن قرارداد، مشاور حقوقی دارد و من هم از او یاد گرفتم تا یک مشاور حقوقی داشته باشم؛ این ضعف فوتبال ما را نشان می‌دهد؛ البته شاید چون کی روش این چیزها را به کفاشیان یاد می‌دهد از او حمایت می‌شود؛ این حرف از آدمی که حداقل چهارتا کتاب خوانده باشد؛ فوق العاده بعید است.

نظر تان درباره نسل جوان مربیان حاضر در لیگ چیست؟

فکر می کنم تیمی که در سال ۹۸، فوتبالش، سر آمد فوتبال ایران شد؛ در مربیگری هم این اتفاق برایش رخ خواهد افتاد؛ چون هم لیاقتش را دارند و



هم این که عاشق فوتبال هستند؛ ببینید فوتبال هیچ چیز خاصی ندارد که ما نتوانیم به آن برسیم و کی روش، فرگوسن یا مورینیو به آن رسیده اند؛ مطمئن باشید اگر مورینیو ثبات نداشت و اعتماد به او نمی‌شد؛ امروز مورینیویی وجود نداشت.

شما زمان بلاژویچ تبدیل به گلر یک تیم ملی شدید؛ اما بعد از مدتی از تیم اخراج شدید...

خیر، اخراج نشدم؛ اتفاقا بلاژ خیلی مرا دوست داشت و من هم از او خوشم می آمد؛ آن مقطع هم با احساسم تصمیم گرفتم که به اشتباه منجر شد؛ به خاطر دوستانم ساکم را برداشتم و از تیم ملی رفتم؛ خدا رحمت کند آقای رنجبر را، سرپرست و در واقع رئیس تیم ملی بود؛ هر چقدر به بلاژ گفته بود که من معرفتی این کار را کردم او قبول نکرد.

به خاطر کدام بازیکنان از تیم رفتید؟

مهدی‌هاشمی نسب و بهروز رهبری فر، آن دو خط خوردند و من هم، آن کار را کردم؛ بلاژ می‌گفت: من نمی‌توانم این موضوع را درک کنم که تو به خاطر دو نفر دیگر تیم را رها کردی و راستش را بخواهید خود من هم چندان اصراری به بازگشت نداشتم.

و بعد از آن هم که ابراهیم میرزاپور دروازه بان اول تیم ملی شد...

خیر؛ قبل‌تر از این که از تیم ملی بروم در اردوی اتریش، آرنج دست من ترک برداشته بود؛ به اتریش رفتیم و بعد از تمرین، دست من به شدت ورم کرد؛ دستم طوری ضربه دید که بلاژ دو دستی به سر خود کوبید؛ خلاصه شبانه عکس گرفتیم و متوجه شدیم ترک ۴ سانتی متری دستم به ۱۸ سانت رسیده بود؛ دکتر از سر انگشتانم تا کتف را گچ گرفت؛ یادم است به او گفتم: کمتر گچ بگیرد که بتوانم بدوم؛ اما دکتر به من گفت: تو دیوانه ای؛ دستت به بدترین شکل شکسته و باید به این فکر کنی که هر چه سریع‌تر خوب شود؛ می‌خواهم به شما بگویم چه اتفاقی افتاد که میرزاپور روی کار آمد؛ پرویز برومند که با این مصدومیت به کنار رفت؛ در آن زمان داوود فنایی گلر دوم تیم بود؛ او هم در یک بازی آسیب دید، سرانجام گلر سوم تیم، ابراهیم میرزاپور درون دروازه قرار گرفت و چون لیست را رد کرده بودند؛ نمی‌توانستیم دروازه بان جدیدی را معرفی کنیم؛ بعد از آن هم که دیگر، برانکو آمد و با همان اطلاعات از من، که زمان بلاژ چه کاری کردم؛ دیگر مرا به تیم ملی دعوت نکرد؛ یکی دیگر از دلایل دعوت نشدنم به تیم ملی؛ بگویچ نام دیگری بود که دلالی می کرد؛ زمانی با فولاد هم کار کرد و اکثر بازیکنان فولاد خوزستان از جمله ابراهیم میرزاپور، علوی و بداوی را به تیم ملی آورد و رفاقتش با برانکو باعث شد آن‌ها در تیم ملی بازی کنند؛ البته این جوان‌ها لیاقت حضور را هم داشتند اما نوع ورودشان کمی با سایرین فرق داشت؛ در

لطفا ورق بزنید

اگر فکر می کنید موفق می شوید یا شکست می خورید، در هر دو صورت درست فکر کرده‌اید ● آنتونی رابینز

بقیه از صفحه ۵۹

آن تیم حسین کعبی و ایمان مبعلی هم بودند که بعدها بازی‌های خوبی برای تیم ملی کردند؛ اما این فرصت برای همه جوان‌های آن دوره که در این سطح بودند فراهم نشد؛ شما همین الان به یک جوان، در چهار تا بازی لیگ فرصت بدهید؛ او می‌شود بازیکن لیگ برتری؛ ما از آدم‌های خارجی هم که به عنوان دوست بلاژ؛ برانکو و کی روش به ایران آمدند؛ ضرر می‌بینیم؛ برای مثال بگویم؛ چه کسی باورش می‌شد حقیقی در جام جهانی فیکس بازی کند؟

شما در زمان فوتبالتان پیشنهاد خارجی داشتید؟

از طرف آیندهوون برای من دعوت نامه آمد؛ یک جلسه بازی کردم و با آن‌ها به توافق رسیدیم؛ ولی من با استقلال قرارداد داشتم و تمام پول قراردادم به آن‌ها می‌رسید؛ به استقلالی‌ها گفتم: پنجاه میلیون از پول را به من بدهید تا به هلند بروم اما آن‌ها این پول را به من نمی‌دادند؛ قرارداد آیندهوون با من یک میلیون و دویست هزار دلار می‌شد؛ آن‌ها حتی تا حقوق هفتگی مرا محاسبه کرده بودند؛ استقلال آن ۵۰ میلیون را نمی‌داد و من هم لج کردم و نرفتم.

شما جایی گفته بودید که برای شش سال بازی در استقلال، شش میلیون گرفته اید؟

بله؛ وقتی که ناصر خان خواست من به استقلال بروم؛ مدیران تیم گفتند که شش میلیون به تو می‌دهیم؛ یکی، دو میلیون را دادند و بقیه‌اش را هم ندادند؛ من یکی از معدود بازیکنانی هستم که هم در جام جهانی بودم و هم در جام ملت‌ها، اما فقط سه بار قرار داد بستم.

چطور زندگی می‌کردید؟

وضع مالیم بد نبود؛ از طریق تیم ملی؛ حقوق و پاداش‌هایی که از آن می‌گرفتیم؛ ارتزاق داشتیم؛ ما بقی آن عشق بود؛ من نیم ساعت زودتر به تمرین می‌رفتم که ناصر حجازی را بیشتر ببینم.

پس این زمانی که دور بودید و سختی کشیدید؛ باید خیلی به چشمتان آمده باشد..

خیلی، خیلی زیاد به چشم آمد؛ روزهای زیادی را بدون پول گذراندم؛ در جیبم هیچ پولی نداشتم و به همان روزهایی فکر می‌کردم که پول برایم مهم نبود و با عشق بازی می‌کردم؛ فکر می‌کنم الان بازیکنان ده بازی به پایان فصل به فکر قرارداد سال آینده خود هستند اما من زیاد به این مسائل اهمیت نمی‌دادم؛ تازه در زمان ما مثلا برای بازی استقلال با نیروی هوایی عراق؛ صد هزار تماشاگر به آزادی می‌آمدند؛ یا بازی با دالیان استادیوم را پر می‌کردند و اصلا همین بازی دربی هیجانات خاص خود را داشت اما آیا الان این اتفاق می‌افتد؟

الان یک بازیکن حرفه‌ای؛ کسی را مثل خودش دارد که می‌تواند کمکش کند؛ من هم جوان بودم و دچار یک سری حواشی شدم که در فوتبال مامرسوم بود؛ آن زمان سه، چهار تا بیشتر روزنامه ورزشی نبود و این مراقبت لازم را از خودم نداشتم؛ کسی هم نبود که راهنمایی‌ام کند.

سایت‌های خبری به مطالبی در رابطه با اعتیاد شما بر می‌خوریم؛ چنین چیزی بود؟

نه، شاید این مسئله کمی شخصی باشد اما در موردش صحبت می‌کنم که هر کسی نتواند هر حرفی را بزند؛ در یک برهه زمانی شکست را در زندگیم تجربه کردم؛ زندگیم از هم پاشیده شد؛ به هر سختی بود حضانت دو تا پسرهایم را گرفتم؛ اما همین شکست در زندگی سبب شد از لحاظ روحی خیلی به هم بریزم؛ تا حول و حوش دو ماه خانواده من هم از این موضوع خبر نداشتند و چون من خیلی آدم احساساتی هستم به شدت اذیت شدم؛ از طرفی بچه‌هایم دور از مادرشان بودند و از طرف دیگر رباط کتف خودم پاره شده بود و نمی‌توانستم بازی کنم؛ به خاطر این که خانواده‌ام



نفهمند و اذیت نشوند تا دو ماه در ماشینم زندگی می‌کردم؛ در این موقعیت، علی لطیفی خیلی به من کمک کرد و به اتفاق او پیش یک دکتر رفتیم؛ دکتر روانپزشک، قرص‌هایی به من داد و در برهه‌ای از آن‌ها استفاده کردم؛ آن قرص‌ها خیلی روی من تاثیر گذاشت؛ هیچ ابایی از بازگو کردن این موضوع ندارم ولی خدا را گواه می‌گیرم که هنوز مواد مخدر را از نزدیک ندیده ام؛ دوستان زیادی داشتم که بابت این موضوع از بین رفتند و تجربه خیلی خوبی را از این موضوع داشته ام؛ ببینید؛ نکته مهم در این شایعات دوری من از فوتبال بود؛ چون که از فوتبال دور بودم هر چیزی که می‌گفتند به من می‌چسبید؛ نبودم که ثابت کنم همچین چیزی نیست؛ یک روزی اصغر شرفی به من گفت پرویز پشت سرت این حرف‌ها را می‌زنند؛ این بدنی که من می‌بینم؛ بهش نمی‌خورد؛ اما اگر می‌توانی برگرد به محافل فوتبالی، تا این حرف و حدیثها تمام شود.

و شاید یکی از دلایلی که برگشتی همین موضوع بود...

صد در صد همین طور بود؛ ببینید من تا مدت‌ها خانواده‌ام را ساپورت می‌کردم؛ یک دفعه دیگر نتوانستم این کار را کنم؛ دو تا بچه نوزاد روی دستم؛ بیکار و بدون پول و حالا تحمل این تهمت‌ها... یک روز به خودم آمدم که دیگر این طوری زندگی نکنم؛ از همان دکتر مشورت گرفتم و به او گفتم بابت این روان پریشی و افسردگی اذیت می‌شوم همه این‌ها به کنار؛ تهمت‌ها بیشتر مرا آزار می‌داد؛ الان اگر موهای سرم و ریشم کمی سفید شده؛ همش به خاطر همین قرص‌هاست؛ دکتر گفت اگر قرص‌ها را کنار بگذاری؛ آسیب می‌بینی؛ اما دیگر خودم خسته شده بودم؛ خلاصه رفته رفته مصرف قرص‌ها را کم کردم؛ دکتر به من گفت که دیگر نباید افکار منفی داشته باشی و باید یک انگیزه خوب داشته باشی تا دوام بیاوری؛ که البته انگیزه‌اش برای من بوجود آمد؛ بابت همین موضوع مدیون استیلی هستم من را خوب موقعی دعوت به همکاری کرد؛ در یک برهه‌ای با هیچ کس ارتباط نداشتم؛ هیچ کجا نمی‌رفتم؛ به نوعی من مدیون همسر دومم هم هستم؛ او روزی به من گفت که حواست هست سه ماه از خانه بیرون نرفتی و پسرانت را ندیدی؟ تویی که تمام زندگیت را برای آن‌ها گذاشتی چرا الان این طوری شده ای؟ بچه‌های من پیش مادرم زندگی می‌کردند و همین الان هم عادت کردند و آن جا هستند؛ خلاصه حرف‌های او هم در من تاثیر گذاشت و با تمام وجود تصمیم گرفتم که از آن حالت دور شوم. مادر من تمام زندگیش را برای فرزاندش گذاشته؛ حتی وقتی که از آب و گل هم در آمدیم؛ باز هم هوای ما را دارد تا کوچکترین ناراحتی را نداشته باشیم. وقتی از او حرف می‌زنم به خودم می‌بالم که چنین مادری دارم؛ همین حالا هم در بهبود روحیه و برگشتن من به شرایط عادی، هم او و هم همسر فعلی‌ام نقش عمده‌ای را داشتند.

داوود غرانوش

پهلوان مظلومی، مهاجم اسبق تیم استقلال و ملی کشورمان به ابدیت پیوست

واگویه‌هایی از سر طلایی فوتبال ما

سه شنبه هفته گذشته، فوتبال ایران یک پهلوان ملی و چهره ماندگار خود که سال‌ها با گلزنی‌هایش باعث شادی و خوشحالی ایرانی‌ها در پهنه آسیا شده بود را از دست داد. حاج غلامحسین مظلومی تنگستانی، مهاجم گلزن، متولد تنگستان ـ ۱۳۲۸ ـ و دیدنی کننده بازی تیم‌های آبادان، منتخب خوزستان، استقلال تهران، شهباز و تیم ملی ایران... وصف حال مرحوم مظلومی / تا که بودیم و نبودیم کسی / کُشت ما را غم بی‌هم نفسی / تا که رفتیم همه یار شدند / مرده‌ایم و همه بیدار شدند / قدر آیینه بدانید چو هست / نه به آن روز که افتاد و شکست. این قطعه شعر بالای اعلامیه ترحیم این مرد بزرگ نوشته شده بود و بعد... غلامحسین مظلومی، پیشکسوت فوتبال ایران و باشگاه استقلال تهران و یکی از مهاجمان تکرار نشدنی تاریخ ورزش کشورمان پس از دو سال دست و پنجه نرم کردن با بیماری سرطان، بدرود حیات گفت. مظلومی پانزده سال رکورددار گلزنی تیم ملی ایران بود و همه او را با ضربه‌های سر طلایی‌اش می‌شناسند.

سرطان و این روزها

این روزها سرطان همچون هیولایی دهشتناک، یکی یکی عزیزانمان را می‌بلعد. غلامحسین مظلومی عزیز و دوست داشتنی هم یکی از قربانیان نامدار این بیماری مهلک بود که در ۶۵ سالگی بدرود حیات گفت. غلامحسین مظلومی در مبارزه با بیماری سرطان تسلیم شد تا سر طلایی فوتبال ایران رخ در نقاب خاک کشد.

مظلومی متولد آبادان و از بزرگ‌ترین مهاجمان تاریخ فوتبال ایران بود و رکورد استثنایی ۳۷ گل ملی در ۴۸ بازی را ثبت کرده و به مدد همین رکورد تاریخی هم پانزده سال بهترین گلزن فوتبال کشورمان بود.

اسطوره باشگاه استقلال یکی از معدود ایرانی‌هایی است که در رقابت‌های المپیک، موفق به گلزنی شد و گل برتری تیم ملی کشورمان برابر کوبا را در المپیک ۱۹۷۶ مونترال به ثمر رساند.



دوران حضور او در تیم ملی، پر بود از گلزنی‌های به یادماندنی؛ او و حسن روشن که یکی از طلایی‌ترین زوج‌های خط حمله استقلال و تیم ملی را تشکیل داده بودند. وی به همراه تیم ملی جوانان در بازی‌های ۱۹۶۹ تایلند لقب آقای گلی را با به ثمر رساندن ۶ گل به خود اختصاص داد و همچنین دو سال بعد، بار دیگر در بازی‌های جوانان آسیا، این بار در فیلیپین با زدن ۵ گل، عنوان آقای گلی را به دست آورد.

وی در بازی‌های آسیایی تهران با زدن ۵ گل، لقب بهترین مهاجم آسیا در سال ۱۹۷۴ را به دست آورد.



اسطوره گلزنی

مظلومی حد فاصل سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۴ برای باشگاه استقلال تهران به میدان رفت و مانند رقابت‌های ملی تورنمنتی نبود که او در آن حاضر باشد و آقای گل نشود. آقای گلی جام باشگاه‌های آسیا ـ که اولین قهرمانی آسیایی استقلال را هم به همراه داشت ـ با ۵ گل در سال ۱۹۷۱ یکی از به یادماندنی‌ترین‌های آن بود و کارنامه او پر است از آقای گلی رقابت‌های جام تخت جمشید و جام باشگاه‌های کشور.



مظلومی در حالی که یکی از آماده‌ترین مهاجمان تیم ملی کشورمان بود دارای مدرک مربیگری C،B،A آسیایی و دارای مدرک B اروپا (اتحادیه فوتبال انگلیس) بود.

خاطراتی از مظلومی

روزی خودش به نگارنده گفت خاطره‌ای از بازی تیم ملی با تیم ملی پاکستان در این کشور دارم و آن اینکه در حین بازی، یک توپ زیر پای من مقابل دروازه پاکستان قرار گرفت که بدون وقفه آن را به سوی دروازه شلیک کردم و بعد به هوای گل دست‌های خود را بالا برده و شادی کردم. اما ناگهان دیدم به جای توپ درون دروازه، کفش راست من تور را به جای توپ تکان داده و بعد شلیک خنده تماشاگران پاکستانی که ابتدا ناراحت شدم اما بعد خودم رفتم و کفشم را برداشتم و دوباره آن را پوشیدم و...

در یک بازی ملی هم مقابل تیم عربستان در جمعه ۱۷ دی ۱۳۵۵ در ریاض، مدافع یارگیر من عیسی خلیفه مدافع خشن عربی بود. او همراه من بود و همه جا مرا مخصوصاً با پای خود نوازش می‌داد تا جرئت نکنم به سوی دروازه‌بان آن‌ها بروم و یا شلیک کنم. اما من ناگهان با ترفندهایی که خودم بلد بودم دوبار او را جا گذاشتم ابتدا با یک شلیک پا گل اول و بعد با شلیک سر گل دوم ایران را به ثمر رساندم. گل سوم را هم حسن روشن به ثمر رساند و ایران ۳ـ۱ پیروز شد و همین پیروزی سکوی پرتاب ایران به جام جهانی ۷۸ آرژانتین بود.

دقیقه اول مظلومی گل زد

یکی از بازیکنان سابق تیم ملی ایران تعریف می‌کرد که حاج غلامحسین از ضریب هوشی بالایی برخوردار بود. در یک بازی ملی او ابتدای بازی به من گفت من در دقیقه اول گل می‌زنم، من حرف او را باور نکردم. اما در حین بازی و نخستین دقایق، او توانست دروازه حریف را بگشاید و گل بزند. پس از پایان بازی از او پرسیدم چگونه می‌دانستی گل می‌زنی، که گفت: من دیدم چمن جلوی دروازه حریف بلند است و هنگام پاس کاری دروازه‌بان با دفاع حریف توپ کندتر از معمول به دروازه‌بان می‌رسد پس وقتی توپ بین دفاع و دروازه‌بان قرار گرفت من هم از فرصت استفاده کردم و گل زدم.

ضریب هوشی و تعصب مظلومی

همین بازیکن سابق تیم ملی باز هم از ضریب هوشی و تعصب و غیرت مظلومی گفت: در یک تمرین دیدم بازیکنان تیمی که مظلومی مربی‌اش بود هر چه توپ می‌فرستند فوروارد‌ها نمی‌توانند توپ را با ضربه سر وارد دروازه کنند، اما به غلامحسین با وجود اینکه پایش بسیار درد می‌کرد و موقع راه رفتن می‌لنگید ایستاد و تلاش نافرجام بازیکنان داخل زمین را نگریست و ناگهان با همان وضع و حال خود داخل زمین رفت و به کسی که توپ را روی دروازه سانتر می‌کرد گفت: حالا برای من سانتر کن. در نخستین سانتر توپ، ناگهان غلامحسین به هوا برخاست و با

بقیه در صفحه ۶۵

بهترین خوشبختی‌ها، بازی به دیگران است ● آلبرت هوبارد

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

ایلیای عزیزم، تولدت شیرین ترین اتفاق زندگیمان بود همگی با شوق بزرگ شدنت را نظاره گریم نازنینم اولین بهار زندگیت مبارک

پدربزرگ، مادربزرگ و خاله‌هایت سارا و زهرا امینی

ناهید جان همسر عزیزم، دوستت دارم به اندازه یک دنیا، ۷ آذر دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک — **همسرت سیدمصطفی خانی ـ تهران**

رعنا خانم، خاله عزیز، قدم نورسیده (نوه عزیزت دنیا کوچولو) مبارک، امیدوارم خدای بزرگ قدمش را عامل خیر و برکت زندگیتان کند

محمدرضا هوشمند ـ اردبیل

پری گلم، همسر مهربانم، خدای مهربان را سپاس می گویم که چنین همسری مهربان را نصیبم کرد، عزیزم ۱۹ آذر بیست و ششمین سال تولدت مبارک

همسرت علی اصغر علیزاده ـ خمین

همسر عزیزم، علیرضا، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن تو، به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، ورق خوردن سومین برگ سبز زندگیمان را به تو تبریک می گویم

همسرت سارا عباسی ـ همدان

آتوسا جان، نوه عزیزم، تولدت مبارک، ای گل گلدان من، هزار سال زنده باشی، بسته به تو جون من، این هدیه تولد پیشکش چشمای تو

پدربزرگ و مادربزرگ ملک لی ـ تهران

پارسا جان، تک تک ستاره‌های عمرت بلند و والا، باقی عمرت هزار به بالا، امروز روز تولدت است، عزیزم دوستت دارم

پدر و مادرت رضا و مژگان ذاکری

نغمه جان، دختر نازم، پنجم آذر، یازدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۱ سبد گل یاس جشن می گیریم، دوستت داریم

پدر و مادرت محمد و راضیه وثوق ـ تهران

آموزگار محترم، جناب آقای حسن مفیدی، از زحمات شما و دیگر اولیای دبستان، سرکار خانم شهیدی و آقای نورمحمدی نسبت به پسرم محمدحسین، کمال تشکر و قدردانی را داریم — **پدر و مادر محمدحسین سروری ـ قزوین**

فائزه خانم، زن داداش عزیز، روز چهارم آذر برای همه ما روزی زیبا و به یاد ماندنی است، روز پیوندتان با امیر جان، عشق ناگسستنی تان مبارک

سودابه و ساسان فرخی ـ رشت

مادر و پدر جون، دوستتان دارم و تا آخرین لحظه عمرم فراموشتان نمی کنم و دستان پرمهر و محبتتان را می بوسم — **پسرت حمیدرضا شکاری ـ لوشان**

مامان نیلوفر و بابا نعمت، هفتم آذر ماه چهاردهمین سالروز ازدواجتان را با تمام وجود به شما تبریک می گویم — **دخترت طاهره رمضانی ـ املش**

عمو جعفر و دایی محمد، از لطف و محبت شما نهایت تشکر و سپاس را داریم، امیدواریم شما و خانواده محترمتان همیشه سلامت و در پناه خداوند باشید

جمیله و عباس هوایی ـ آمل

سیدحسین جان، پسر عزیزم، ورودت را به دانشگاه، در رشته مهندسی معماری تبریک می گویم، امیدوارم در تمام روزهای زندگی موفق باشی. دوستت داریم

پدر و مادرت نادر و مریم جعفرپور ـ گرگان

سمیه عزیزم، پنجم آذر ماه خداوند هدیه‌ای به ما ارزانی داد که آن هدیه تو گلم بودی، تولدت مبارک — **پدر و مادر و خواهرت سمانه رنجبر ـ تربت حیدریه**

پسر عزیزمان، آراز جان، آهنگ صدایت، با به دنیا آمدنت، زیباترین ترانه زندگیمان و نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدنمان است، تولدت مبارک

مامان سهیلا و بابا مرتضی اصغران ـ آبیک

پسر عزیزم، رضا جان، تولدت شیرین‌ترین اتفاق زندگی من و مادرت بود که اکنون با شوق، بزرگ شدنت را نظاره گر هستیم. بودنت کنارمان زیباترین لحظات زندگی ماست، تولدت مبارک — **پدر و مادرت رضا قنبرنیا ـ فریدونکنار**

الهام عزیزم، من شب و روزم را با تو سر می کنم و به یادت هستم و از صمیم قلب دوستت دارم — **دوستت فریبا ـ اصفهان**

مانیا عزیزم، دست من کوتاه از دیوار توست، ولی قلب من همیشه به یاد توست، نهم آذر ماه، سالروز تولدت مبارک — **مادرجون سیما ـ تهران**

فریبای عزیزم، همسر مهربانم، نهم آذر ماه اولین سالروز پیوندمان مبارک، دوستت دارم همیشه و موفقیت بیشتر شما را از خدای بزرگ می خواهم، همیشه برایم گل مریمی — **همسرت احمدرضا بهبهانی ـ تبریز**

اعظم و اکرم و مریم، شما سه شکوفه‌های خوش عطر و بو را با یک قلب پاک و بی ریا و با عشقی به وسعت دنیا دوست دارم و شیرینی با مریم بودن را در کنار مادر مهربانتون جشن می گیرم — **دوستدارتون علی حسینی ـ تهران**

سبحان و سینای من، هشتم آذر ماه سومین سالروز تولدتان را با تقدیم هشت شاخه گل رز جشن می گیریم و دوستتان داریم

پدر و مادرتان میثم و طلعت واحدی ـ لوشان

پسر عموی عزیز، مهدی جان، قدم نورسیده‌تان (آتنا جان) برای شما و همسر گرامیت زیبای مهربان مبارک باشد — **پسرعمویت تیمور رفتاری ـ ساوه**

گوهر عزیزم، ۱۵ آذر سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد — **همسرت سید مجتبی هاشمی از مشهد**

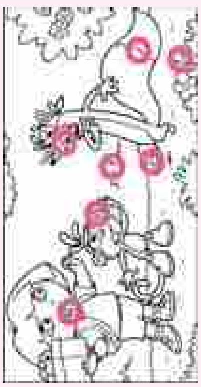
پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر خوابیدن در پارک



هفت اختلاف در تصویر دختری در جنگل



از: دکتر نوید خداداوست

فروردین

این روزها با وجود شلوغی و به قول خودتان آشفتگی که در کار است، دلتان شادی زیبایی را احساس می کند، شادی انجام شدن کاری که مدتها ذهنتان را به خود مشغول کرده بود، اما بدانید این پایان راه نیست، بلکه آغازی هست بر اینکه کنترل بیشتری روی دل خود و واکنش‌های مربوط به آن داشته باشید و نگذارید گره‌های قلبتان را دندانتان باز کند. در ضمن قبول دارم که سخت کوشی تان حتی برای خودتان هم عجیب است، ولی یقین بدانید فرصت‌های درخشش زیادی برایتان فراهم خواهد شد، اگر به کسی که باید اعتماد کنید نه هر کسی.

اردیبهشت

این روزها گویی یک روز دیگریست برای شما چون هم در مورد موضوعی که نگران بودید به آرامش رسیده‌اید و هم اینکه امید به تجربه شیوه نوینی از موفقیت را دارید و در مقابل شرایطی قرار گرفته‌اید که خودتان هم انتظارش را نداشتید و حالا خداوند لطف خودش را در همان نقطه‌ای که می‌خواستید عطا کرد، و این شما هستید که از این پس تعیین می کنید چگونه ماجرا پیش برود. در ضمن اینکه می بینم شما توانسته‌اید خود واقعی تان باشید نه آن چیزی که دیگران می گویند، بسیار خرسندم و یقین بدانید که معدود اشخاصی به این نقطه می رسند.

خرداد

در شرایطی قرار گرفته‌اید که باید روش کار خودتان را تغییر دهید و روند تازه‌ای را برایش در نظر بگیرید و این به نوعی می تواند عامل موفقیت هم برایتان باشد، چون آنچه می‌خواستید انجام شد و حالا تنها کافی است کمی توجه‌تان بیشتر باشد. اما اگر امروز از روندی که برای شما تعیین شده راضی نیستید، یقین بدانید که در نقطه‌ای از محاسبت خودتان دچار اشتباه هستید. در مورد موضوعی هم که بخش اعظم ذهن شما را اشغال کرده مطمئن باشید، اگر ساکت و تنها در خانه بمانید، هیچ دردی درمان نمی‌شود و با حرکت است که آب رود از سنگ‌های سخت هم می گذرد.

تیر

با وجود اینکه تصور می کنید سازگاری خوبی را با دیگران داشته‌اید و این باعث آرامش شما خواهد شد، به این نکته توجه ندارید که بیشتر روی وجه رضایت خودتان پیش رفته‌اید تا رضایت دیگران و این یعنی به آن هدفی که ذهنتان دنبالش بود نرسیده‌اید، اما فاصله زیادی هم با آن ندارید، زیرا همین که حرکت را آغاز کرده‌اید، یعنی عامل را درست تشخیص داده‌اید.

در ضمن مطمئن باشید که موقعیت شما به جمعی بستگی دارد که در آن هستید و امیدوارم تلاش خود را برای رضایت خود و دیگران به کار ببندید، هر چند که به قول شما خیلی‌ها متوجه این لطف نشوند!

مرداد

می گویید، امروز می دانید در کجا هستید و تازه متوجه شده‌اید که اصل ماجرا چیست و باید چه کرد؟ اما من معتقدم خیلی در این باره یقین نداشته باشید و اگر همین حالا هم درون خودتان را دچار تغییر اساسی نکنید، باز هم همان مشکل قبلی برایتان تکرار خواهد شد و آنگاه زمین و زمان را در شرایطی مقصر می دانید که خودتان به کم و کیف آن یقین داشتید! ولی اگر معتقد هستید که دیگر انرژی قبل را ندارید، من قول می دهم که اشتباه می کنید، زیرا کافیست که نگاهی به داشته‌هایتان داشته باشید تا درک کنید که انرژی شما بیشتر هم شده است.

شهریور

شما اصولا جزو کسانی نیستید که زیاد اعتراض می کنید و یا اینکه بیش از اندازه روی موضوعی گیر بدهید و برعکس در بیشتر موارد عواملی که آزارتان می دهد را تحمل می کنید و همین کار باعث می‌شود که درونتان با بیرونتان تفاوتی فاحش داشته باشد.

ولی همین که این روزها ضریب خوش بینی‌های شما افزایش یافته و موضوع‌هایی که قبلاً دیده نمی‌شدند حالا به لطافت نگاه شما می آیند، جای شکر دارد، زیرا این شیوه رفتاریتان در نهایت برایتان خیر و خوشی به همراه خواهد داشت، هر چند که همین حالا هم در مسیر لطف عجیب خداوند هستید.

مهر

قبول دارید که خواستن با توانستن خیلی فرق دارد و این روزها حتی در شک و تردیدی قرار گرفته‌اید که شیوه‌ای که در پیش گرفته‌اید درست است یا کاری که دیگران می کنند و به نوعی خود را موفق هم نشان می‌دهند، ولی من به شما یقین می‌دهم که اگر به خودتان و دلسوزی‌هایی که برایتان می‌شود اعتماد داشته باشید و با توجه بیشتر عمل کنید نتیجه‌ای شگرف را پیش رو خواهید داشت. در مورد رویاهایتان هم نگران نباشید چون به آن سهمی که خداوند برایتان در نظر گرفته خواهید رسید، اگر صبر داشته باشید و ایمان!

آبان

حالا که می بینم با تمام وجود تلاش می کنید تا خودتان را بالا بکشید و می‌خواهید موقعیتی را که در ذهنتان پرورانده‌اید به واقعیت بدل کنید، پس توجه داشته باشید که شجاعت در این مسیر خوب است، اما کامل نیست و این شما هستید که می‌توانید برنامه‌های ذهنی‌تان را به آن شکلی که باید باشد درمی آورید و خودشان خود به خود تغییر شکل نمی‌دهند. در ضمن در مورد کاری که می گویید خیالتان راحت شده هم توصیه می کنم انرژی‌تان را با توکل به خدا به کار ببندید زیرا هنوز مسیر طلایی پیش روست!

آذر

می گویید این روزها خیلی شاد نیستید و بابت اتفاقی که افتاده خودتان را در دام ناامیدی گرفتار می‌بینید، در حالی که اگر خوب دقت کنید تا حدود زیادی آرامش به زندگی شما باز گشته و همین نقاط منفی که از آنها نام می برید روی دیگری هم دارند که باعث این همه تغییر مثبت در زندگی شما شده‌اند. پس آرام باشید و برای دیگران هم همان سهمی را قایل شوید که برای خودتان قایل هستید و بدانید که اعتماد دو بال است که انسان‌ها به یکدیگر می بخشند و هیچ پرنده‌ای با یک بال امکان پرواز ندارد.

دی

بیش از هر زمان دیگری به ماجرایی فکر می کنید که اگر اتفاق می‌افتاد هم برایتان خیریتی به همراه داشت و حالا هم که نشده یقین دارم در دل آن لطفی نهفته است، کما اینکه گاه خواسته‌های ما رنج به همراه دارد و نمی‌دانیم.

در مورد دردهایی که جسم به شما تحمیل می کند هم شکرگزار باشید زیرا آن که درد می‌دهد، هم تحمل‌اش را می‌دهد و هم درمانش را و این ما هستیم که باید لذت توجه ویژه حضرت حق را ببریم.

البته ماجرایی را هم پیش رو دارید که می تواند دنیایتان را زیر و رو کند، پس خوشحال باشید و قدردان لطف "او".

بهمن

از اینکه مسئولیت بیشتری را عهده‌دار شده‌اید کمی مردد هستید و گاه لطف خودتان را با کم لطفی اطرافیان قیاس می کنید و از انتظارهای خود گلایه می کنید در حالی که وقتی خداوند بخشنده مهربان در قبال این همه لطفش از ما انتظاری ندارد، به ما می فهماند که کارهایمان را تنها برای خودمان انجام بدهیم و بس! در مورد موضوع تازه ایجاد شده هم توصیه من این است که اگر می توانید کوتاه بیایید و وقتی دیدید نمی‌توانید، بیرون بریزید که ماندن این همه حرف در دل صلاح نیست.

اسفند

ماجرایی را مدیریت می کنید که نتیجه آن برای شما نامشخص است و همین مساله باعث شده که در مورد آینده خودتان هم وحشت داشته باشید که این همه تلاش در نهایت چگونه به انتها خواهد رسید و چطور می‌شود حواشی زندگی را پاسخگو بود ولی اگر به دل خودتان رجوع کنید و جوانب مختلف آن را مورد بررسی قرار دهید، آرام می گیرید اگر به قصد و نیت پاک خودتان پی ببرید، زیرا همیشه دنیا اینگونه نبوده که شما می اندیشید و اینگونه نخواهد ماند!

غریزه را نباید سرکوب کرد، باید هدایت کرد

● دکتر هرمز انصاری

شکوفه‌های زندگی


هستی رحیمی


صلاح‌الدین رحیمی


طاها تکریمی


هانا عرب‌زاده


مهدیار محمدنیا

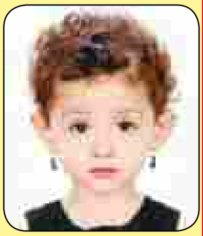

زینب شفیعی


محمدرضا معززی‌راد


سیدعماد هاشمی


بردیار ضادوست


مهتاب آروانه


رها معینی‌پور


حنا معینی‌پور


مژده اسدی جوزانی


مهدی قربانی‌پور

گزارش



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اروپا

تلاش آلمان برای جوان کردن جمعیت



دولت انجلا مـرکل به نوزادان و کودکانی که در خانواده‌های مهاجرین مقیم کشور آلمان متولد شوند همانند شهروندان آلمانی مشوق‌های نقدی تا ۳ هزار یورو و مرخصی نگهداری از کودک می‌دهد، چه پدر و چه مادر! بر اساس گزارش کارشناسان، جمعیت اروپا روز به روز پیرتر می‌شود و ایجادکنندگان نسل جوان چه خودی و چه مقیم خارجی باید تشویق شوند.

حتماً شما هم می‌دانید که یکی از لقب‌های اروپا در دنیای امروز جامعه پیر است. البته در فرانسه و آلمان جمعیت کودکان و نوجوانان بیشتر از دیگر کشورهای اروپایی است، ولی دولت‌هایی که وضع اقتصادی خوبی دارند همچنان سعی می‌کنند خانواده‌ها را تشویق کنند که روز به روز به تعداد جمعیت جوان کشورهایشـان بیفزایند. به طور مثال از حدود ۶ سال پیش در اسپانیا یعنی از زمان دولت زاپاترو که سوسیالیسـت هم بود، بابت تولد هر نـوزادی حدود ۲۵۰۰ یورو پول یارانه کمکـی به والدین کودک پرداخت می‌کرد، اما بعدها این شـرایط به دلیل بروز بحران مالی متوقف شـد؛ ولی در اواخر تابسـتان امسـال رسانه‌های گروهی از قول وزیر خانـواده کابینه دولت مرکل اعلام کردند که از این پس خانواده‌هایی که صاحب فرزند شـوند، می‌تواننـد از دولت بیـن ۲۵۰۰ تا ۳ هزار یورو کمک هزینه دریافت کنند. همچنین خانواده‌های مهاجری که سـاکن آلمان هستند، می‌توانند مانند شهروندان آلمانی از این کمک دولت بهره‌مند شوند.

ناگفتـه نماند که در آلمـان لااقل ۳ میلیون ترک زبان مسـلمان زندگی می‌کنند که به نوعی در بافت مردم این کشـور حل شـده‌اند. آنها حتی در ارتش و ادارات پلیس دارای شـغل‌های ارزنده‌ای هسـتند و عقاید شـخصی، نوع پوشش (حجاب) و حتی مساجد آنها مورد احترام دولت و مردم است، بعد از ترک‌ها هم آفریقایی‌ها و اسپانیایی‌ها بیشترین میزان مهاجر را تشکیل می‌دهند که در آلمان اگر مدارکشان درست باشد، مشکلی برایشان پیش نخواهد آمد.

بر اسـاس ایـن قانون پدر و مـادر کودک هر دو بـه صورت مسـاوی از مرخصی زایمـان و مرخصی نگهداری کودک برخوردار می‌شوند.

طبق قانون جدید، پدر و مادر نوزاد به طور مساوی حداقل بین شش ماه تا یک سال می‌توانند از محل کار خود مرخصی با حقوق دریافت کرده و از فرزندشـان بـا آرامش نگهداری کنند تا این که زمان فرسـتادن کودک به شیرخوارگاه‌های مجهز دولتی فرا برسد.



تعطیلات تمام شد و مربا به بیمارستان‌ها رسید

آلمان ـ فرانکفورت:

در آلمان هم مثل بسـیاری از کشورها رسم است که دانش‌آموزان در تابستان به کارهای دستی، هنری و ورزشی و یا فعالیت‌های خیریه‌ای بپردازند.

اما نکته جالب اینجاسـت که یک دبیرسـتان در شـهر هدشـیم آلمان در زمان تعطیلات تابستانی با کمک یک دبیر بازنشسـته ۷۱ سـاله متخصص امور تغذیه توانستند از میوه‌های تابستانی و جنگلی موجود در کشور مرباهای خوشمزه و خوردنی سالم تهیه کنند و تمام این محصول را به بیماران بیمارسـتان‌ها هدیه کنند. در پایان کار هم بچه‌ها که یک کار سازنده هنری و آشپزی خوب را یاد گرفته بودند، نتیجه کارهایشان را طی برنامه‌ای چندسـاعته به خبرنگاران رسـانه‌ها نشان دادند.

چرا فدراسیون فوتبال کاری نمی‌کند؟

اخیراً بحث کارت پایـان خدمت برخی بازیکنان فوتبال حسـابی سر و صدا کرده و به صورت یک رسـوایی بزرگ اعتبار فوتبال نیمه جان کشور را به زیر سـوال برده است. بر اسـاس آمار، کارت معافیـت نزدیـک به ۱۲۰ فوتبالیسـت مشـکل داشـته که از این تعداد نزدیک به ۶۰ نفر از آنها چهره‌های فوتبالی دسـته اولـی بودند که مرتکب تخلف شـده بودند. کارت معافیـت آنان باطل و برای انجام خدمت معرفی شدند. بازیکنان بزرگی هم در این لیسـت دیده می‌شـوند که عده‌ای از آنان سـابقه بازی در تیم ملی را نیز داشته‌اند. به هر حـال وقتی یک بازیکن بتوانـد با گرفتن یک کارت معافیت صدها میلیون تومان قرارداد ببندد به جای آن که در یک تیم نظامی با مبلغی اندک عمـر بگذارند حاضر اسـت با هـر قیمتی حتی با خرج چندین میلیون تومان فرصت عقد قرارداد را از دست ندهد. به هر حال با رسانه‌ای شدن ماجرا دهها فوتبالیست کارشان به کمیته انضباطی و نظام وظیفه کشـید و ماجرا ابعـاد اجتماعی پیچیده‌ای پیدا کرد. در این میان سـوال مردم این است که چرا چنین مسـائلی بروز پیدا می‌کند؟نظام وظیفه سـازمان لیگ و سازمان لیگ باشگاه‌ها و باشگاه‌ها نیز این و آن را مقصر جلوه می‌دهند اما به اعتقاد نگارنده مشکل به راحتی قابل حل است. سازمان لیـگ می‌تواند داشـتن مدرک پایـان خدمت یا کفالـت یا معافیـت را با چند تبصـره به نحوی سـاماندهی کند که چنین مشکل اصولاً بروز پیدا نکند. مثلاً بنویسـد: داشـتن کارت پایان خدمت یا کارت معافیت غیرپزشـکی... با همین عبارت کوتـاه کلیه کسـانی که معافیت پزشـکی دارند حذف می‌شوند و هر فوتبالیستی نیز می‌فهمد که با گرفتن معافیت پزشکی اصولاً نمی‌تواند قرارداد بـا هیچ تیمـی ببندد و منطقی نیز همین اسـت. چون چگونه کسـی که به خاطر مشکلات بدنی و فیزیکی معاف از خدمت می‌شود می‌تواند فوتبال آن هم در رده باشگاهی بازی کند؟

شورای عالی ورزش با حضور فرماندهی کل ارتش

جلسـه شـورای عالی ورزش با حضور فرمانده کل ارتش جمهوری اسـلامی ایران و رئیس و جانشـین سـازمان تربیت بدنی ارتش و مدیران تربیت بدنی نیروهای چهارگانه برگزار شـد. در این جلسـه که در دفتر فرمانده کل ارتش برگزار شـد سیاست‌های گذشته و آینده ورزش در ارتش تدوین شد. در این جلسه که به مدت یک سـاعت به طول انجامید ابتدا تیمسـار سرتیپ مجد آرا، رئیس سازمان تربیت بدنی ارتش گزارش مبسـوطی در خصوص عملکرد ورزش در ارتش را به عرض امیر سرلشـگر صالحی ارائه کرد. سـپس فرمانده کل ارتش پیرامون اولویت دادن به ورزش‌های کاربردی از جمله چتربازی، پنجگانه‌ها و تیراندازی، اصلاح ورزش کشـور و تلاش برای قرار دادن آن در مسـیر واقعی و استفاده از مدیران متخصص تاکید کردند.



برگزاری کلاس مربیگری و داوری کاراته

سازمان تربیت بدنی ارتش با همکاری فدراسیون کاراته اقدام به برگزاری کلاس مربیگری درجه دو و داوری درجه سه رشته ورزشی کاراته کرد.

بـه گزارش روابط عمومی سـازمان تربیت بدنی ج.ا.ا ایـن دوره کلاس به مدت شش روز تئوری و عملی با شرکت ۲۰ نفر در محل آکادمی علوم ورزشی ستاد کل ارتش زیر نظر اسـاتید مجرب فدراسیون، از جمله: مدرس داوری استاد منوچهر وحیدی و مدرس مربیگری اسـتاد یوسـف گرشاسـبی، برگزار شد و پس از اخذ آزمون عملی و تئوری به کار خود پایان داد.



ورزشی

بقیه از صفحه ۶۱

پیشـانی خود ضربه‌ای محکم را به توپ زد و توپ گل شد و بعد به مهاجمان گفت اینگونه ضربه به سـر و گل می‌زنند. یاد بگیرید و آن روز هر چه توپ برایش فرستادند را گل کرد آن هم فقط با سر.

به حجازی هم گل زدم

مرحـوم غلامحسـین مظلومـی در محفـل مـا پیشکسـوتان تیم قدس تهران نو تعریف می کرد، در فرجـه‌ای من در تیم شـهباز بازی می کـردم و ناصر حجـازی هم در اسـتقلال... و ما با هـم رفاقتی جالب داشتیم. تا اینکه روزی از روزها، پس از بازنشستگی از فوتبال باشـگاهی دیداری میان پیشکسوتان در زمین شماره یک شهید شیرودی برگزار شد. من و ناصر در دو تیم رقیب روبروی هم قرار گرفتیم و در آن مسابقه بود که ناگهان یک توپ برای من فرستاده شد و چون از نقطـه ضعف حجازی آگاه بودم، از همان نقطه اسـتفاده کرده و با سـر به او گل زدم. بعـد به سـوی حجازی رفته و بـه او گفتم: ناصر خـان، در میان گلرهای بزرگ ایران من فقط به شـما گل نزده بودم که آن هم امروز محقق شـد. یادش به خیر ناصر خان با وجود گل من به خودش، با صمیمیت از جای خود بلند شـد و صورتم را بوسـید و بعد گفت: حاج غلامحسین تو هنوز بوی گل می‌دهی.

پهلوانی از خطه تنگستان

مظلومـی می گفت: من متولد تنگسـتان و بزرگ شـده خطه خوزستان هسـتم و افتخار می کنم که یک شهرسـتانی هسـتم. حتی در دورانی که عضو باشگاه اسـتقلال و تیم ملی ایران بودم منزل من و خانواده‌ام واقع در خیابان حسینی بود و باز هم افتخار می کنم که در آن محله با آن انسـان‌های شـریف همسایه بودم. از جمله افتخارات دیگر من داشـتن همسری خوب و مهربان و وفادار و فداکار به نام خانم ورمزیار اسـت کـه می‌دانم که تـا آخرین لحظات مرا ترک نخواهد کرد ـ و چنین هم شد ـ و جالب اینکه مظلومی با همان حالت مهربانانه گفـت: از جمله دیگر افتخارات من ۴ فرزند تحصیل کرده است که در همان محله نظام آباد (خیابان حسـینی) بزرگ شده‌اند و سالم و خوب و قدردان زحمات من هستند.

حاشیه

نگارنده با رفاقتی که با شادروان مظلومی داشتم، طی دو سال گذشته که بیماری او تشدید شد همیشه همراه و یارش بودم. او ابتدا در بیمارسـتان بهمن (دو بار) بستری شد و سپس با توجه به دوستی دیرینه‌ای کـه بین او و فرمانده محترم نیروی انتظامی سـردار احمدی مقدم برقرار بود با مساعدت او به بیمارستان ولی عصر (عج) ناجا منتقل شـد تا تحت درمان قرار گیرد که متاسـفانه... در طی دو سال گذشته با وجود تلاش بسیار از میان ما رفت.

● دُر و شوکو

شکوفه‌های زندگی



مانیا علی اکبری



سبا خدادادی



کوروش بدخش


دانیال اسماعیلی


پریسا اسماعیلی


آرتین اسماعیلی


حنانه کلاته


پارسا قنبرلو


هدیه قنبرلو


غزل تقدسی


سجاد هاشمی


میثم هاشمی



